

ديوان  
ذو القرنين وعویدار

(شاعر ذوالقرنین سده ششم و هفتم)

تصحیح و مقدمه

علی محمد ش





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ديوان  
رکن الدين دعويدار قمي

(شاعر ذو اللسانين سنة ششم و اوائل سنة هفتم هجرى)

ديوان رکن الدين دعويدار قمي



دیوان

# رکن الدین دعویدار قمی

(شاعر ذواللسانین سده ششم و اوائل سده هفتم هجری)

با تصحیح و مقدمه

علی محدث



مؤسسه انتشارات امیرکبیر  
تهران، ۱۳۶۵

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
	<b>پیشگفتار</b>
۵	خاندان دعويدار قمی
۷	شاعر خاندان دعويدار
۹	مکاتبه رکن الدين دعويدار با کمال الدين اسماعيل
۱۳	تعيين زمان رکن الدين
۱۷	عزالدين يحيى کسى که شاعر ديوان خود را به فرمان او کرد آورده
۱۹	سفرهاى شاعر
۲۱	نسخه اساس طبع
۲۳	شعر و شاعری رکن الدين
۲۵	چگونگی تصحيح
۳۵	
۳۷	<b>متن</b>
	<b>اشعار عربی</b>
۴۱	فی مدح الوزير مکين الدين
۴۳	فی مدح الوزير مؤيد الدين
۴۵	فی مدح عزالدين يحيى
۴۸	فی مدح عزالدين يحيى
۵۰	فی مدح الوزير نصيرالدين
۵۱	فی مدح ربيب الدين
۵۵	فی مدح الصدر شرف الدين على
۵۷	

دعويدار

ديوان رکن الدين دعويدار قمی

تأليف: دکتر محمد باقر بهمنی

چاپ اول: ۱۳۶۵



محدث، على  
ديوان رکن الدين دعويدار قمی  
چاپ اول : ۱۳۶۵  
چاپ و صحافی : چاپخانه سپهر، تهران  
گيراز: ۵۵۰۰ نسخه  
حق چاپ محفوظ است.

۱۱۹	در مدح عزالدین ایلقشفت
۱۲۱	در مدح عزالدین ایلقشفت
۱۲۵	در مدح عزالدین ایلقشفت
۱۲۹	در مدح عزالدین ایلقشفت
۱۳۱	در مدح عزالدین ایلقشفت
۱۳۶	در مدح تاج الاسلام ناصرالدین
۱۳۷	در مدح صدر ریب الدین
۱۳۹	در مدح صدر ریب الدین
۱۴۲	در مدح صدر ریب الدین
۱۴۶	در مدح ناصرالدین تاج الاسلام محمد
۱۴۸	در مدح ناصرالدین تاج الاسلام محمد
۱۴۹	در مدح شرف الدین علی بن ابوالفضل
۱۵۶	در مدح شرف الدین علی بن ابوالفضل
۱۵۹	در مدح شرف الدین علی بن ابوالفضل
۱۶۱	در رثای شرف الدین مرتضی
۱۶۳	در رثای یکی از بزرگان خاندان عترت
۱۶۵	در مدح شرف الدین علی بن ابوالفضل
۱۶۸	در مدح صدر ریب الدین
۱۷۰	در مدح شرف الدین علی بن ابوالفضل
۱۷۲	در مدح شرف الدین علی بن ابوالفضل
۱۷۴	در مدح بهاء الدین حسین بن محمد بن عبدوس
۱۷۶	در مدح صدر بهاء الدین
۱۷۷	در مدح قوام الدین
۱۷۸	در مدح کسی است
۱۸۰	در مدح صدر بهاء الدین و دشمنی روزگار با اهل خرد
۱۸۱	در مدح اتابک مظفرالدین اوزبک
۱۸۴	در مدح وزیر ریب الدین
۱۸۵	در مدح شرف الدین علی بن ابوالفضل
۱۸۶	در شکایت از روزگار و دشمنی آن با هنرمندان
۱۸۷	در شکایت از تنگستی
۱۸۸	در دشمنی زمانه با هنروان
۱۸۸	در شکایت از روزگار و بی وفائی مردم
۱۸۹	در مدح کسی و تقاضای صلح از او

۶۰	فی مدح الصدر شرف الدین علی
۶۲	فی مدح الوزير عماد الملک قوام الدین
۶۴	فی مدح الوزير معین الدین
۶۶	فی مدح الوزير معین الدین
۶۸	فی مدح الصدر شرف الدین علی
۷۰	فی مدح الصدر بهاء الدین
۷۳	فی مدح الصدر بهاء الدین
۷۳	فی مدح صاحب مؤید الدین
۷۷	فی مدح الصدر شرف الدین
۷۸	فی مدح ساوة و اهلها
۷۸	فی التغزل
۷۹	فی مدح الکتاب و ذکر خزانه کتب عزالدین یحیی
۷۹	قال فی جواب کتاب
۸۰	فی الاستعطاء من ممدوحه
۸۰	فی المدح
۸۱	قال فی جواب کتاب
۸۲	فی مدح الصدر ابی الحسن علی بن سائب
۸۳	فی المدح
۸۴	فی مدح الوزير ریب الدین
۸۶	فی مدح الصدر مکین الدین
۸۸	فی مدح امین الدین

اشعار فارسی

۹۳	در مدح اتابک مظفرالدین اوزبک
۹۵	در مدح اتابک مظفرالدین اوزبک
۹۷	در مدح اتابک مظفرالدین اوزبک
۱۰۰	در مدح اتابک مظفرالدین اوزبک
۱۰۲	در مدح اتابک مظفرالدین اوزبک
۱۰۵	در مدح اتابک مظفرالدین اوزبک
۱۰۸	در مدح صدر فخرالدین علی
۱۱۰	در مدح صدر فخرالدین علی
۱۱۱	در مدح عزالدین یحیی
۱۱۳	در مدح عزالدین یحیی
۱۱۵	در مدح حسام الدوله اردشیر بن حسن

۱۸۹	در مدح کسی است
۱۹۰	در جواب نجم‌الدین سروده
۱۹۱	در مدح شرف‌الدین علی بن ابوالفضل
۱۹۲	در مدح مختص‌الدین محمد بن علی
۱۹۴	در مدح امیر ناصرالدین محمد بن حسن
۱۹۵	در مدح عزالدین نصره‌الاسلام
۱۹۶	در مدح علاء‌الدین اسعد
۱۹۸	در مدح کسی است
۱۹۹	در مدح فخرالدین اسعد بن مسعود
۲۰۰	در شکایت از بخت خود گوید
۲۰۰	در مدح صدر ریب‌الدین
۲۰۱	در مدح صدر ابوالقاسم
۲۰۱	در مدح صدیقی است
۲۰۶	الرباعیات

#### تعلیقات

۲۲۷	ممدوحان رکن‌الدین
۲۲۹	مکین‌الدین قمی
۲۲۹	مؤیدالدین بن القصاب
۲۳۰	نصیرالدین ناصر بن مهدی
۲۳۱	ریب‌الدین ابوالقاسم
۲۳۲	معین‌الدین
۲۳۳	مظفرالدین اوزبک
۲۳۴	حسام‌الدین اردشیر بن حسن
۲۳۵	فخرالدین ابوالحسن علی

#### فهرستها

۲۳۷	فهرست اشخاص
۲۴۳	فهرست کتب
۲۴۶	فهرست اماکن

### پیشگفتار

ملک‌الشعراء قاضی رکن‌الدین محمد بن سعد بن هبة‌الله بن دعویدار قمی متخلص به داعی شاعر ذواللسانین سده ششم و اوائل سده هفتم هجری است که به دو زبان عربی و پارسی استادانه شعر سروده است.

او یکی از معاریف خاندان دعویدار قمی بوده، و این خاندان از خاندانهای مشهور شیعه در سده ششم هجری به‌شمار می‌رفته است که رجال آن به‌زهد و دانش معروف و در شهر قم متصدی منصب قضاوت بوده‌اند.

شاعر ما در حدود نیمه سده ششم متولد شده و در زادگاه خود قم پرورش یافته و در همان‌جا منصب قضاوت را عهده‌دار بوده است. او در وطن خویش شاعری را آغاز کرده و زبان به مدح بزرگان شیعه و حکام و پادشاهان قم و ری و مازندران گشوده است.

در آنجا «عزالدین یحیی» نقیب‌النقباء و بزرگ شیعیان ری و قم را مدح گفته و آخر الامر دیوان خود را به فرمان او گرد آورده است. در همان هنگام به‌جز حکام و بزرگان محلی، پادشاه مازندران — حسام‌الدین اردشیر بن الحسن — و تنی چند از وزرای خلیفه عباسی الناصر لدین‌الله را در قصائد خود ستوده است. سرانجام رحل اقامت به تبریز کشیده و در آنجا ساکن شده و خود را به مدح مظفرالدین اوزبک — آخرین اتابک آذربایجان و آران — و وزیر او ریب‌الدین ابوالقاسم و سایر بزرگان آن مرز و بوم اختصاص داده است.

شاعر ما بنا بر قرائنی تا سال ۶۱۴ هجری زنده بوده است. سرگذشت او با نمونه‌ای از شعرش در اکثر تذکره‌ها و مجموعه‌های شعری مندرج است. او با خاقانی و فلکی شروانی و کمال‌الدین — اسمعیل و اثیرالدین اومانی و عده‌ای دیگر از شعرا معاصر بوده و با برخی از آنها مکاتبه و دوستی داشته است.

آنچه اکنون از نظر خواننده ارجمند می‌گذرد منتخب دیوان پسر دعویدار است که تنها نسخه آن در کتابخانه آستان قدس مشهد محفوظ است. از اصل دیوان او خبری نداریم و به‌گمان مورد دستبرد حادثات روزگار قرار گرفته و مانند بسیاری دیگر از گنجهای نیاکان ما از بین رفته است. و اینک تفصیل احوال او:

### خاندان دعویدار قمی

یکی از خاندانهای علمی ایران در سده ششم هجری خاندان دعویدار قمی بوده است که از خاندانهای بزرگ شیعه به‌شمار می‌رفته و در قم از اعتبار فراوانی برخوردار بوده است. افراد این خاندان به دانش و زهد و تقوی مشهور بوده و پیشه قضاوت داشته‌اند. عبدالجلیل قزوینی در کتاب نقض (ص ۲۱۲ چاپ انجمن آثار ملی) آنجا که بزرگان شیعه را برشمرده، این خاندان را چنین معرفی کرده است:

«و خاندان دعویدار به‌قم خلفاً عن سلف همه علما و زهاد و اهل فتوی و تقوی [بوده‌اند].»  
میرزا عبدالله افندی در ریاض العلماء (ج ۱، ص ۸۲) نیز از این خاندان چنین یاد می‌کند:  
«و هؤلاء سلسلة جلیلة کبيرة من اهل بیت العلم.»

باری منتجب‌الدین علی بن عبیدالله رازی در فهرست معروف خود چند تن از افراد این خاندان را معرفی کرده، و چون خود او معاصر با بعضی از ایشان بوده معرفی او حائز اهمیت است. شیخ حر عاملی در اصل‌الآمل و میرزا عبدالله افندی در ریاض العلماء و اردبیلی در جامع‌الروایة نیز متعرض احوال این افراد شده‌اند. در زیر ترجمه احوال ایشان یاد می‌گردد:

۱- الشیخ هبة‌الله بن دعویدار- فاضل عالم جلیل‌الشان، من مشایخ القطب‌الراوندی، و یظهر من کتاب قصص الانبیاء للقطب‌المذکور أنّ هذا الشیخ یروی عن الشیخ أبي عبدالله جعفر بن محمد الدوریستی عن جعفر بن أحمد المریسی عن الشیخ الصدوق، ولم أعر له علی مؤلف. فلاحظ.  
ریاض العلماء (ج ۵، ص ۳۱۲)  
حاجی نوری نیز در خاتمه مستدرک الوسائل (ص ۴۹۰) این شخص را از مشایخ قطب راوندی دانسته است.

۲- القاضی تاج‌الدین ابوالحسن علی بن هبة‌الله بن دعویدار، قاضی قم، فقیه وجیه.



- فهرست منتجب‌الدین<sup>۱</sup> (ص ۲۴۹) **أمل الآمل**<sup>۲</sup> (ج ۲، ص ۲۰۹) **رياض العلماء** (ج ۴، ص ۲۷۸)
- ۳- القاضی ظهیرالدین ابوالمنقب علی بن هبة‌الله بن دعویدار، فقیه، قاضی قم.
- فهرست (ص ۲۸۵) **أمل** (ج ۲، ص ۲۱۰) **رياض العلماء** (ج ۴، ص ۲۷۸)
- عاملی و افندی - هر دو - احتمال اتحاد دو شخص مذکور را داده‌اند.
- ۴- القاضی علاء‌الدین محمد بن اسعد بن علی بن هبة‌الله بن دعویدار، وجیه فاضل.

فهرست (ص ۲۸۵)

عاملی و افندی نامی از این شخص نبرده‌اند و در عوض ترجمه شخص دیگری را از منتجب‌الدین نقل نموده‌اند و حال آن که چنین شخصی در فهرست منتجب‌الدین مذکور نیست (اصل ج ۲، ص ۳۳) **رياض العلماء** (ج ۱، ص ۸۲)

«القاضی علاء‌الدین اسعد بن علی بن هبة‌الله بن دعویدار، وجیه فاضل. قاله منتجب‌الدین». افندی اظهار تعجب نموده از این که منتجب‌الدین ترجمه حال «اسعد بن علی» را در اواخر باب میم آورده و می‌گوید به این جهت است که لفظ «محمدین» را یکی از علما بر سر «اسعد» درآورده است. به هرحال **مصحح أمل الآمل** ترجمه علاء‌الدین محمد بن اسعد را در مقدمه آن کتاب به عنوان ساقط ذکر کرده است (ص ۵۸).

۵- القاضی أحمد بن الحسن بن محمد بن دعویدار<sup>۳</sup> القمی، صالح ثقة حافظ للاحادیث، روی عنه المفید عبدالرحمن النیسابوری الرازی.

فهرست (ص ۲۰۷) **أمل** (ج ۲، ص ۱۲) **رياض العلماء** (ج ۱، ص ۳۴)

۶- القاضی رکن‌الدین محمد بن سعد بن هبة‌الله بن دعویدار که همین شاعر ماست و از این پس درباره او سخن خواهد رفت.

### شاعر خاندان دعویدار ملك الشعراء قاضی امام رکن‌الدین محمد بن سعد بن هبة‌الله بن دعویدار قمی

شیخ منتجب‌الدین علی بن عبیدالله رازی که تا سال ۶۰۰ هجری حیات داشته<sup>۱</sup> و با شاعر ما معاصر بوده، در فهرست معروف خود رکن‌الدین را چنین معرفی کرده است (ص ۲۸۵): «القاضی رکن‌الدین محمد بن سعد بن هبة‌الله بن دعویدار، فاضل فقیه دین، له نظم حسن».

حرف عاملی در **أمل الآمل** (ج ۲، ص ۲۷۴) و عبدالله افندی در **رياض العلماء** (ج ۵، ص ۱۰۶) واردیلی در **جامع الرواة** (ج ۲، ص ۱۱۷) همین عبارت را از منتجب‌الدین نقل نموده‌اند. چنان که می‌دانیم منتجب‌الدین رازی دانشمندی بزرگ از مردان زمانه خویش بوده، و نیز دقت او مورد اذعان دیگر دانشمندان بوده است. با این همه در نوشتن «فهرست» مسامحه‌هایی روا داشته که از آن جمله سال تولد و وفات و همچنین هیچ تاریخی از زندگی دانشمندانی را که به دست می‌دهد بازگو نکرده و این خود ایراد کوچکی نیست، چه معلوم نمی‌شود که شخص معرفی شده در چه تاریخی می‌زیسته است.

به هرحال همین معرفی از شاعر ما دارای اعتبار و قابل ملاحظه است؛ چه خصوصیات علمی و اخلاقی شاعر را روشن نموده و نیز نشان می‌دهد که شعر او در بین دانشمندان هم عصرش از رواج و قبولی برخوردار بوده است.

علیقلی داغستانی متخصص به‌واله در **رياض الشعراء** (نسخه خطی کتابخانه ملی به شماره ۱۵۳۱، در حرف دال) گفته: «قاضی رکن‌الدین دعویدار قمی - از فضیلت عالی مقدار روزگار و شعرای والاتبار کامگار بوده، در عربی و فارسی اشعار و تألیفات گرامی قدر داده، ممدوح جمال‌الدین - عبدالرزاق و کمال‌الدین اسمعیل، وی نیز ایشان را مدح کرده و صلوات نمایان به جهت آنها همیشه

۱. میرجلال‌الدین ارموی محدث، تعلیقات دیوان قوامی رازی (ص ۲۲۹).

۱. فهرست منتجب‌الدین مطبوع در جلد ۱۰۵ بحار الانوار، تهران، ۱۳۹۱ ق. چاپ اسلامی.

۲. **أمل الآمل** (جلد ۲) به کوشش سیداحمد حسینی، بغداد، ۱۳۸۵ ق.

۳. این کلمه در چاپ مذکور **أمل الآمل** و چاپ مرعشی و حسینی (قم، ۱۴۰۱ ق) از **رياض العلماء** به کلمه دیگری تصحیف شده [المدعوبلة] که مسلماً غلط است و باید به شکل فوق تصحیح شود.

می فرستاده، و وی مداح امیریحیی الدین مرتضی قمی است. تخلصش دعوی و شعرش این است:  
دست در حلقه آن زلف معبسر زدهام  
دستم نگیر که این دست همان است که من  
دیده و لب ترو خشک [است] مرا کز بی تو  
کار دل چون سر زلف تو بهم بر زدهام  
بارها از غم هجران [تو] بر سر زدهام  
آتش عشق بخشک و تر خود در زدهام

شرم باد ای خون من در گردنت  
چند خون ریزی نیندیشی از آنک  
یا ز خود یا از خدا یا از منت  
این همه خون برتابد گردنت

گاه گاهت بخواب می ییمنم  
خواب بر چشم من از آن بستی

ای روی خوش تو گلشن من  
تنها نه دل است عاشق تو  
در دوستی تو هستم امروز  
خوی تو همیشه گلخن من  
هرموی دلیست بر تن من  
زان سان که مباد دشمن من.

دو نکته در این شرح حال قابل نظر است:  
۱- از تألیفات شاعر ما سخن گفته است.

۲- صله فرستادن برای دو شاعر مذکور.

دو اشتباه نیز در این ترجمه حال وقوع یافته که چنین تصحیح می شود:

۱- شاعر ما مداح «عزالدین یحیی» بوده است. و ترجمه این عزالدین یحیی را پس از این بیان خواهیم کرد.

۲- تخلص شاعر ما «داعی» است نه دعوی. و نظری به دیوان برای اثبات این امر کافی است.

لطفعلی بیگ آذر در تذکره آتشکده (ج ۳، ص ۱۲۵۰، چاپ سادات ناصری) گفته: «قاضی- رکن الدین دعویدار- اصلش از دارالمؤمنین قم، سلسله نسبش به سه پشت به دعویدار قمی می رسد. به انواع فضائل آراسته و با کمال فضل خوب می نوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر بوده. و در عهد سلاطین اتابکیه قصاید در مدح ایشان گفته. و نظر به قابلیت منصب قضای قم و نوشتن قنوی به او مقرر بوده. آخر در تبریز وفات یافت.»

سپس ۹ بیت از اشعار او را نقل کرده است. آقای سادات ناصری در حاشیه صفحه گفته: «قاضی رکن الدین دعویدار- از اولاد دعویدار قمی است. اصلش از خاک فرج قم است. از فضلا و نثر پارسی و تازی استادی داشت. صاحب عرفات نوشته: [بغایت جامع متبج محقق مدقق، استاد ماهر عالی فطرت متوالی فکرت، خوش بیان نیکوروان است، و با کمال الدین اسمعیل و

اثیرالدین اومانی معاصر و ایشان مدایح یکدیگر مکرر گفته اند. و وی اشعار نیکو در مدح سیدالاجل صدرالمعظم امیریحیی الدین مرتضی بن شرف الدین مرتضی بن عزالدین یحیی قمی بسیار گفته، و از آن سلسله علیه ترقیات واقیه عالیه نموده. کلیاتش قریب به ده هزار بیت باشد و اشعار فارسی او بیش از دوهزار بیت شمار نیافته است، اما ظن غالب آن است که قریب به چهار هزار بیت باشد. و او دعوی تخلص می کند...]

امتحان الفضلاء ملا سنگلاخ ج ۲، ص ۱۵۲، خاتمه المستدرک ص ۴۹۰، الذریعه ج ۹، جزء ۲، ص ۳۸۲ و ۳۸۳، روز روشن ص ۲۱۵، ریاض الشعراء، عرفات العاشقین، مجله ارمغان، سال ۲۲، ص ۱۹۲ و ۲۰۱، مجمع الفصحاء ج ۱، ص ۲۳۶، مونس الاحرار.

هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱، ص ۲۳۶ چاپ سنگی) می گوید: «رکن الدین قمی- کعبه کمال را رکن حطیم و حقه علوم را گوهر ثمین و ذریتیم بوده، از اولاد دعویدار قمی و معاصر کمال اسمعیل اصفهانی و اثیرالدین اومانی است. در نظم و نثر عربی و فارسی قادر و در تصبیه و غزل ماهر بالاستحقاق.

فضای جان فضای قم به او متعلق بوده، گویند سه چهار هزار بیت نظم دارد که دیده نگردیده. سپس ۱۲ بیت از او نقل نموده است.

مؤلف تذکره روز روشن در کتابش (ص ۲۶۱، چاپ تهران، ۱۳۴۳ ش) گفته: «قاضی رکن الدین- سرآمد علمای عهد مظفرالدین اتابک، قاضی بلده قم و معاصر کمال الدین اسمعیل و مداح جمال الدین عبدالرزاق است. دیوان فارسی و فصائد عربی دارد. سپس چهار بیت شعر نیز از او نقل کرده است.

در تذکره خلاصه الافکار<sup>۳</sup> چنین آمده است: «قاضی رکن دعوی قاضی والامقدار و سخنوری بلاغت شعار است، و در عربی و فارسی دیوان دارد. خلاق المعانی و پدرش جمال الدین عبدالرزاق وی را مدح می کنند.»

در آغاز نسخه دیوان رکن الدین شرحی درباره شاعر آمده است، بدین ترتیب: «آثار مآثر و اخبار مفاخر قاضی امام سعید رکن الدین محمد بن سعد بن هبة الله بن دعویدار القمی- قدس الله روحه- العزیز- أظهر من الشمس است، و آن که شخصی به صورت و معنی مزین بوده، فضلی وافر حاصل کرده و خطی - عایت خوب نوشته و بر نظم و نثر عربی و فارسی قدرتی تمام داشته، و در عهد اتابک سید مظفر الدین- انا الله برهانه- مدایح او گفته، و همچنین به مدح وزرا و سادات کبار و حکام قم قیام نموده، و با منصب قضا مفتی بوده، و این پایه شریفتر مرتبتی و بزرگتر منبتی است که وضع و

۱. صحیح «عزالدین یحیی» است چنان که قبلا ذکر شد.

۲. تخلص شاعر چنان که گذشت «داعی» است.

۳. تذکره خلاصه الافکار- نسخه خطی کتابخانه ملک.

۴. به نقل از مقدمه آقای بحر العلومی بر دیوان کمال الدین اسمعیل (ص ۵۸).

رفیع را حاجت اصلی و مقصود کلی متعلق است به فتاوی ارباب علم، چه به قول و قلم و لا و نعم ایشان دماء و فروج محزون و مصون گردد، و حقوق و اموال مضبوط و محفوظ ماند. بر مقتضای این مقدمات از دیوان عربی و فارسی این بزرگ در این سفینه این مقدار ثبت افتاد تا یادگاری باشد در حکمیات و طبیات و انواع علوم مشاهیر و باقیه المعصمه و التوفیق و به العول والقوة».

مرحوم سعید نفیسی در تاریخ نظم و نثر در ایران (ص ۱۷۲) گفته: «قاضی رکن الدین دعویدار قمی - از شعرای نامی اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم بود. نخست در قم می زیست و از مداحان حسام الدوله اردشیر بن حسن ملک الجبال باوندی (۵۶۷-۶۰۲) بود و پس از اقراض این سلسله از خدمت این خاندان منفک شد و ظاهراً تا اوایل قرن هفتم نیز می زیست و در تبریز درگذشت. در نظم و نثر فارسی مهارت داشته و قصیده را به سبک شعرای عراق نیکو می سروده، و از اشعار او جز اندکی نمانده است».

در تذکره اسماعیلیک (نسخه خطی کتابخانه ملی ص ۱۰۴ به شماره ۱۲۵۷ رف) نیز شش بیت از رکن دعویدار نقل شده است:

صبح برآمد ز کوه خنجر زر در برش  
گشت روان بر افق خون ز سر خنجرش

با پنج بیت دیگر از همین قصیده رجوع شود به دیوان س ۱۱۹.

در یک جنگ مخطوط (به شماره ۱۵۵ کتابخانه مجلس سنا) نیز ابیاتی از شاعر ما موجود است.<sup>۱</sup>

آقای صفا در تاریخ ادبیات خود احوال و گزیده‌ای از اشعار رکن الدین را آورده است (ج ۳، بخش اول، انتشار دانشگاه تهران، ۱۳۵۳، ص ۳۴۶-۳۵۲). و از آنجا که مطالب ایشان باز گفته‌ای از نوشته‌های پیشینیان و نیز احیاناً تکرار اشتباهات ایشان است، از نقل آنها خودداری کردم.

آقای محمود هدایت نیز در گلزار جاویدان (ج ۱، ص ۵۶۰ تهران، ۱۳۵۳) چند سطر درباره شاعر ما و نمونه‌ای از شعر او مرقوم داشته است.

۱. فهرست کتابهای خطی مجلس سنا، ج ۱، ص ۷۹، از آقایان دانش پژوه و انواری.

## مکاتبه رکن الدین دعویدار با کمال الدین اسمعیل

بنا به نوشته تذکره نویسان شاعر ما با کمال الدین اسماعیل و پدرش جمال الدین عبدالرزاق و اثیر الدین اومانی مکاتبه داشته و یکدیگر را مدح گفته‌اند. و اینک نظری به مکاتبه او با کمال الدین اسماعیل.

آقای صفا در تاریخ ادبیات خود (ج ۳، بخش اول، ص ۳۴۷، چاپ دانشگاه تهران) نوشته‌اند: «میان رکن الدین دعویدار و کمال الدین اسمعیل رابطه ادبی وجود داشت... رکن الدین قصیده‌ای لامیه درسی و شش بیت در مدح کمال الدین سروده و بدو فرستاده بود بدین مطلع:

گر دگر بار قبولت بود ای باد شمال  
پیش سلطان سخن خسرو اقلیم مقال  
عرضه کن خدمت من بر وی و رمزی بر گوی  
ز آرزومندی من گر نبود جای ملال  
اشتیاقم به کمال است و هم از غایت لطف  
بود از خدمت من نیز رسانی به کمال...»

آقای دکتر بحر العلومی تمام این قصیده را در مقدمه دیوان کمال الدین اسمعیل نقل کرده است.

آقای صفا در ص ۶۸۴ همان مجلد از کتاب خود در شرح احوال سراج قمری نوشته‌اند: «قول آذر در معاصر بودن کمال الدین اسمعیل و دیگر شاعران پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم اصفهان و عراق با سراج قمری درست و محقق است، زیرا در دیوان سراج قمری قصیده ذیل را در مدح کمال الدین اسمعیل می بینیم:

گر دگر باره قبولت بود ای باد شمال  
پیش سلطان سخن خسرو اقلیم مقال  
عرضه کن خدمت من بر وی و رمزی بر گوی  
ز آرزومندی من گر نبود جای ملال  
اشتیاقم به کمال است و هم از غایت لطف  
بود از خدمت من نیز رسانی به کمال...»

و درین قصیده که به علت دوبار ذکر نام گوینده (یعنی قمری)، صحت انتساب آن به سراج قمری مسلم و محقق است، شاعر خود را پیرو نظم کمال الدین اسمعیل و بدین تعبیر اسمعیلی شمرده...» این تضاد را چگونه پاسخ گوئیم؟

گفته اول آقای صفا مبتنی بر قول آقای بحرالعلومی است، و ایشان در مقدمه دیوان کمال اسماعیل (ص ۵۸) هیچ سندی برای گفته خود ذکر نکرده اند، بنابراین گفته ایشان نمی تواند قابل اعتماد باشد. از طرفی در دیوان رکن الدین نیز چنین قصیده ای دیده نمی شود؛ ولی چون دیوان کنونی رکن الدین در حقیقت گزیده ای از دیوان اصلی او است می توان این احتمال را ممکن شمرد که این قصیده از جمله آن اشعار رکن الدین بوده که از بین رفته است.

برای یافتن مستندی برای قول آقای بحرالعلومی مأخذ دیگری نظر ما را جلب می کند: ابوالقاسم کازرونی - که از دانشمندان معاصر شامعباسی اول صفوی بوده است - در کتاب **سَلَمُ السَّمَاوَاتِ** (مرقوم پنجم - تهران - ۱۳۴۰) پس از ذکر نام رکن دعویدار و رکن صائِن سمنانی برای نمونه دو بیت شعر زیر را از پسر دعویدار دانسته (ص ۴۳-۴۴):

«ز اتباع ره نظمت شدم اسماعیلی... الخ»

سپس بیت زیر را نیز از رکن صائِن دانسته است:

گل است عارض رخشنده تو یاسمن است که هم برنگ گل و هم بیوی یاسمن است در حالی که بر ما یقین است که این بیت شعر از رکن صائِن نیست بلکه سراینده آن رکن دعویدار است، و آن بیت مطلع ترکیب بندی است در مدح مظفرالدین اوزبک (ص ۱۰۲ دیوان حاضر) و حتی بعضی از تذکره نویسان که چند بیت نمونه از پسر دعویدار نقل کرده اند این بیت را نیز متذکر شده اند.

پس به این نتیجه می رسیم که این قسمت از کتاب **سَلَمُ السَّمَاوَاتِ** مشوش شده است، یا اصل نسخه های خطی آن درهم بوده است و یا هنگام چاپ دچار تشویش شده. به هر حال آقای دکتر یحیی قریب مصحح کتاب در حاشیه (ص ۲۶۱) گفته: «این دو بیت جزء قصیده ای است که در مدح کمال الدین اسمعیل سروده و تمام آن چنین است.» سپس بیست بیت از یک **جنگ خطی** (معرفی نشده) نقل کرده است.

چون روشن شد که اصل متن **سَلَمُ السَّمَاوَاتِ** مشوش و غیر قابل استناد است، آن قصیده بیست و بیستی حاشیه منقول از آن جنگ نامعلوم نیز به مرتبه اولی نامعلوم تر است. جز این مستندی برای گفته آقای بحرالعلومی یافته نشد، و کماکان گفته ایشان سست و نامعتبر است.<sup>۱</sup>

در نتیجه گفته دوم آقای صفا مستند به نظر می آید، زیرا ایشان این قصیده را در دیوان سراج

۱. بر فرض آن که مسلم شود که در مأخذی نیز این قصیده از رکن دعویدار شمرده شده، باز در آن صورت می گوئیم که اشتباهی رخ داده است، چون گفته دوم آقای صفا جایی برای آن باقی نمی گذارد.

قمری دیده است و صحت انتساب آن را به علت دوبار ذکر نام قمری تأیید نموده است.

\*\*\*

با این همه گفته تذکره نویسان اهمیت خود را دارا است، و مکاتبه بین رکن دعویدار و کمال اسمعیل برقرار بوده است. اینک قصیده ای را که کمال الدین در مدح پسر دعویدار سروده عیناً نقل می نمایم:<sup>۱</sup>

«وله ایضاً بمدح ملکه الشعراء رکن الدین دعوی دار:

خیر مقدم، ز کجا پرست ای باد شمال؟ کش خوابیدی، چوئی و چه داری احوال؟  
ناتوان شکل همی بینم و گزدآلودت دم برافزاده و سست از اثر استعجال  
از قدم تو ییاسود دل ما باری تو برآسودی از کلفت حط و تر حال  
سرعی چون تو سبک پای ندیدم هرگز که نه آسایش تن دانی و نه رنج کلال  
تر مزاجی و ز تخلیط نباشی خالی سبب اینست که بیمار شوی هر سرمال  
گرچه بر سفت کشی هودج خاتون سخن از تو بی زورتر انصاف ندیدم حمال  
زلف معشوقم نیسروی تو دادست آری بوی خوش قوت بیمار دهد در همه حال  
شعر رکن الدین دانم چو ترا همره بود منزلت بود همه ره بسر آب زلال  
چه دوی گرد گلستان؟ چه روی بر گل و مشک؟ خود برو خاک سرکوی وی اندر خود مال  
در سرت عزم تماشای عروسیست مگر کاستین کرده بی از عطر چنین مالا مال  
نه عروسی تنها، بلکه جهانی مه روی دوخته نوک قلمشان ز حریری سربال  
جلوه دادند مرا از تتق مشک سیاه دخترانی بصفت غیرت ربات حجال  
سی و شش حوری سر برزده از پیرهنی همه سیمین تن و شکر سخن و مشکین خال  
شد گهر ریز روان از چپ و از راست چو بست مردم دیده من با صورش عقد وصال  
دل بنظاره برین منظره دیده دویسد جان خود از پیش همی رفت ره استقبال  
بسر انگشت ادب معجزشان بگشادم لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف و جمال  
خواهرانی همه بر یک قد و یک اندازه که سعادت همه از دیدنشان گیرد قال  
نوعروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود زهرشان گوی گریبان و مه نو خلخال  
نور تحقیق درفشان ز معانی دقیق همچو خورشید که ایما کند از جرم هلال  
دست ادراک چو یازید بدیشان فکرت خود چه گویم که چها کردند از غنچ و دلال  
جامه شان ترگشت از بس که نهادم بر چشم خود بود آفت خوبان همه از عین کمال  
شاد باش ای بسخن قدوه ارباب هنر که حرامست بجز بر قلبت سحر حلال  
گرتو دعوی داری شعر تو معنی دارست دعوی فضل ترا معنی یارست و همال  
در نگارستان دیدی شکرستان مضمّر خط و معنی ترا دیدم هم زان منسوال

۱. دیوان کمال الدین اسمعیل - تهران - ۱۳۴۸ - انتشارات دهخدا (ص ۳۸۸ - ۳۹۰).

تا ز انوار ضمیر تو قلاوز نبرد  
 مردم چشم منی، زانکه ترا نادیده  
 گر کسی شعر تو بر صورت بی جان خواند  
 تا فرو رفت به گنج سخت پای نظر  
 منزل روح از آنست سواد خط تو  
 قلمت می کند احیای شب قدر از آن  
 گاه بر یک قدم استاده بود چون اوتاد  
 لاجرم گشت روان آب ینسایع حکم  
 مدح اگر در خور معنی تو می باید گفت  
 چون معانی تو از حد کمال افزونست  
 شعر من گر بسوی حضرت تو دیر رسید  
 کز بلندی مقام تو چو پرواز گرفت  
 هر که او جست مرا، مقصد او مدح تو بود  
 عذر تقصیر به تطویل سخن چون خواهم؟  
 آمدم با سخنی چند کز آن پر شده ام  
 می دهد دست فلک نعمت اصحاب یمین  
 و آنکه او را ز خیری تو بره باید بر سر  
 بکه نالم ز کسانسی که ز افراط طمع  
 نان خود می خورم و مدحتشان می گویم  
 با چنین رونق بازار سخن وای بر آنک  
 ای برادر چو فتادیم به ذوری که درو  
 خود بیا تا پس ازین مدحت خود می گویم  
 هجو را نیز اگر وقتی تأثیری بود  
 کانکه بی عرض بود گر دهمش صد دشنام

بشیخون معانی نرود خیل خیال  
 همه عالم به تو می ینم ای خوب خصال  
 جانور گردد از خاصیت او تمثال  
 مردم چشم غنی گشت ز بس عقد نال  
 که سواد خط تو از شب قدرست مثال  
 همه کایش بدادست خدای متعال  
 گاه در سجده همی گرید همچون ابدال  
 از زبان گهرافشان وی انگام مقال  
 پس روا دار گر از عجز شود ناطقه لال  
 من تجاوز ز حد خویش کنم اینت محال  
 اندرین عذر مرا نیک فرارخست مجال  
 در هوا سوخته شد مرغ سخن را پروبال  
 کز پی کسب سعادات کنند استکمال  
 کان مرا رنگ ملالت دهد و بوی ملال  
 تا کنم سینه تهی با تو از این حسب الحال  
 به گروهی که ندانند یمین را ز شمال  
 فلکش لعل به دامن دهد و زر به جوال  
 به گدایان نگذارند گدایی و سؤال؟  
 پس هم ایشان را از من طمع افتد به منال  
 بر سر یتسی یک روز نوشتست که قال  
 نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح بمال  
 چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال  
 این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال  
 آنش خوشتر که ستانم من ازو یک مقال.

### تعیین زمان رکن الدین

آنان که شرح حال شاعر ما را نوشته اند هیچ سالی از سالهای زندگی او را به دست نداده اند. گفته اند که شاعر در سده ششم و اوائل سده هفتم می زیسته، عزالدین یحیی و مظفرالدین اوزبک را مدح گفته، با سه شاعر دیگر معاصر بوده و مکاتبه می کرده و سرانجام در تبریز وفات یافته است. اینک به کمک دیوان و شناخت ممدوحان او و نیز گفته معاصر او منتجب الدین کنکاش بیشتری می کنیم: نوشته منتجب الدین سال تولد شاعر ما را روشن نمی کند؛ چه، سال تألیف فهرست او معلوم نیست؛<sup>۱</sup> به علاوه او تا آخر عمر در فهرست خود دست می برده است. همین قدر روشن می شود که شاعر در اوایل سده ششم مردی نامدار و معتبر بوده است؛ یعنی تولد او تخمیناً در اواسط سده ششم هجری یا اوائل ربع سوم آن سده واقع شده است.

یکی از ممدوحان رکن الدین، مؤید الدین ابن القصاب وزیر الناصرالدین الله خلیفه عباسی است که در سال ۵۹۱ در همدان وفات یافته، و تا زمان مرگ در وزارت باقی بوده است. ابن القصاب در سال ۵۹۱— اندکی پیش از مرگ— آوه و ساوه و ری و چند ناحیه دیگر را تسخیر کرده (تاریخ اقبال ص ۳۹۵) و احتمالاً در همین سال است که رکن الدین او را مدح گفته است.

حسام الدوله اردشیربن حسن یکی دیگر از ممدوحان رکن الدین است. این شخص از سال ۵۶۷ تا ۶۰۲ هجری که سال وفات او است بر مازندران حکومت می کرده است.

یکی دیگر از ممدوحان رکن الدین، نصیرالدین ناصر بن مهدی است. او در ابتدا نایب عزالدین یحیی بوده؛ پس از آن که عزالدین یحیی در سال ۵۹۲ به دست تکش خوارزمشاه کشته شد، فرزندش شرف الدین مرتضی همراه همین نصیرالدین به بغداد رفتند و خلیفه وقت ناصر— که

۱. سال تألیف فهرست منتجب الدین بر طبق تحقیق آقای سیدموسی شیرازی زنجانی بین سالهای ۵۶۶—۵۸۴ بوده است. مقاله «فهرست منتجب الدین» در یادنامه امینی، تهران، ۱۳۶۱.

معجب درایت و عقل نصیرالدین شده بود وزارت خویش را به وی تفویض کرد و او تا سال ۶۰۴ در وزارت باقی بود.

یکی دیگر از ممدوحان شاعر، مظفرالدین اوزبک است، که از سال ۶۰۷ تا ۶۲۲ بر آذربایجان و آران حکومت می‌راند و در آن سال حکومتش به دست جلال‌الدین خوارزمشاه منقرض شده و خود او اندکی بعد مرده است.

دیگر از ممدوحان شاعر مکین‌الدین قمی است که در سال ۶۰۶ به وزارت ناصر رسیده و تا سال ۶۲۹ در وزارت باقی بوده، در این تاریخ معزول و محبوس شده و اندکی بعد وفات یافته است.

مظفرالدین اوزبک در ۶۰۷ به حکومت آذربایجان رسیده است؛ یعنی رکن‌الدین حدائق تا سال ۶۰۷ زنده بوده است، و از آنجا که تذکره‌نویسان رکن‌الدین را خصوصاً مداح مظفرالدین اوزبک شمرده‌اند، می‌بایست حدائق چندسالی از حکومت اوزبک را درک کرده باشد. و اگر اقل احتمالات را بگیریم رکن‌الدین تا حدود ۶۱۰ مسلماً زنده بوده است.

از طرف دیگر در دیوان شاعر ما قصیده‌ای هست در مدح رییب‌الدین وزیر و شکرگزاری و اظهار شادمانی به جهت خلاصی او. چون وزیر یاد شده در سال ۶۱۴ هجری به دست سلطان محمد خوارزمشاه اسیر شده و سپس خلاصی یافته و به وطن خود بازگشته است، قصیده مزبور باید ناظر به این حادثه باشد. و اگر چنین گفته‌ای درست باشد شاعر ما تا سال ۶۱۴ نیز زنده بوده است.<sup>۱</sup>

### عزالدین یحیی کسی که شاعر دیوان خود را به فرمان او گردآوری کرده است

شاعر ما در مقدمه‌ای که به نثر عربی بر دیوان خود نوشته، می‌گوید که دیوان را به فرمان عزالدین یحیی بن شرف‌الدین محمد بن عزالدین یحیی الشهید گرد آورده است. از القاب و عناوینی که برای این عزالدین یحیی به کار برده دانسته می‌شود که او در آن زمان ملک‌القباء و به احتمال زیاد همچون پدراننش تقیب‌النقبای ری و قم و شاید آمل نیز بوده است. در مآخذ آن دوره حتی نامی از این شخص به دست نیامد و بر من معلوم نشد که دوره زندگی و دوره نقابت او کی بوده است. در دیوان شاعر ما چهار قصیده در مدح این عزالدین یحیی دوم موجود است، دو قصیده به عربی و دو دیگر به فارسی. از این چهار قصیده نیز مطلب مهمی درباره زندگی ممدوح به دست نمی‌آید. اشاراتی گنگ نسبت به فتح و پیروزی ممدوح دارد. تنها مطلبی که درباره زندگی او می‌توان به دست آورد این است که عزالدین یحیی در زمان سروده شدن یکی از آن قصائد دو پسر داشته است:

فاصله المصطفی والفرع انت وشبب... سلاک الثمار فطاب الفرع والثمر  
در یک جا نیز از کتابخانه عزالدین یحیی یاد کرده و متذکر شده که کتابخانه او مدتی همدم من بوده است.

قصیده‌ای نیز در رثای شرف‌الدین محمد پدر این عزالدین یحیی در همین دیوان موجود است به مطلع:

قطبی شکسته شد ز سپهر پیمبری . رکنی خراب شد ز شبستان حیدری  
باری مرحوم پدرم تحقیقات ارزشمندی درباره خاندان نقبای ری و قم یعنی پدران این عزالدین یحیی به عمل آورده است. برای آگاهی از آنها رجوع شود به تعلیقات دیوان قوامی رازی

۱. برای شرح حال این وزیر رییب‌الدین و قضیه اسارت او به تعلیقات آخر کتاب رجوع شود.

(ص ۱۹۳-۲۳۷-تهران-۱۳۳۴ ش). و دنباله آن تحقیقات را در باب خاندان مذکور و نیز درباره همین عزالدین یحیی دوم و کتابخانه او در تعلیقات قضا (ص ۸۰۹-۸۲۵-۵۵-۵۶ و ۵۴۶-۵۴۷ چاپ انجمن آثار ملی) ادامه داده است.  
ممدوحان دیگر رکن الدین را در آخر کتاب معرفی خواهیم کرد.

### سفرهای شاعر

در قم - رکن الدین خود قمی بوده و در آن شهر پرورش یافته و به قضاوت اشتغال داشته است.

در تبریز - شاعر در تبریز وفات یافته و چون مداح مظفرالدین اوزبک و وزیر او ریب الدین بوده ضرورت مدتی از عمر خود را در آن شهر گذرانده است. این مدت چقدر بوده بر ما روشن نیست ولی محتملاً سالهای درازی بوده است.

در ساوه - شاعر در دیوان شعرش (ص ۷۸) می گوید به ساوه سفر کرده و در آن شهر اندوه خود را فراموش نموده است. می گوید اگرچه دریاچه ساوه روزگاری خشک شده بوده، ولی اکنون مجتمع بحور است. آبادانی شهر را تعریف می کند و از مردم آنجا به خیر و نیکی یاد کرده در آخر ایشان و شهرشان را دعا می کند که از گزند حوادث مصون مانند.

در ری - شاعر در قطعه ای که در مدح کتاب و کتب خانه عزالدین یحیی سروده (ص ۷۹) متذکر می گردد که آن کتابخانه مدتی انیس او بوده است. از آنجا که آن کتابخانه در ری بوده و خود عزالدین یحیی نیز ساکن ری بوده است دانسته می شود که شاعر ما ری را نیز دیده است.

شیخ آقا بزرگ طهرانی در دریعه (ج ۹، قسم دوم، ص ۳۸۲) گفته: «دیوان رکن الدین - القمی - أصله من قم و یصل نسبه بثلاثة آباء الی دعویدار القمی، و لذلك کان یعرف بالقاضی رکن الدین دعویدار. کان ماهراً فی النظم و النثر العربی و الفارسی، و کان معاصراً للسلطین الأتابکیة و مدحهم بقصائد کثیرة و قد نصبوه قاضياً متنبئاً بقم. کذا وصفه فی تش (ص ۲۳۱)، و فی مع (ص ۲۳۶ ج ۱) ذکرانه کان معاصراً لکمال اسمعیل الاصفهانی و اثیرالدین الاومانی (المتوفی ۶۵۶) و قال سنگلاخ فی امتحان الفضلاء (ج ۲ ص ۱۵۲) انه رأى ۸۵ ورقة من قریضه بخط جمشید خوشنویس.

أقول: ولعله من ولد الشيخ هبة الله بن دعويدار، الراوي عن الدورستي الذي عده شيخنا النوري في خاتمة المستدرک (ص ۴۹۰) السادس عشر من مشايخ القطب الراوندي (المتوفى ۵۷۳هـ).  
دو نکته در نوشته شيخ آقا بزرگ بدین گونه تصحیح و توضیح می گردد:

۱- سلاطین اتابکيه شاعر ما را برای قضاوت قم نصب نموده بودند. و آذر در آتشکده چنین مطلبی نگفته است. شغل قضاوت قم پیشه آباء و اجدادی شاعر ما بوده است، و او که خود نیز شرایط قضاوت را دارا بوده این کار را عهده دار شده است. پس از ترک قم به آذربایجان رفته و در تبریز سکونت گزیده و به مدح مظفرالدین اوزبک پرداخته است.

۲- تردیدی نیست که شاعر ما از فرزندان هبة الله بن دعويدار بوده است.

چنانکه شيخ آقا بزرگ نوشته سنگلاخ ۸۵ برگ از شعر پسر دعويدار را به خط جمشید خوشنویس دیده بوده است.

### نسخه اساس طبع

چنان که گذشت اصل دیوان رکن دعويدار به دست ما نرسیده است، بلکه منتخبی از آن در دست ماست، که تنها نسخه آن در کتابخانه آستان قدس مشهد محفوظ است. این نسخه سومین کتاب از مجموعه ای است که خصوصیات آن ذیلاً معرفی می گردد:

آقای احمد گلچین معانی مجموعه و نسخه را چنین معرفی کرده است: «مجموعه منتخبات دواوین - به شماره ۴۹۵۵ - مجموعه ای است که از سال ۱۰۳۹ تا ۱۰۴۱ هجری به دست صدرالدین محمد بن جعفر علی بن محمد علی معمار اصفهانی با غلطهای بسیار نگاشته شده و مشتمل است بر منتخبات دواوین هشت تن از شعرای متقدم...»

۳- منتخب دیوان عربی و فارسی رکن الدین دعويدار قمی (قاضی رکن الدین محمد بن سعد بن هبة الله بن دعويدار) شاعر نیمه دوم قرن ششم و اوایل قرن هفتم هجری، با ترجمه مختصری از احوال شاعر، شامل سه هزار و پانصد بیت در ۱۴۷ صفحه.

نستعلیق مغلوط - کاغذ شکر آهار مهره - عناوین بشنگرف - جلد تیماج خرمایی ضربی - ۶۰۵ برگ ۱۷ x ۳۳ سانت - وقفی میرزا رضاخان نایینی.

مجموعه ابیات دیوان را پس از تصحیح دقیقاً شمردم. جمعاً ۳۲۷۷ بیت است. ۹۰۳ بیت شعر عربی و ۲۳۷۴ بیت فارسی.



## شعر و شاعری رکن الدین

از آنجا که همه اشعار پسر دعویدار به دست ما نرسیده طبیعتاً قضاوت ما درباره شعر او محدود به این دیوان خواهد بود. برای بحث در باب شاعری رکن الدین نخست باید دید که دیوان فعلی او بر چه معیاری «انتخاب» شده و برگزیننده آن که بوده است.

سابقاً گذشت که نویسنده و فراهم آورنده مجموعه فوق «صدرالدین محمد بن جعفر علی... اصفهانی» است. او در آغاز دیوان گفته: «... بر مقتضای این مقدمات از دیوان عربی و فارسی این بزرگ در این سفینه این مقدار ثبت افتاد، تا یادگاری باشد در حکمیات و طبیات و انواع علوم مشاهیر...».

این عبارت نشان می دهد که انتخاب کننده نظر به حکمیات و طبیات و انواع علوم مشاهیر (?) داشته نه چیزی دیگر. البته حکمیات و طبیات را در دیوان او می بینیم ولی مقصود را از «انواع علوم مشاهیر» به درستی نمی فهمم.

به گواهی غلط های فراوان مجموعه، برگزیننده دیوان آن پایه و مایه علمی و ادبی را نداشته که بتواند دیوان یک ادیب را آن گونه که درخور است به گزین کند.

همچنین از این جمله روشن نمی شود که آیا او همه حکمیات و طبیات موجود در دیوان شاعر را در منتخب خود نقل کرده یا نه؟ و اگر نه معیار او در انتخاب حکمیات و طبیات چه بوده؟ آیا آنها را به گزین کرده یا فقط برخی از آنها را نه از روی نظری خاص ثبت نموده است؟

باری از جایی دیگر بر ما یقین است که انتخاب کننده اشعار را از نظر بلاغت به گزین نکرده است، چه اگر معیار او بلاغت می بود می بایست قصیده نونیه زیر را بی تردید در منتخب خود وارد می کرد:

دوش آن زمان کانجیم همی کردند ساز انجمن دست قضا این شمع زر برداشت زین سیمین لکن<sup>۱</sup> بنا بر این چه بسا اشعار بلیغ دیگری از شاعر ما، از قلم برگزیننده افتاده و به مستخب فعلی راه نیافته است.

\*\*\*

حال گفتگو را بر روی دیوان حاضر ادامه می‌دهیم:

شاعر ما در دیوان خود دو تن از شاعران معاصر خود را نام برده و شاید با ایشان دوستی و مخالفت نیز داشته است. او در قصیده نونیه زیر تصریح دارد که آن را بر وزن یکی از قصائد فلکی شروانی (متوفی به سال ۵۷۷ یا ۵۸۷ هـ) سروده است (ص ۱۲۸ دیوان حاضر):  
 چو میل طبع تو دانم به گفته فلکی بود که هست گفته او شادمانی دل محزون  
 همه لطایف طبعش چو عقده‌های لالی همه معانی نیکوش چون جواهر مخزون  
 ورا بر اول دیوان قصیده‌ایست برین وزن ز بیم قافیتش اختیار کرده من از نون  
 فلکی شروانی در دیوان خود قصیده‌ای دارد در مدح منوچهر بن فریدون شروانشاه به مطلع:  
 سپهر مجد و معالی محیط تقطه عالم جهان جود و عوالی چراغ دوده آدم  
 که قصیده‌ای است طولانی و مقصود شاعر ما همین قصیده است. برای ملاحظه آن رجوع شود به دیوان فلکی شروانی (ص ۴۳ به بعد) - تهران - ۱۳۴۵ - کتابفروشی ابن سینا - به تصحیح طاهری (شهاب).

در مورد دیگری از ممدوح خود می‌خواهد که یک نسخه دیوان شعر خاقانی (متوفی در ۵۸۲ یا ۵۹۵ هـ) برای او بفرستد. (ص ۱۶۹ دیوان):

توقع است که دیوان شعر خاقانی اگر بدست کند از کسی و گر دارد  
 فرستد از پی خادم که خادم این منت چو طوق گردن داند چو تاج سر دارد

شاعر در اشعار تازی خود تحت تأثیر شعرای جاهلی و شعرای متقدم عرب قرار داشته است. اسامی اشخاص و اماکن که در اشعار قدیم عرب آمده در این دیوان نیز به چشم می‌خورد نظیر سلیمی و سعدی و آل نعم و بنی چشم و ذوالغضا و ذوسلم و نعمان و... و در اسلوب شعر شباهت چشمگیری بین اشعار عربی رکن الدین با اشعار سید فضل الله راوندی مشاهده می‌گردد. شاید علت این امر آن باشد که هردو از یک محیط فرهنگی برخاسته‌اند.

مهمترین امتیاز شعر عربی او این است که تسامحات و اشتباهات ادبی در آنها دیده نمی‌شود. شعر عربی او استوار و موافق با قواعد ادب عرب است.

حکمت و پند و اندرز در دیوان او کم نیست:

شدت لئفسی معقلاً من التقی ان التقی من احسن المعائل

۱. این قصیده را جاجرمی در مونیچ الاحرار آورده است (ج ۱، ص ۱ - لخ).

ظنوا الكرام مضوا الا قولوا لهم بشری فما ام الكرام بعافر

تزویدی یا نفس و استکثری من التقی ان التقی خیر زاد

شاعر در به کار گرفتن امثال و عبارات شبه مثل قادر است:

لاغر و ان راق الوری اخلاقه فانها شنشنة من اخزم

و کم من معضلی اعیای البرایا غدا یدعوا باحسن علیا  
 که اشاره است به قول عمر بن الخطاب: «قضیه ولا ابا حسن فیها».

ولکن لیس دهری طوع امری ولو ترک القطا لیلاً لناما

راوامدی شأوما فی العلی و دون ما را موه خرط القتاد

گویند آفتاب نیندود کس به گل وین هست آن مثل که درین نیست داوری

پس چون به خاک تیره نیندود دست مرگ آن آفتاب روشن چرخ پیمبری

شاعر قصیده را به عربی و فارسی استوار می‌گوید و گاهی آثار تصنع نیز در آن مشاهده می‌شود. او مردی دانشمند و قبیله بوده ولی مطالب علمی را که برخی از شاعران خصوصاً در اشعار خود وارد می‌کرده اند کمتر در شعر گنجانده، به همین جهت شعرش غالباً مفهوم و ساده است. اصطلاحات شطرنج را زیاد به کار برده. گاهی از علم هیئت نیز اصطلاحی به کار گرفته. نظیر دو بیت زیر که مشتمل بر اصطلاحات منطقی است به ندرت در دیوان او دیده می‌شود:

داعیک جزء انت ابدیته و انت کمل افضل الکمل

فان آتاه منک جزء فقد ینجذب الشكل الی الشكل

در اشعار رکن الدین شکایت از روزگار و ابنای روزگار و دشمنی زمانه با اهل هنر و ارباب دانش بسیار به چشم می‌خورد:

گردون ز برای هر خردمند صد شربت جان ستان در آمیخت...

جار الزمان و اهلوه علی فما اجارنی احد من خطب جورهم

ان اغرب الدهر فی ضیمی و از عجنی ففرب مرهف صبری غیر مثلهم

مانند غالب شعرا غرضش از مدح کسب صله است لذا ممدوحان را همیشه به جود توصیف می‌کند:

قد ساد بالوجود الوری کلهم کذا لعمر الله من جناد ساد

شاعر به سنن پیری رسیده و خود را از این که پند نمی پذیرد و از موی سپید خویش متنبه نگشته و به هوش نمی آید ملامت می کند:

کل یری فی شبیه رشه و فیه أضللت سبیل الرشاد

در این قصیده به پند و اندرز خویش پرداخته است. از سرکشی نفس خود در شگفت است. انتظار داشته که در پیری به صلاح بگراید ولی خود را در سرکشی می بیند، پس از عتاب و خطاب با خود می گوید:

یا لیت شعری والردي غايه ما تذخر النفس ليوم التناد

تزودي يا نفس و استكثري من التقي ان التقي خير زاد

از قزو تنگستی ناله دارد:

... کزین دهر نااهل حاش الوجوه خری چه که یک تو برم آرزوست

بدین بی نوایی چنین زندگی ز اسلام دورم اگر آرزوست

از ممدوح می خواهد که قرض او را ادا کند:

قرضی که از ره کرم ملتزم شست هنگام آن رسید که ذمت بری کند

اینک برای حسن ختام این فصل به مقایسه یکی از قصائد رکن الدین با یکی دو قصیده از شعرای دیگر می پردازیم: شاعر ما قصیده میمه ای سروده است با مطلع (ص ۵۱ دیوان):

قفا نسلم علی ریح بذی سلم عسی سلیم الهوی ینجو من السقم

شبهت زیاد این قصیده با میمه این فارض (۵۷۶-۵۶۳۲ ه) نظر را جلب می کند. این فارض قصیده خود را چنین آغاز می کند (ص ۲۴ دیوان این فارض - چاپ دارالعلم للجمع - ۱۹۳۵ م):

هل نارسلی بنت لیلا بذی سلم أم بارق لآح فی الزوراء فالعکم

این فارض می گوید:

یا لائماً لامنی فی حیهم سفهاً کفّ الملام فلو أحببت لم تُلّم

رکن الدین می گوید:

ولائِم لا منی فیها و عتفی ولو یعانی الذی عانیت لم یلم

شبهتهای دیگری در همین دو قصیده دیده می شود که خواننده ارجمند خود ملاحظه خواهد نمود. از طرفی نیز شبهات چشمگیری بین همین میمه رکن الدین با قصیده برده بوصیری ملاحظه می گردد:

رکن الدین چنین آغاز می کند:

قفا نسلم علی ریح بذی سکم عسی سلیم الهوی ینجو من السقم

و بوصیری با این مطلع شروع می کند:

أسن تذکر جیران بذی سلم مزجت دمعاً جری من مقلّو بدم

رکن الدین می گوید:

ولائِم لا منی فیها و عتفی ولو یعانی الذی عانیت لم یلم

بوصیری می گوید:

بالائمی فی الهوی العذری معذرة متى اليك ولو أنصفت لم تُلّم

رکن الدین می گوید:

سار الذی یهدی فی نور غرته کائما نوره نار علی عکم

بوصیری می گوید:

دعنی و وصفی آیات له ظهرت ظهور نار القری لیلاً علی علم

رکن الدین می گوید:

قد أصبح الدین منصوراً بدولته وکان کاللحم لولاه علی وضم

بوصیری می گوید:

ما زال یلقاهم فی کل معترک حتی حکوا بالقضا لحماً علی وضم

می دانیم که بوصیری (متوفی در حدود ۵۶۹۴ ه) در برده خویش از میمه این فارض تأثیر پذیرفته، ولی آیا پسر دعویدار نیز از این فارض تأثیر گرفته است؟

باری این وزن و روی در نزد عرب محبوب بوده و این اصطلاحات و کلمات در ادب عرب و بین شعرا نیز متداول بوده است. و اگر تنج وسیعی کنیم چه بسا نمونه های زیادی از این قبیل شبهات و اثر نهادها یا اثر پذیرفتنها در اشعار به دست می آید، و بحث از اینکه چه کسی بر فلان شاعر اثر گذاشته است دامنه ای وسیع می طلبد. آن چه ذکر شد به عنوان نمونه ای بود.

\*\*\*

در این جا که گفتگوی ما به پایان رسید لازم است قصیده بلخ نونیه رکن الدین را که در دیوان او به ثبت نرسیده، ولی خوشبختانه محمد بن بدر جاجرمی آن را در مونس الاحرار نقل کرده است بیاوریم! این قصیده در استحکام، یادآور قصائد امیر معزی و سنائی است.

دوش آن زمان کانجهم همی کردند ساز انجمن

دست قضا این شمع زر برداشت زین سیمین لکن

ایسن لعبتسان خوش لقا در جلوه با زیب و بها

همچون بیستان از صبا روی عروسان چمن

من فارغ از هر نیک و بد حیران شده در کار خود

در وقت صبحی با خرد راندم ز هر چنسی سخن

۱. مونس الاحرار از جاجرمی (ج ۱، ص ۱- لغ و ج ۲، ص ۴۳۴-۴۳۵) - به تصحیح میر صالح طبیبی (در ۲ جلد) به سال ۱۳۳۷ و ۱۳۵۰ - این کتاب به طور مغلولی به چاپ رسیده و گاهی مصحح همان غلطها را به وجه غلطتری معنی کرده است. در نقل این اشعار بعضی اغلاط قیاساً تصحیح شد.

کای نایب روح الامین وی خوش حریف به نشین  
نالانم و اندوهگین در یاب آخر کار من  
از دست گردون خسته ام یک لحظه خوش نشسته ام  
کاومی کند سرگشته ام پیوسته همچون خویشتن  
هرگز نبخشاید مرا در غم بفرساید مرا  
هر دم یفزاید مرا اندوه جان و رنج تن  
بر بی هنر دارد نظر زیرا که کم دارد هنر  
هر روز با تیغ و سپر آرد بمن برتاختن  
می دارم از جورش فغان می خواهم از مکرش امان  
گنم در مضیق امتحان هر روز دارد منتحن  
دارم شکایت زوبسی کوراست میل هر کسی  
لیکن چه غم دارد کسی کش چون تو باشد رایزن  
بنمای راهی روشنم ترتیب ده یک مسکنم  
تا رخت بیرون افکنم زین محنت آباد خزن  
اندر جواب آمد خرد گفت این سخن کسی در خورد  
بر چون تویی این بگذرد با اینهمه ذهن و فطن  
آخر نه مردی عاقلی از چیست این بی حاصلی  
شاید کزینان عاقلی از درگه شاه زمن  
خورشید شاهان عز دین اندر خورتاج و نگین  
هم ملک و هم رایش متین هم خلق و هم خلقتش حسن  
همچون ملک صاحبقران همچون خرد نیکو نشان  
دین پیمبر زو قوی کار جهان زو مستوی  
با عدل و داد خسروی با زور و یال تهمتن  
در بقعه هر دشمنی از خنجر او شیونسی  
در گزیدن هر گردنی از دست او طسوق منن  
کیوان صفت در برتری اندر سعادت مشتری  
جانها به جاننش مشتری دلها به مهرش مرتهن  
خلق خدا ز انعام او آسوده در ایام او  
در هفت کشور نام او آرایش هر انجمن

دولت ز جان مولای او اقبال خاک پای او  
پیش همایون رای او سر ضمایر چون علن  
هم خون بدعت ریخته هم دست فتنه پیخته  
بیداد ازو بگریخته همچون زلاحول اهرمن  
اندر رسوم خسروی کرده شهنش پس روی  
او راست عدل کسروی با جود حاتم مقترن  
هم یاوز فضلش خدا هم پیرو عزمش قضا  
اوفتنه بر عدل و سخا اقبال بر وی مفتن  
تیغی قضا پرداخته بر جان خصمش آخته  
کیخت گردون ساخته بر قبضه تیغش سفن  
داده به تأیید خدا اسلام را فرو بها  
زینگونه گویندش دعا پیرو جوان و مرد و زن  
ای از تو هر سائل غنی خاک درت گنج هنی  
در چشم دولت روشنی در چشم بیداری و سن  
تا عدل را کردی یله در هر دیار و مرحله  
از گرگ داری بر گله الحق شبانی مؤتمن  
قوت گه جود و کرم نطقت گه بذل نعم  
خوکنده با لفظ نعم بیریده مهر از لاولن  
ای مقصد خوف و رجا فضل تو نعم المرتجی  
در حلق بد خواست شجا در جان بد گویت شجن  
ای عالم از عدل تو پر دریای فضلت پر زدر  
هم شاخ شرک از تن بیر هم بیخ کفر ازین بکن  
جاوزت فی العز المدی فاغظ علی قهر العدی  
افناهم کأس الردی فاقلب لهم ظهر المجن  
ای عالمت ملک الیمین بگذشته صیت از زمین  
تا گنبد چرخ برین تا ذروه نجم پرن  
مدعی ازین سان بی بدل شاید که باشد بی غزل  
هم درخور نوم و بصل بالنت سلوی و من  
بشنو نشیدی دلبره انده بر و شادی فزا  
تا باشد این مدح و ثنا هم با غزل در یک قرن

ای عارض زیبای تو با رنگ و بوی یاسمن  
 روشن برو خوش عارضت سیم است گویی یاسمن  
 با چین زلفت مشک را جز بندگی باشد خطا  
 کاندردمی آن دلبر با یغما کند چین و ختن  
 رویت مه است و زلفت شب من زو چو به اندر قصب  
 مه را که دیدست ای عجب مشرق ز جیب پیرهن  
 زان لعل چون تنگ شکر و ان غمزه جادو شکر  
 یاقوت را رونق پیر هاروت را صف بر شکن  
 روزی زبان ده مر مرا کز لب دمی شکر مرا  
 در عمر شاید گز مرا کامی بر آید زان دهن  
 زان نرگس جادوستان تاراج ده بابلستان  
 زلفین پرچین بر نشان آشوب اندر چین فکن  
 تا غمزه جادوی تو دلها یارد سوی تو  
 تا عنبرین کیسوی تو بندد بدان مشکین رسن  
 وصلت همی جویم به جان سردارمت بر آستان  
 همچونکه ملک جاودان درگاه شه دارد وطن  
 ای زیر فرمانت جهان خاک درت تاج مهان  
 بر درگهت فرماندهان با تخته و تیغ و کفن  
 گفتم ازین سان خلعتی در وصف عالی همتی  
 در پیش چونین حضرتی نه وصف اطلال و دمن  
 گوید سخندان هرنفس کاین شعر خود سحر است و بس  
 کس نشنود زین سان ز کس گر تازه گوید گر کهن  
 مدحت چه گوید شاعری کاجا نباشد ساحری  
 چون داعیهت با خاطری پر در چو دریای عدن  
 پوشیده چون گردد هنر بر چون تو شاهی نامور  
 داند کسی در بحر و بر حال سهیل الا یمن؟  
 تا شمع دارد از صفا در تیرگی نور و ضیا  
 تا درع و جوشن دروغا باشد پی حفظ بدن

۱. گویا شاعر به قصیده امیر معزی نظر داشته به مطلع:

ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من تا یک زمان زاری کنم بر ربیع و اطلال و دمن

بساد از اسان درع تنت در حفظ یزدان جوشنت  
 چون شمع کار دشمنت بسا سوز و با کردن زدن  
 لطف خدا جاندار تو توفیقش استظهار تو  
 پشت و معین و یار تو فضل خدای ذوالمنن

## چگونگی تصحیح

چون نسخه ما منحصر بوده ناگزیر تصحیحات به روش قیاسی صورت گرفته است. همچنان که آقای گلچین معانی نسخه را معرفی کرده—و چه خوب معرفی کرده—نسخه‌ای است با غلط‌های بسیار. نیز ایشان دوباره تأکید کرده‌اند که «نستعلیق مغلوط». این امر تصحیح ایات فارسی را طبیعتاً دچار اشکال می‌کرد و تصحیح ایات عربی را ناممکن ساخته بود. علاوه بر این عکسی که در اختیار من بوده است کوچکتر از اندازه اصلی است، و در مواردی نه اندک کلمات—خصوصاً در عطف صفحات—در پیچیده شده است، بطوری که حتی هیأت کلمه به سختی تشخیص داده می‌شود. به هر حال کار من چنین آغاز شد:

در سال ۱۳۵۵ شمسی که قرار بود رساله فوق‌لیسانس را بنویسم، برای انتخاب موضوع از مرحوم پدرم علامه میرجلال‌الدین ارسوی‌محدث راهنمایی خواستم. آن قید دوسه نسخه خطی به من داد که هر یک را بخواهم برگزینم. من این دیوان پسر دعویدار را انتخاب کردم. و در همان موقع نسخه عکسی بی‌را که آن مرحوم سالها پیش از دیوان تهیه کرده بود در اختیار من قرار داد و من کار را شروع کردم. موضوع رساله من تصحیح ایات عربی دیوان بود. مشکل من نخست خواندن کلمات و سپس فهمیدن اشعار بود. که پس از آن کار رونویسی و حاشیه‌نویسی را شروع کنم. در مرحله اول گیر کردم. در آن زمان هفته‌ای یک‌بار مجلس تدریس استاد متبرعر عبدالحمید بدیع‌الزمانی کردستانی مرا نیرو می‌داد. در آن جلسات بود که من خواندن دیوان را بر آن مرحوم شروع کردم. من می‌خواندم و او تصحیح می‌کرد یا توضیح می‌داد. و این کار را به نصف رساندیم که بیماری آن استاد شدت کرد و بستری شد و ادامه یافت تا در تاریخ پنجم آبان ۱۳۵۶ شمسی دیده از جهان فرو بست.

پس از آن که از مجلس آن مرحوم محروم شدم، نیمه دیگر دیوان را سعی کردم به تنهایی

اصلاح كنم ولي حقاً اصلاح اشكالاتي ناممكن بود، و در مواردی نظرخواهی از يك استاد ناگزير می نمود.

بدرم در آن هنگام سرگرم كار بر روی دوسه كتاب بود و وقتی آزاد نداشت. مع ذلك آن مرحوم نیز چند شب ساعاتی را برای كار من اختصاص داد. تتمه مشكلات و یا خواندن كلماتی كه در اصل مغلوب بود و از آغاز كار حل نشده مانده بود— تا آنجا كه امكان داشت— به دست توانای او حل شد. و كار من یعنی تصحيح ابیات عربی به آخر رسید.

چند سال بعد توانستم اشعار فارسی دیوان را نیز تصحيح كنم. در هر دو بخش عربی و فارسی توضیح و تفسیر لغات و اصطلاحات و امثال در پای صفحات مذکور شد و بعد از آن كوشش برای شناختن ممدوحان به عمل آمد كه تعدادی از ایشان شناخته شدند و نتیجه بررسیها در آخر كتاب از نظر خواننده ارجمند خواهد گذشت. چند سال پیش كار من تمام بود. ولی چاپ آن ممكن نشد تا به حال.

در تصحيح ابیات عربی و فارسی از لغت نامه های معتبر و قدیمی استفاده کردم، ولی در مواردی كه لغتی را در لغت نامه های قدیمی دسترس خود نمی یافتم، و یا لغت مجهول ما را با لغاتی مشكل تر از آن شرح کرده بودند به لغت نامه های جدیدتر رجوع نمودم.

راه صحیح در تصحيح يكستن قدیمی این است كه مشكلات و لغات و اصطلاحات آن متن را به كمك متون همدوره و اندكی قبل تر و بعدتر آن متن حل كرد، و این متون در درجه اول از مؤلفان هم شهری با مؤلف متن منظور باشد فالاً بعدتم الابد؛ ولی این كار حداقل برای کسی مثل مصحح این كتاب با روزگاری چون روزگار ما كاری ناشدنی است، به این جهت در حل مشكلات به مراجع به لغت نامه ها و دیگر مراجع بسنده کردم.

باری آن چه توانستم در هموار كردن مشكلات متن كوشیدم. از اشتباهات و لغزشها پوزش می خواهم، و امیدوارم توانسته باشم دیوان این ادیب را آن گونه كه در خور بوده است به اهل فضل تقدیم دارم.

علی محدث

مهرماه ۱۳۶۳

بسم الله الرحمن الرحيم

يقول العبد الضعيف المحتاج الي رحمة الله تعالى و غفرانه محمد بن سعد بن هبة الله بن دعويدار تغمده الله برحمته و حشره في زمرة المصطفى و عترته صلوات الله عليهم:  
الحمد لله الذي شرف الانسان بالنطق و البيان، و فضله على جميع خلقه بفصاحة اللسان، و زينته ببلغ القول و فصيح الكلام، و خصه بحسن العبارة و ميزه بذلك من الأنام،  
و رزقه الفوص في بحر فكره و الاستخراج منه درر الألفاظ و غرر المعاني، و جعل الألفاظ للمعاني بمنزلة العلي و الحليل للفواني<sup>١</sup>؛ فله الحمد على سبوغ آلائه الجزيلة، و الشكر على تواتر مواهبه الجميلة، و التحدث بذكر نعمه لدينا و نشرها، و النهوض بواجب حقوقه علينا و شكرها، حمداً يمتري زيادة نواله، و يقتضي اعادة اكرامه و افضاله، و الصلوة على خير خلقه محمد المصطفى من أشرف أرومة<sup>٢</sup>، و المتقى<sup>٣</sup> من أكرم جرثومة، المرسل بالحق، المبعوث الي كافة الخلق، الذي اختاره من صميم العرب المعرق في العلاء، و استخراجه من شجرة أصلها ثابت و فرعها في السماء<sup>٤</sup>، و خصه بالرّسالة و الناس في غمرات الضلالة، و شرفه بالنبوة و الخلق في ظلمات الجهالة فأوضح لنا بالحجة محجة الهدى و أقتدنا من غفلات الجهالة و الردي، صلى الله عليه و على آله الطيبين الطاهرين كثيرأ، الذين أذهب الله عنهم الرجس و طهرهم تطهيرأ.

١. في الاصل: تغمده الله. ٢. الانام: الخلق. ٣. في الاصل: الفواني. ٤. في الاصل: المتقى.  
٥. العبارة مأخوذة من آية ٢٤ من سورة ابراهيم و نصها: ألم تركب ضرب الله مثلاً كلمة طيبة كشجرة طيبة أصلها ثابت و فرعها في السماء. ٦. اشارة الى آية ٣٣ من سورة الاحزاب.

و بعد

فان مولانا المرتضى الصدر الكبير العالم الأنور الأطهر الأزهر المؤيد المعظم  
المجدد الحبيب<sup>١</sup> التسيب عز الدين شرف الاسلام والمسلمين ملكة النقاء في العالمين  
علم الهدى كهف آل رسول الله - صلى الله عليه وآله وسلم - يحيى بن المرتضى الكبير  
السعيد شرف الدين محمد بن الصدر المرتضى الكبير السعيد الشهيد عز الدين يحيى بن  
المرتضى الكبير السعيد شرف الدين أبي الفضل محمد بن علي بن المرتضى - ادام الله جلاله  
ورفع درجات أسلافه الماضين وقدم ارواحهم - وهو ذوالحسب الأزهر والنسب الأشهر  
و الشرف الرفيع والعرض المنيع والأصل العريق والرأي الوثيق والصدر الفسيح و  
اللسان الفصيح، نابه الذكر، شامخ القدر، غزير الفضل والعلم، فتى السن، كهل العلم،  
نمت<sup>٢</sup> نواضح كرمه وعمت سوافح نعمه، واستفاض خبر معاليه فشرق وغرب، وبلغ  
الأبعد والأقرب. شعر:

فسار مسير الشمس في كل بلدة وهب هبوب الريح في البر والبحر  
وهو الذي جمع الى شرف الأعراق طهارة الأخلاق، وعموم الفواضل<sup>٣</sup> و خصوص  
الفضائل، وتسم ذروة العلوم وكاهلها، وتعمق<sup>٤</sup> في بحر فنون الآداب وتروى<sup>٥</sup> من  
مشارعها و بناهلها، وحاز قصب السبق في حلبة<sup>٦</sup> الفضل والكرم، و جاز مدى الغاية  
في مضمار العلوم والحكم، وفاق الكرام بكف<sup>٧</sup> أبدعها<sup>٨</sup> الله للسيف والقلم، وأسجد<sup>٩</sup>  
جبهات أفاضل الأنام لها، وجعل القلوب تهوى<sup>١٠</sup> اليه من قريب و بعيد، والعيون تطمح  
للمثول بين يديه من شقى وسعيد، يودون المطاف بيت كرمه المعرم والوقوف بمشعر<sup>١١</sup>  
مجده المعظم وتعمقه الأذان قبل العيان هوى أفئدة أهل الايمان الى روح الجنان.  
مصراع<sup>١٢</sup>: والاذن تعشق قبل العين أحيانا.

أمرني وأوعز علي - وأمره حتم لا يسعني في ذلك إلا الامتثال، و حكمه جزم<sup>١٣</sup>  
لا يسوغ معه إلا الاتقياد والاسترسال - أن أجمع له طرفاً مما سمع به الخاطر المكدود  
والفكر المجهود من كلامي المنظوم عربيه وفارسيه، فاستعفيت من ذلك علماً بأن عرض  
بنات الصدور أصعب من عرض بنات الخدور، وأن التصدي<sup>١٤</sup> لذلك والمتحرى<sup>١٥</sup> الى  
١. في الأصل: الحسب. ٢. يقال: نمت الريح أي جلبت الرائحة والحركة. ٣. في الأصل: نواضح.  
٤. في الأصل: غيوم النواصل. ٥. في الأصل: التعمق. ٦. في الأصل: التروى.  
٧. في الأصل: حلبة. ٨. في الأصل: أبدع.  
٩. في الأصل: اتا لسعد. ١٠. في الأصل: يهوى. ١١. في الأصل: لشر. ١٢. في الأصل: شعر.  
١٣. في الأصل: حزم. ١٤. في الأصل: الحرى.

ما هنا لك لا يسلم من اطراء مادح و ازراء قادح، وكان استهدف لسهام المقال و جعل  
نفسه غرضاً للتبالي، وقد قيل «لا يزال الرجل في فسحة من عقله مالم يقل شعراً أو يصنف  
كتاباً» لكنني بادرت الى امتثال أمره و اتباع حكمه و اتقاً بكرمه الغمر، وشيمه المحجلة  
القرآن يفضي على ماعسى يصادفه من لفظ ينبوعه السمع ومعنى يتجافى عنه الطبع، و  
يلمح هذا المجموع بعين الارتضاء، و يصغى اليه بسمع الإغضاء، فما أقل من لا يهفوا،  
وما أكرم من يصفح و يعفو.

وعين الرضا عن كل عيب كليله ولكن عين السخط تبتدي المساويا  
لازال للعلوم<sup>١٦</sup> يرفع راياتها، وللمكارم و المعالي يبلغ مدى غاياتها، ولا زالت الآمال  
منوطة بأياديه، مربوطة بناديه، هائمة في واديه، ماذر شارق و للاح بارق.  
و هذا حديث مروى عن النبي - صلى الله عليه وآله وسلم - أفتتح به تبركاً، و  
تيمناً بكلامه، و هو قوله عليه السلام: «ان من البيان كسحراً وان من الشعر لحكماً».

١. في الأصل: عرضاً. ٢. في الأصل: العلوم.

٣. الحديث مروى في كتب الأحاديث عن النبي (ص) منها شهاب الاخبار لقاضي القضاة (ص ٣٥٦ من شرحه  
المطبوع سنة ١٣٤٢ ش واللباب في شرح الشهاب للمراغى ص ١٦٨ من طبعة القاهرة ومنها الجامع الصغير  
للسيوطي.



اشعار عربی

[في مدح الوزير مكين الدين]

[٤٧ بيتاً]

هل بالعُديب و التَّقاه<sup>١</sup> النَّاهل  
تعم مَغاني هي روضات رُبى<sup>٢</sup>  
سقى عهداً بالتَّقاه تصرمت  
واها لعيشي قد مضى بذي القضا<sup>٣</sup>  
كنتُ بها [ذا] سمر فاصبحت  
منازل<sup>٤</sup> ألفتُ مقبولاً<sup>٥</sup> بها  
بها سُلُمي و هي من جمالها  
عقيلة<sup>٦</sup> من غالب<sup>٧</sup> غالبة<sup>٨</sup>  
ناطقة الوشاح<sup>٩</sup> إلا أنها  
سهام جفن عينها قسواتل<sup>١٠</sup>  
يُوحى اليها طرفها بطرفة<sup>١١</sup>

من منهل عذب و ريع أهل  
مُغنة<sup>١٢</sup> مترعة المناهل  
صوب عهداً السُّحب الهواطل  
متصل القدو بالأصائل  
من دونها سمر القنا الدوابل  
ولم يكن إلا الهوى مُنازلي  
ففي شغل عن المحب شاغل  
باللحظ منها لب كل عاقل<sup>١٣</sup>  
صامته الحُجول<sup>١٤</sup> أو الخلاخل  
رست فما ان أخطأت مقاتلي  
لمثلها يعمل كل عامل<sup>١٥</sup>

١. العديب مصغراً اسم لمواضع و صفها البغدادي في مرامد الاطلاع و الحميري في الروض المعطار (ص ٤٠٩).
٢. ربي جمع الربوة مثلثة: ما ارتفع من الأرض، التلة.
٣. أغن الوادي: كثر شجره. ٤. في المعجم الوسيط: «العهاد: مطر أول السنة ومكان نزوله».
٥. ذوالنضا اسم موضع. قال دهخدا في لغتنامه: «نام وادئي است». والنضا أيضاً اسم موضع (صفه البغدادي في مرامد الاطلاع).
٦. في الاصل: «معتولا».
٧. غالب اسم لقبائل، ذكرها عمر رضا كحالة في معجم قبائل العرب (ج ٣ ص ٨٧٥).
٨. في الاصل: «عالية».
٩. في الاصل: «ليكل عاقل».
١٠. الحُجول جمع الحجل: الخلل والقيد. ١١. في الاصل: «بطرفة».
١٢. المصراع مأخوذ من القرآن الكريم (آية ٦٦ من سورة الصافات) و نصها: لمثل هذا فيعمل العاملون.

تُصِيبُ سَحْرَ بَابِلٍ مِنْ طَرَفِهَا  
 يَا رَبِّ لَيْلٍ لَانْتَلِ طَرَقَتُهَا  
 بَتٌ وَعَقَى فِي الْهَوَى مُقَارِنِي  
 مَا أَنْ جُعِلْتُ عُرْضَةً لِرِيبةِ  
 صُغْتُ لِنَفْسِي مَعْتَلًا مِنَ التَّقَى  
 مَا أَنْسَى لَا أَنْسَى عَدُولًا يَتَنَا  
 يَا رَقَّةَ الْأَيَّامِ لِي لَمَّا رَأَوَا  
 وَأَدْمَعًا تُطَلِّقُهُ مِنْ قِيودِهَا  
 وَقَوْلِهَا لِفغانِياتِ حَوْلِهَا  
 إِذَا الْهَوَى لَا يَقْتُلُ الْمَرْءَ فَمَا  
 أَوْ هُوَ مِنْ جَبَائِلِ الْعَبِّ نَجَا  
 بَرِحَ الْهَوَى بِعَرِّ هَوَى رَاكِبِهِ  
 مَا أَنْ يُحَلُّ مِنْ عَقُودِ أُسْرِهِ  
 ذَاكَ مَكِينِ الدِّينِ وَالْدُنْيَا مَعًا  
 ذُو شَرَفٍ حَازَ الْمَدَى وَهَمَّةِ  
 حَازَ الْكَمَالَ فِي الْعَلَى حَتَّى غَدَا  
 أَخْلَاقُهُ دَلَّتْ عَلَى مَعْرُوفِهِ  
 وَسَائِلِ نَالَ الْمَنَى مِنْ فَضْلِهِ  
 وَادِيهِ أَنْ رُمَتْ نَدَاهُ سَائِلِ  
 جَلَا حُسَامًا مَاضِيًا مِنْ رَأْيِهِ  
 ثَنَى الِى كَسَبَ الثَّنَاءَ عَطْفَهُ  
 أَصْبَحَ جَيِّدُ الْمَجْدِ حَالِيًا بِهِ  
 جَنَابُهُ مَلْجَأُ كُلِّ خَائِفِ  
 أَيَقِظُ مَنَى مَدْحُهُ وَحَمْدُهُ

مَا بَا لُورَى يَفْعَلُ سَحْرَ بَابِلِ  
 عَضْبِي رَفِيقِي وَخَفِيرِي ذَابِلِي  
 وَبَاتَ نَوْرُ وَجْهِيهَا مِقَابِلِي  
 وَصَانَ عِرْضِي كَرَمُ الشَّمَائِلِ  
 أَنْ التَّقَى مِنْ أَحْسَنِ الْمَعَاوِلِ  
 وَنَحْنُ بَيْنَ عَاذِرٍ وَعَاذِلِ  
 تَوَدِّعْنَا بِاللَّحْظِ وَالْأَنْبَالِ  
 وَالسُّنَا تَعْقُدُ فِي السَّلَامِلِ  
 وَهِيَ لِمَنْ أَحْسَنُ كُلِّ قَائِلِ  
 لَهُ سِوَاهُ أَبَدًا مِنْ قَاتِلِ  
 فَمَا بِهِ تَطْفَرُكَفَّ حَابِلِ  
 فِي غَمْرَاتِ الْهَمِّ وَالْبَلَابِلِ  
 الْأَ بِمَدْحِ السَّيِّدِ الْعُلَاجِلِ  
 أَخْوَ الْعَلَى وَالْمَجْدِ وَالْفَضَائِلِ  
 مَنْزِلُهَا فِي قَمَمِ الْمَنَازِلِ  
 عَنْ شَأْوِهِ يَقْصُرُ كُلُّ كَامِلِ  
 وَبَشَرِهِ مِنْ أَوْضَحِ الدَّلَائِلِ  
 مِنْ غَيْرِ مَنْ وَبِلَا وَسَائِلِ  
 بِالْجُودِ وَالنُّعْمَى لِكُلِّ سَائِلِ  
 جَلَّ سَنَاهُ عَنْ يَدِ الصِّيَاقِلِ  
 فَهُوَ لَغَيْرِ ذَاكَ غَيْرُ قَابِلِ  
 لَا زَالَ عَنْ سَنَاهُ غَيْرُ عَاطِلِ  
 وَمُنْتَهَى رَغْبَةٍ كُلِّ أَمَلِ  
 شَهْمًا ذَكَى الْقَلْبَ غَيْرَ غَافِلِ

١. العضب: السيف القاطع. ٢. المقصود من الذابل، الريح. جاء في اللغة: الذوابل (جمع الذابلة) صفة للرياح، يقولون: الرياح الذوابل أي الدقيقة، الرياح نفسها اقامة للصفة مقام الموصوف.  
 ٣. في الاصل: «صفت». ويمكن أن تكون: صُنْتُ أَوْ خَرْتُ أَوْ حَزْتُ أَوْ شُدْتُ بِمَعْنَى رَفَعْتُ.  
 ٤. في الاصل: «ديننا». ٥. في الاصل: «يطلق». ٦. في الاصل: «سيد». ٧. السائل في المصراع الاول من السيلان وفي المصراع الثاني من السؤال.

بَكَفَّهُ كَفَّ الْاِذَى بِحَرْكَفِهِ<sup>١</sup> (?)  
 كَفَادَةٍ مُحَلِّبِكِ قِنَاعِهَا  
 فَكَمْ نُحُورٍ مِنْ عَقُودِ دُرِّهَا  
 يَحْمِلُهَا كَاهِلُ أَعْبَاءِ الْعَلَى  
 يَا بَاذِلًا رَغَائِبَ النَّوَالِ إِذْ  
 شَوْقِي الِى لُقْيَاكَ شَوْقُ رَوْضَةٍ  
 أَرْتَا حُ مِنْ بَرْقِي يَلُوحُ مَوْهِنًا  
 مَالِحَ بَرْقٍ مِنْ دَرَاكٍ سَارِيًا  
 وَلَا الصَّبَا حَمَلْتَهُ تَحِيَّةً  
 طَالَ اشْتِيَاقِي وَنَبَا تَجَلْدِي  
 فَلَا أَرَى لِي شَافِيًا مِنْ وَصْلِكُمْ  
 فَاشْفِ غَلِيلِي بِجَوَابِي أَنْتَى

يِرَاعُهُ رَاعَتْ طَبِي النَّوَاخِلِ<sup>٢</sup>  
 مَصْفَرَةَ الثِّيَابِ وَالغَلَائِلِ<sup>٣</sup>  
 حَالِيَةً وَهِيَ مِنَ الْعَوَاطِلِ  
 مَا فِي الْكِرَامِ مِثْلُهُ مِنْ حَامِلِ  
 تَرَعِبُ<sup>٤</sup> غِنَاهَا كَفَّ كُلَّ بَاذِلِ  
 بِرَبْوَةٍ تَشِيمُ<sup>٥</sup> صَوْبَ وَابِلِ  
 مِنْ نَحْوِكُمْ يَشْفِي غَلِيلَ نَاهِلِ<sup>٦</sup>  
 الْأَ وَدَمْعِي كَالْقَمَامِ الْهَاطِلِ  
 الْأَ وَبِلَ مَدْمَعِي حَمَائِلِي  
 وَعَلَّتْنِي مَنِيَّتِي بِالْبَاطِلِ  
 الْأَ اخْتِلَافَ الْكُتُبِ وَالرَّسَائِلِ  
 أَشْفَى الْجَوَى بِي مِنْكَ بِالْجَوَائِلِ<sup>٧</sup>

[ في مدح الوزير مؤيد الدين ]  
 [ وفيها يذكر أمير المؤمنين الناصر ]  
 [ ٥٢ بيتاً ]

مُدَّ شَمْتُ مِنْكَ طَرُوقَ طَيْفِ زَائِرِ  
 كَلَّا وَهَلْ يُرْجَى لِطَيْفِ زُورَةٍ  
 نَشَرْتُ عَلَى رَغْمِي غُرُوبًا مَدَامَعِي  
 قَالُوا اصْطَبِرْ عِنْدَ الْفِرَاقِ فَلَمْ تَنْصِرْ<sup>١</sup>  
 كَيْفَ اصْطَبَارِي وَالغَرَامُ مَضَاجِعِي  
 لِي شَاهِدًا عَدْلٍ سُهَادِي وَالْجَوَى  
 مَا ذَقْتُ طَعْمَ النَّوْمِ نَحْسُوةً طَائِرِ  
 فِي مَقْلَةٍ عَبْرِي وَطَرَفِ سَاهِرِ  
 مَكُونُ سَرِّ هَوَى طَوْتِهِ ضَمَائِرِي  
 الْأَ الِى فَرَجِ عَوَاقِبِ صَابِرِ  
 أَمْ كَيْفَ نَوْمِي وَالْبَعَادُ مُسَابِرِي  
 أَنْتَى قَتِيلُ هَوَى حَبِيبِ جَائِرِ

١. كذا في الأصل. ٢. التواحل جمع الناحلة، وهي السيوف التي رقت ظباها من كثرة الاستعمال. يقال هذه سيوف نواحل.  
 ٣. في الاصل: «الغلايل». ٤. في الاصل: «يرغب». ٥. في الاصل: «يشيم». وشام البرق (ض) شيماً: نظر اليه أين يتجه وأين يمطر. ٦. الموهن من الليل: نحو منتصفه أو بعد ساعة منه.  
 ٧. الناهل: العطشان. ٨. في الاصل: «الحوابل». والمراد بالجوائل الرسائل لأنها تجول في البلاد.  
 ٩. الغروب جمع الغرب: عرق في العين يسقى لا ينقطع، الدمع، مسيل الدمع، مقدم العين، مؤخر العين.  
 ١٠. في الاصل: «فلم تفزع».

وبوجتي عبذو التبعوع دلائلي  
حاولت رؤيته فحالت أدمعي  
واهاً لظبي بالصريمة كأنسي  
أسراه؟ تفاح الخدود وحنه  
ومعيط فرح باللعين كأنه  
ظفرت محاسنه بصيد ضراغم  
من طول ما أبكي دماً من عاذلي  
قد أكثر العذال فيك وليس لي  
قد أوفروا لي عدلهم فكأنه  
سولى الأنام مؤيد الدين الذي  
شمل البرية منه عدل جامع  
عز مديد حار فضلاً كاملاً  
لاغرو من اعجاز ميمون اسمه  
ساد الملوك وصادهم وأفادهم  
بفواضل وفضائل ومناقب  
عدم المثال ولاعد منه فما  
عدت أنامله بسبعة أبعير  
مات العدى حسداً عليه بغیظهم  
أولم تكن بغداد يكفى أهلها  
حتى أيسنت من فواضل كفه  
ان الوزارة ما ترقع شأنها  
قلم جرى فى كفه متعوداً

أتى صريع غداً من غادر  
ما رسته فكأنهن ضرائري  
يسرى لمصرع كل ليث خادره  
غصن القدود نعم وكحل مجاير  
ألت ذكاه يمينها فى كافر  
من غير أنيب لها واطافر  
تلقى على وجهى صوتى من عاذر  
الأجمالك فيهم من عاذر  
سبب الوزير يفى بطن الزائر  
أولى الأنام جدى السحاب الماطر  
فى الرعى بين ضراغم وجاذر  
ملا البيضة بالعطاء الوافر  
ان أورت عيدان كل منابر  
واستعبد الأحرار غير مكار  
ومائر ومكارم ومفاخر  
فى الأرض من كقولته ومفاخر  
فندا عليها عقد كل خصاير  
وكتوا عنانهم بصدر واغبر  
من جرى دجلة فيض ماء غامر  
وبنان واجته ببحر زاخبر  
حتى اكتفت منه بخير موازير  
نظم السمالك عند نثر جواهر

1. ضرة المرأة: امرأة زوجها وهما ضربتان، ج ضرائر.
2. واهاً له وبه: كلمة تعجب من طيب الشيء كأنك تقول: أعجب به ما أطيبه! وتأتى أيضاً للتلهف نحو: واهاً على ما فات.
3. الصريمة اسم موضع وصفه ياقوت فى معجم البلدان.
4. فى الأصل: «بصرى».
5. خدر الأسد فى عربته (ن): لزمه. والخدر أجمة الأسد.
6. فى الأصل: «أصراه». 7. المجاير جمع المحجر من العين: ما دار بها.
8. المصراع تضمين لآين دعويدار من القلماء، وقد ذكره الراغب الاصفهاني فى المفردات فى مادة «كفر».
9. يقال: هذا امر تعقد عليه الخصاير: أى يعتبر ويحفظ به.

لم ينغمس فى ظلمة الأوقد  
ما كان امطر دمه بيكائه  
لم يقتنع ببراءة فى كفه  
لوجرد الأسياف يوماً لا ترى  
أوحرك الأتلام لا يرجى سوى  
أوان نور الشمس بارى وجهه  
وجهاً عليه طلاقة وبشاشة  
شرف عصامى له قد ضمه  
فله مكارم أقلت ظهر الورى  
ظنوا الكرام مضاوا أقولوا لهم  
هذا الوزير أخوالعى خلف لهم  
فى دولة ميمونة مقرونة  
لخليفة الله الامام المقتدى  
ما أم دولته بسوء قاصد  
يا من أقر بفضلته وبشكره  
داعيك لم أعرضت عنه بوجهك  
نعماك ليس لها كعمرك مدنتها

فى الأصل: «ياتره». والباتر: السيف القاطع. ٢. فى اقرب الموارد: «الطلى: الأعتاق، وقيل اصولها، جمع طلية وقيل جمع طلاة». ٣. قال الميدانى فى مجمع الامثال: «نفس عصام سوئت عصاماً. قيل أنه عصام بن شهر حاجب النعمان بن المنذر الذى قال له النابغة الذبياني حين حجه عن عيادة النعمان من قصيدة له: فأتى لا الومك فى دخول ولكن ماوراءك يا عصام يضرب فى نباهة الرجل من غير قديم، وهو الذى تسميه العرب الخارجى، يعنى أنه خرج بنفسه من غير أولية كانت له. قال كثير

أبا سروان لست بخارجى وليس قديم مجدك بانتعال  
وفى المثل: كن عصامياً ولا تكن عظامياً، وقيل:  
نفس عصام سوئت عصاماً وعلمته الكسر والاقدام  
وصيرته ملكاً هاماً...»

وقد ترجم الى الفارسية ما كتبه الميدانى هذا ملخصاً، رشيد الدين الطوطا فى كتابه لطائف الامثال (ص ١٨٥) و محمد صالح القزوينى فى كتاب حكمت اسلام (ص ١٠١).  
٤. الجد: الحظ، الحظوة، الرزق. ٥. فى الأصل: «افتراق حرائره».

الشكرُ قالوا مُتراً لزيادة التُّ... عني فأين مزيدُ هذا الشاكرِ  
 الحمد فيما قيل مما يُشترى... بالمال اذ هو نعم ذخرُ الدآخرِ  
 والمال غادٍ لا يدوم ورائحُ... لكن ذَكَرَ المرءَ خيبرُ ذخائرِ  
 وردى ثنائِك ما حَيَّتْ فائتسى... جاورتُ فضلك و الدعاء مجاورى  
 إِن أَغْتَدَى<sup>٢</sup> في كِسْرٍ يَتَى<sup>٣</sup> ناوياً... فثناء كَعِ الحسنُ الجميلُ مكاسرى<sup>٤</sup>  
 نُبِّئْتُ أَنْكَ<sup>٤</sup> ذلك الصدر الذي... نطق الأنامُ له بنشر مآثرِ  
 ذلت رقابُ العالمين لمزك ال... معقودٍ ما بقى الرقيقُ<sup>٥</sup> الدائرِ

[في مدح المرتضى فلك المعالي عز الدين يحيى]

[٤١ بيتاً]

تَبَسَّمَ ضاحكاً تُفَرُّ الصَّبَاحُ... فعَى على الصَّبوحِ مع الصَّبَاحِ  
 مضى جنحُ الدجى فاجنح قليلاً... السى شرب المدام بلا جُنَاحِ  
 ونار الهمِّ أطفئها بماء ال... كُرُوم على اغتباقي واصطباح<sup>٧</sup>  
 فقد أرخى الصَّبَاحُ لنا سُدُولاً<sup>٨</sup>... تَشَفَّ وراءها قد الصَّلَاحِ  
 سقى عهدَ النَّقى<sup>٩</sup> صوبُ الغوادى... مُلثَ القَطْرِ مأمولَ النَّجَاحِ  
 وتَسحبُ أرضُه زهواً لأننا... سَجَبنا فيه أذيالَ المِراحِ  
 وفاح ترأبُه مسكاً ذكياً... لما مسته أذيالُ المِلاحِ

١. استرى اللين ونحوه: استخرجه واستدره.
٢. كذا في الاصل. ولتكن كلمة «اغتدى» مجزوماً بحذف الباء لعمل حرف الشرط فيها، ولكن الياء ثبتت لاقتضاء وزن الشعر.
٣. في الاصل: «بكاسرى». و الجار المكسر: أى القريب الذى كسر بيته الى كسر بيتك، يقال: هو جارى مكاسرى.
٤. في الاصل: «متعت باله».
٥. في الاصل «الرفيع». قال في أقرب الموارد: «الرفيع: ايضاً السَّاءُ أو السَّاءُ الاولى، وفي الحديث: لقد حكمت بحكم الله من فوق سبعة أرفعة، وهى السموات لأن كل طبق رقيق للآخر. ج أرفعة».
٦. الصباح فى المصراع الأوّل مفتوح الصاد بمعنى اول النهار، وفى المصراع الثانى مكسور المباد جمع الصبيح و الصبيحة بمعنى اللامع الوجه.
٧. اغتبق: شرب العبوق، و العبوق ما يشرب فى العشى، و هو خلاف الصبوح. و اصطبح الرجل: تناول الصبوح، و الصبوح كل ما أكل أو شرب صباحاً.
٨. السدول جمع السدل بمعنى الستر، يقال: أرخى الليل سدوله - أى أرسل أستار ظلمته.
٩. فى الاصل: «ولا تشف» و هو مضارع من شفا الشيء شفوفاً و شفوفاً و شفوفاً أى رقى فظهر ماوراه.
١٠. فى أقرب الموارد: «النا القطعة من الرَّمَلِ التى تنقاد محدودة و هاتقوان و قيان [قال القالى: يكتب بالائف والياء]».

المى يا سلمي فيه وهنأ... و ذيل الليل مسود النواحى  
 فأيقظ من يمر عليه منها... نسيم المسك أو قلق الوشاح  
 تُعذبنا بألفاظ عذاب... و الحاظ لها مرضى صحاح  
 وفى يدها أباريق الحميا... تُزَفُّ الى النفوس بلا نكاح  
 اذا ما قابلتها الكأس أضحت... تُميطُ لثامها بعد الجِراحِ  
 و تبكيها دماً حتى تراها... تَبَسَّمُ عن ثغور كالأقاحى  
 لئن كان البكا سيباً لشجوا... فان بكاءها سبب ارتياح  
 فخرت سجداً و بكت و غنت... فدتها النفس من خرس فصاح  
 فصاح بنا غراب البين صبحاً... وكننا بين نشوانٍ و صواح  
 اذا ما البين موعده صباحاً... يفرق بين ندمانٍ و راح  
 فلا بكت الثرى عين الثريا... ولا ابتمت ثنيت الصباح  
 ولا زالت قوا فى الشعر تجرى... و تُنشدُ بالغدو و بالرواح  
 بمدح المرتضى فلك المعالى... و ان جلت علاه عن امتداحى  
 رضيع المجد عز الدين يحيى... قسى أحياناً لنا ميت السَّمَّاحِ  
 هو الملك الذى جادت يدها... فازرت بالسحائب و الرياح  
 ولا يثنيه عن طلب المعالى... سلاماً لائم أو كحى لآح  
 يصرح كل ذى نطق مقراً... له بالفضل و الكرم الصُّراحِ  
 و من يك منه فى كنفٍ و ظلّ... فان حماه ليس بمستباح  
 لئن ضاقت رحاب الأرض عنأ... قصدناه بأمالٍ فساح  
 سحائب كفه الميمون فاضت... فضاقت عنه أفضية البطاح  
 يكف حيا الغمام لكف يحيى... حياءً منه أو خوف اقتضاح  
 اذا شك الرجال ملتم خطب... ففارس عزمه شاكى السِّلَاحِ  
 يراع فى أنامله كصيلٍ... يراعُ لنا به ييض الصَّفَاحِ  
 و مدفع كل معضلة كؤودٍ... تقاصر دونه سمر الرِّمَاحِ  
 فيفضى الرزق للعانى و يقضى... على الأعداء بالقدر المُتاحِ

١. فى الاصل: «تلم».
٢. فى الاصل: «بكاء».
٣. أخذ هذا المضمون من القرآن الكريم حيث قال: و ضاقت عليكم الارض بما رحبت (من آية ٢٥ من سورة التوبة).
٤. فى الاصل: يقاصر.

وما فضل اليراع على العوالى<sup>١</sup>  
 أيا من قدره فوق الثرىبا  
 إذاسا أوقلت نيران حرب  
 وتهتز الرقاب السى فكاك  
 وتشاق النفوس السى العوالى  
 كشفت غطاءها بضيء عزم  
 أتانا موسم الاضحى بشيراً  
 فأبشر بالأمانى ماأتمت  
 فللأجسى بياك خير مغدى

إذا لم يجرفى يد مستماح  
 ويا من بيته فوق الصراح<sup>٢</sup>  
 ويضرب بالظبى ضرب القداح  
 وتفتقر الصدور السى انشراح  
 وترتاح الرؤوس السى اطراح<sup>٣</sup>  
 يجلى غمرة الحرب الرداح  
 بأن أضحى عدوك فى الأضحى  
 قلوب ذوى الهوى فقد اللواحى  
 وللأجسى به طيب المراح<sup>٤</sup>

[فى مدح المرتضى الصدر عز الدين يحيى]

[٣٠ بيتاً]

الحمد لله جاء الفتح والظفر  
 نصر إذا مابدا عمت فوائده  
 لله بشرى ترامت وهى مقبلة  
 ناهيك من ظفر يبقى له حدة  
 ألقى الجران بمثوى المجد مستلماً  
 كف الهمام الذى فى مجده نزلت  
 المرتضى الصدر عز الدين ذو كرم  
 يحيى الذى أحييت العليا مكارمه  
 ذو نجدة حيثما حلت عزيمته  
 من لم يرد منهلاً من بحر سطوته  
 نسور تبلج<sup>٥</sup> من للاء غرته  
 طوع لناصره روع لكاشحه<sup>٦</sup>

والنصر من بعدما [قد] كان ينتظر  
 حتى يشارك فيه البدو والخصر  
 ما فاز قط بشروى بشرها بشر  
 فى الدهر ما تتلا لالا نجم الزهر  
 كف به الجود والعلياء يفتخر  
 وفى مكارمه الآيات والسور  
 بمثله جرت الامثال والسمر  
 اذلا عيان يورى منها ولا خبر  
 تقاصر الماضيان السيف والقد  
 لم يدر ما المزعجان الخوف والحذر  
 من دونه النيران الشمس والقمر  
 غيث اذا جاد، ليث حين ينتصر

١. العوالى: الرياح. ٢. الصراح: بضم الصاد البيت المعمور فى السماء الرابعة.  
 ٣. طرحه: رماه وقذفه وأبعده. ٤. در نسخة اصل بيت سابق دوباره بس از اين بيت تكرر شده است.  
 ٥. ألقى فلان هذا الامر جرائه: أى وطن نفسه عليه. ٦. التجدة: الشجاعة والقتال والشدة والبأس و  
 الهول والفرع. ٧. تبلج الصبح: أشرق وأضاء.  
 ٨. الكاشح: العدو الباطن العداوة كأنه يطويها فى كشحه.

القادرون يرعى الخوف عندهم  
 لاشى أطول عمراً من مواهبه  
 نالت من الجود والعلياء همته  
 لئن ذكرت كدى صم الجبال ندى<sup>١</sup>  
 فى كفه قلم تجريه أنمله  
 فيه الفنى والمنى والمنع اثر ندى  
 يجرى بسعد ونحس للعدى أبدأ  
 يا منهلاً للندى تصفو مشاربه  
 حلت من ذروة العلياء منزلة  
 يا حبذا شجر طابت منابته  
 فأصله المصطفى والفرع أنت وشبه  
 قد غاب مذغبت عنا النصر منصرفاً  
 العدل أب فلاحهم ولا حزن  
 ان أذنب الدهر يوماً ما غضبت له  
 فاغفر له الذنب واصفح<sup>٢</sup> عن جريمته  
 عاداك أشقى الورى فاسعد بمصرعه<sup>٣</sup>  
 نصر عزيز وفتح جاء عن كئيب  
 ما زلت تقهر من عاداك منتصراً

والعفومنه المرجى حين يقتدر  
 لكن مواعيده فى عمرها قصر  
 ما لم تنل منه عدنان ولا مضر  
 كفيه عاينت أنى يورق الحجر  
 بما جرى حدثان الدهر والغير  
 والحل والعقد ثم النفع والضمر  
 وللموالى فيه الدهر مستر  
 اذا المشارب أقدى صفوها الكدر  
 ما ان تحل بها الأوهام والفكر  
 لم يخلق الدهر فينا مثله شجر  
 لأك الثمار فطاب الفرع والثمر  
 والآن اذ أبت أب النصر والظفر  
 والظلم غاب فلا عين ولا أثر  
 قد أتاك منياً وهو يعتذر  
 وكل ذنب بهذا العذر يقتصر  
 فأتا دمه بين السورى هدر  
 وقد تجى فتوح بعدها أخز  
 من كل باغ ولا تبقى ولا تذر

[فى مدح الوزير نصير الدين]

[٤١ بيتاً]

فقتا نسلم غلى ربيع بذى سكم<sup>١</sup>  
 عهدي به والظباء العين أنسة

عسى سليم الهوى يتجو من السقم  
 تعنو لهن الأسود الغلب فى الأجم

١. فى الأصل: بذى. ٢. حدثان الدهر نواثبه.  
 ٣. فى الأصل: «واصلح». ٤. فى الأصل: «بمزرعه». ٥. فى الأصل: «تخى».  
 ٦. فى الأصل: «عن» وكتبت عليها كلمة «على». ٧. ذوملم اسم موضع وقد أكثر الشعراء من ذكره وصفه  
 باقوت فى معجم البلدان.

اذ كان بى كم<sup>١</sup> من صبو<sup>٢</sup> و صبي  
 وجشنتى تكاليف الهوى شططاً  
 جلون<sup>٣</sup> عن منظر كالبدر منجلياً  
 فيهن سعدى تريك الشمس طلعتها  
 وجه احاطت به الاصداع<sup>٤</sup> حالكة  
 من حسن منقطعها عندى ومبسمها  
 بطرفها سقم<sup>٥</sup> قد شقنى سقماً  
 زارت لماماً فلمت فى الهوى شعنى<sup>٦</sup>  
 قبلت فاهها قبيل الصبح فانتقت  
 ولائم لامنى فيها وعفنى  
 وبات يرعد فى كومي ققلت له

وما ألم<sup>١</sup> بياض الشيب بالللم<sup>٢</sup>  
 عين افانين<sup>٣</sup> غنت من بنى جشم<sup>٤</sup>  
 كانهن دمنى تجلكى لسفك دمي  
 والطلع مبسمها عن بارد شيم<sup>٥</sup>  
 كما يؤلف بين النور والظلم  
 در تنظيم<sup>٦</sup> و در غير متظم  
 لكنه ما شفى نفسى من الألم  
 و اودعنى اذا ما ودعت كمي<sup>٧</sup>  
 منى و حقت عليها عفون منتقم  
 و كويعانى الذى عايت كم يلم  
 ما للرعاديد<sup>٨</sup> يا هذا وللبهم

١. اللم: الجنون. ٢. اللم جمع اللبة و هي شعر الرأس الجاوز شحمة الأذن.

٣. فى الاصل: «عين امانن عنت من بنى حشم». و الا فانين جمع الأفنون: الفصن الملقب، أول الشباب او السحاب.  
 و الا فانين ايضاً جمع الججم، جمع الافنان، و هي جمع الفتن: الفصن المستقيم.

٤. فى الاصل: «حلون». ٥. الشيم: البارود.

٦. حلك (ن) حلوكاً و حلوكه: اشتد سواده فهو حالك. ٧. فى الاصل: «لكن لمام».

٨. لم الله شعث فلان: قارب بين شتيت اموره و اصلح من حاله ما تشعث. ٩. فى الاصل: «لدم».

١٠. الرعاديد جمع الرعيد بمعنى الجبان. ولو كانت «الاراعيد» جمع الارعاد لكانت احسن.

اذا نزلت على حكم الهوى رغباً  
 انا الوفى بعهدى حين ابدله  
 جار الزمان و اهله على فما  
 ان اغرب الدهر فى صيى و ازعجنى  
 مالى على صيم<sup>١</sup> ابناء الزمان سوى  
 مولى الورى عضداً لاسلام ذى قدم  
 اوفى البرية من حاف و متعل  
 قد اصبح الدين منصوراً بدولته  
 اضحى الورى كلهم بعد انزعاجهم<sup>٢</sup>  
 وطاب نومهم حتى انابهم  
 يا من بجبل هواه صار معتصماً  
 لا تستلم غير كفيه فانهما  
 سار<sup>٣</sup> الدجى يهتدى فى نور غرته

فليس لاح على قلبى بمحتكم  
 لمن يروم و ليس الغدر من شيمى  
 اجارنى احد من خطب جورهم  
 فقرب مرهف<sup>١</sup> صبرى غير مثلم  
 عدل الوزير نصير الدين من حكم  
 فى الدين اشرف من يمشى على قدم  
 و اشرف الناس من عرب و من عجم  
 وكان كاللحم<sup>٢</sup> لولاه على و ضم  
 اكلهم عدله فى احرز الحرم  
 فى خير مهد بعين منه لم تتم  
 قد اعتصمت بجبل غير منصرم  
 قد صيقتا للدى و السيف و القلم  
 كأنما نوره نار على عكم

١. سيف مرهف: محدد سرق العبد. ٢. فى الاصل: «كاللحم».

٣. سار: فى الاصل: «سارى».

بدا من العلم في أيام دولته

أحيا ريمم العلى بعد الممات كما

تطيعه السائرات السبع خاضعة

ذوت رياض العدى من قبل ثم غدت

الله يرعاه من بعد ومن أمم

يا من لهيته تعنو الجباه كما

إن حاز حد المدي حتى بهتمته

أفضت بالجوذ كفا لو تذكرها

آليت ألا تكف الكف عن كرم

يا كعبة المرتجى إن عاقنى زمنى

فلم يعقنى عن ورد الثناء وكو

لو ساعد تنى اللىالى كنت متصلا

مالوراه السورى ظنوه فى العثم

أحيا ريمم الشرى صوب الندى الرذم<sup>١</sup>

كانهن له من أصغر الحدم

تفترو فى وجهه عن ثغر مبتسم

لفضله إذ رآه راعى الأمم

للريح تعنو غصون الطلح والسلم<sup>٢</sup>

قد تجاوزت أقصى غاية الهمم

من كان مجتدياً لم يخل من نعم

أو تنسى الناس طراً سورة<sup>٣</sup> العدم

عن المشول بمشوى كل مستلم<sup>٤</sup>

كذبت لا خرجت من منطقتى كلى<sup>٥</sup>

بحضرة المجد والعلياء والكرم

١. رذم (ض ن) رذماً ورذماناً: ابتلا حتى سال من جوانبه، فهو رذم.

٢. افتقر الرجل: ضحك ضحكاً حسناً، وافتقر البرق: تلالاً.

٣. فى الاصل: «تعنوا».

٤. الطلح: شجر عظيم من شجر العضاء، له شوك وليس فى العضاء أكثر صفاً منه، ترعاه الابل. والسلم: شجر من العضاء يدبغ به.

٥. فى الاصل: «سوره». ٦. فى الاصل: «سلم».

٧. فى الاصل: «كلم».

مستوطناً قَمَمَ الجوزاء معتصماً

بِعُرْوَةٍ لم تنلها كَفُّ مُعْتَصِمٍ

فاصرف عن العبد صرف الدهر وارح له الذم...

...مام إنك راعى العهد والذم

قَوَيْتَ دِينَ الهُدَى إِذ صرْتَ حَافِظَهُ

فدُم حفيظاً على دين الهدى بدم

[فى مدح الصاحب الصدر ريمم الدين]

[٢٨ بيتاً]

سلام كُنْشِرَ الرِّوْضِ رِيّاً وَمَنْظِراً

يُفَوِّحُ قَبْلَ الصَّبْحِ مَسْكَاً وَعَنْبِراً

يُبَاكِرُهُ وَسَيِّئُهُ وَوَلِيِّئُهُ<sup>١</sup>

فأصبح ريان الربى خضيل الشرى

أتاه الصببا صبحاً يروم سرازه<sup>٢</sup>

عشوراً على أسراه فتبعثرا<sup>٣</sup>

كان كُرناتِ البلابلِ حوكه

قيان قد استعملن عوداً وميزهرا

سلام كُأصْفى الرِّاحِ مَارِجَ رَوْحِهَا

من الماء أصفاه وأعذب جوهرها

تَوَتُّهُ بَعْدَ أَنْ رَقَّتْ وَرَاقَتْ وَرُوقَتْ

من العصر فى العانات حسناً وأعصرا

عليها ختام المسك وكسى ختمه

أماجد من خزان كسرى وقيصرا

سلام يعم الحسن والطيب كله

فأضحى به ملء الهواء معطراً

١. فى الاصل: «بغروة لم ينلها».

٢. الكوسى: أول مطر الربيع. والولى: المطر يسقط بعد المطر.

٣. سرار الوادى: أفضل مواضعه.

٤. تبعثر: اقلب، يقال: تبعثرت نفسى أى جاشت واقلبت وغشت.

٥. توى (ض) تواء وتوى المكأن وفيه وبه: أقام. ٦. راق (ن) روقاً الشراب: صفا. وروق الشراب: صفا.



على الصّاحب الصّدر الكبير أخى العلى  
 كريمٌ يفوقُ الشّمسَ رأياً و رفعةً  
 أخوكريمٍ لا يرتضى المالَ للفتى  
 هو المزنُ إلاّ أنّه جادٌ ضاحكاً  
 لئن كان فى الأحياء يحيى و جعفرُ  
 يحلّ محلّين علاه لو ابتغى  
 رسومُ التدى و الجود من قبلُ قد عفت  
 ذرى مجده للمستظّل مُنعمٌ  
 سحت يده البيضاء حتى لو أنّه  
 لئن زُرّته ألفتَ روحاً مجسماً  
 هو البحر فياضاً هو البدر هادياً  
 أبى أن يُنيلَ الرّقْدَ إلاّ مُجاوداً  
 جرى مِرْقَمٌ فى كفه مثلُ أرقمٍ  
 ١. فى الاصل: «الروء».

عَنيتُ ريبَ الدّينِ مفتخرَ الورى  
 نَعَم و يروقُ النَّاسَ مرأى و مخبراً  
 ولا الكثرَ إلاّ للمواهبِ و القرى  
 وماكلُ مُزِنِ عمّه البردُ أمطراً  
 لذكر رسمُ الجود يحيى و جعفرأ  
 بلوغُ نداءِ الفرقدانِ لقصرأ  
 فأحيا الذى قدمات منها و أنشأ  
 و طوّدُ العلى للمرتقى شامخُ الدرى  
 بها مسٌ يوماً جلمداً كتَججراً  
 و إن قستَه صادفتَ نوراً مصوراً  
 هو المزنُ إجداءً هو الشمسُ منظرأ  
 ولم يصنع المعروفَ إلاّ مكرراً  
 فيسرُّ أمر الملك حين تعدّراً

يسيرُ على ضعف القوى غير أنّه  
 يَفِلُّ به غربُ الجحافلِ لا يرى  
 فلولم يُؤثّر فيه معسولُ لفظه  
 فضائله جمّت و عمّت و أعجزت  
 أيا أكمل الأمجاد مجدأ و سُودأ  
 و لاءُك عَرَسُ فى فؤادى مشرُ  
 فَعِشَ سالماً ما طاف بالبيتِ طائفُ

يصير لواءُ الملك منه مظفراً  
 يُرسيق نجيعاً أو يُهيج عثيراً  
 وقد جسّه عيسى لما كان أصفراً  
 مقالى فلو أننى سكتُ فبالحرأ  
 و أوفرهم فضلاً و أربح متجراً  
 ثناءً و خيرالفرسِ ما كان مشراً  
 و هلّل ذو نُسكٍ و كبسى و كبتراً

[فى مدح الصّاحب الصّدر]  
 [شرك الدّين على بن أبى الفضل]

[٤٨ بيتاً]

ما على حاديهم لوقوفاً لأخى سقم يخاف التلّفا  
 لشجّ قد شقّه الحبّ فلم يَبْقَ من حوابعه الأشفأ  
 يرتجى من بعد أن أشفى على الـ حيفٌ منهم موقفاً فيه شفا  
 عله يسطُّ عُذراً عندهم من ذنوب فى الهوى ما اقترفا  
 ويح نفسى من هوى ظبى يصيبـ الـ ليوث الصبيد أسمى كلفأ

١. كأنه تلويح الى اسم مظفرالدين اوزبك لأنّ التمذوح أعنى الوزير ريب الدّين كان وزيراً له.

٢. فى الاصل: «عرب».

٣. الجحافل جمع الجحفل: الجيش الكثير. ٤. فى الاصل: «بريق نجيعاً أو يهيج عثيراً».

٥. فى الاصل: «تؤثر». ٦. فى الاصل: «حسبه». ٧. الشجى: الحزين، المشغول البال.

٨. شقّه المرض أوالهم: أوهنه. ٩. الخيف: ما انحدر عن غلظ الجبل وارتفع من سيل الماء، و الناحيه. و

أشفى إشفاء عليه: أشرف. ١٠. فى الاصل: «عذراً». ١١. الصيد جمع الأصيد: الأسد، الرجل

الذى يرفع رأسه كبيراً، الملك لأنّه لا يلتفت من زهو بيتاً و شمالاً.

أَبْنِ غُصْنِ الْبَانِ غَضًّا تَضْرِبُ  
 أم سنا بدور الدجى من خده  
 وَحَفَّ الْوَجْدُ مِنَ الْقَلْبِ وَمَا  
 وَكَفَّ السَّمْعُ وَمَا إِنْ رَقَّ لِي  
 مَرَضٌ فِي طَرْفِهِ لَكِنَّهُ  
 أَيُّهَا السَّافِكُ بِالطَّرْفِ دَمِي  
 أَحْسِنِ الْبُقْيَا عَلَيْهِ أَنَّمَا  
 وَاعْفُ إِنْ أَسَلْتُ حَرْبًا أَنَّهُ  
 حَبِّذَا أَسْهُمُ عَيْنِيكَ وَإِنْ  
 وَخَلِي لِي لَمْ يَكُنْ فِيكَ وَقَدْ  
 وَلِئِنْ كَابِدَ مِنْ بَرِحِ الْهُوَى  
 يَا خَلِيلِي اسْقِيَانِي قَهْوَةً  
 أَطْرَبَتْ صَمَّ الصَّفَا فَبِي تُرَى  
 بِنْتُ كَرِيمٍ لِلْكَرَامِ ادْخُرْتِ  
 فَاسْقِيَانِي الصَّرْفَ مِنْهَا وَلِئِنْ  
 لَيْتَ شِعْرِي هِيَ خَمْرٌ عَتَقَتْ  
 أَمْ نَسِيمٌ أَرَجُ مِنْ خُلُقِ الصَّبِّ  
 شَرَفَ الْبَيْنِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي  
 الْكَرِيمِ ابْنِ الْكَرِيمِ الْمَرْجِي  
 عَمَّ أَصْنَافَ الْوَرَى مَعْرُوفُهُ  
 شَعْفُ الْإِنْسَانِ بِالْمَالِ يُرَى  
 نُورُهُ يَهْدِي إِذَا حَارَ الْوَرَى  
 سَهْلَةٌ أَخْلَاقُهُ صَافِيَةٌ

من تشبیه اذا ما عطفنا  
 واری بالحد منه كلنا  
 زادنى غير صدود وجفا  
 قلبه فالله حسبي وكفى  
 مرض اورت جسمي ذكفا  
 كيف قاتلت مريضاً ذنفا  
 يكره الشجعان قتل الضعفا  
 قد عفا الرحمن عما سلفا  
 جعلت حبة قلبي هدفا  
 كج في اللوم وما ان انصفا  
 ما الذي كابدته ما عتفا  
 ما التقاهها الهم الأخصفا  
 مثل عين الشمس نوراً وصفا  
 فلم استود عتاهها خزفا  
 نالها في الكأس مزج فاصرفا  
 أم هو رق حنياً وصفا  
 صاحب الصدر اذا ما وصفا  
 فضل من حاز العلى والشرفا  
 فيضه اذ كل مزن اخلفا  
 ففدا السدهر به معترفا  
 وتراه بالمعالي شعفا  
 واذا جار الزمان اتصفا  
 تفهم الآفاق سهلاً وصفا

١. وح (ض) وحقاً منه: دنا. ٢. في الأصل: «حقاً». ٣. وكف (ض) وكفاً و... السمع ونحوه: سال قليلاً قليلاً. وكفت العين السمع: لسانته. ٤. عتفه: عامله بشدة، لانه بشدة، عتب عليه. ٥. الصفا جمع الصفاة: الحجر الصلد الضخم. ٦. عتق (ن ر): قدم، وعتقت الخمر: قلمت وحسنت فهي عاتق وعتيق وعتاق. ٧. كذا في الأصل، ويمكن أن تكون «هنيئاً» بالابدال والادغام. ٨. في الأصل: «الكريمين». ٩. في الأصل: «صافية».

كَسَفَ الْعَدْوَانُ سَسْفًا فَعَدَا  
 بَارَكَ اللَّهُ لِأَسْلَافٍ مَضَوْا  
 فَهُوَ فِي الْجُودِ يِبَارِي حَاتِمًا  
 شَيْمٌ وَاللَّهِ عَمَّتْ كَرَمًا  
 كَلَّمَا هَمَّ الْعَدِي - تَبَّأْ لَهُمْ -  
 زَادَهُ اللَّهُ سِنَاءً حَائِمًا  
 مَا أَنْالَ الْوَفْدَ الْآ بَعْدَ أَنْ  
 هُوَ مَسْكٌ عَرَفُهُ عَمَّ الْوَرَى  
 هَلْ يَضُرُّ الْمَسْكَ يَوْمًا شَبَّهُ  
 قَلَمٌ فِي كَفِّهِ مَسْجُ النَّدَى  
 مَسْرَعٌ فِي جَرِيهِ مَا إِنْ نَبَأُ  
 سَلَبَ الْمَحْبُوبَ لَطْفًا وَسِنَاءً  
 دَرَّةٌ مَثْقُوبَةٌ مَنِيَّتُهَا  
 أَلْفَ الْبَحْرِ فَالْفَى بَعْدَهُ  
 يَا كَرِيمًا فَاقِ أَخْيَارَ الْوَرَى  
 قَدْ عَفَا الْجُورُ وَلَوْلَاكَ لَقَدْ  
 هَاكَهَا حَسَنَاءُ بَكَرًا مَا تَلَّتْ

منه وجه الأرض قاعاً صنففا  
 اذ تبكوه كريماً خلكفا  
 وهو في الحلم يجارى احنفا  
 خلتها في الحسن روضاً أنفا  
 لسناه المعتلى أن يحسفا  
 وضياء الشمس ما فيه خفا  
 قدم البشر لهم واللففا  
 وهو بحر عرفه قد عرففا  
 أم يغيب البحر أن يتعرففا  
 كالسحاب الجون لما وكفا  
 فيه بل يحفى ولا يشكو الحفا  
 والمجيب الجوى والقصففا  
 درة مثقوبة منيتها الـ  
 ألف البحر فالفى بعده  
 يا كريماً فاق أخيار الورى  
 قد عفا الجور ولولاك لقد  
 هاكها حسناء بكرًا ماتلت

١. في الأصل: «فعداً». ٢. البيت مأخوذ من القرآن الكريم (من آيتي ١٠٥ و ١٠٦ من سورة طه): و يستلونك عن الجبال قتل ينسها ربي نسفا فيذرها قاعاً صنففاً. ٣. في الأصل: «تنفوه». وتبقاه: بقاه، أثبتته، جعله أو تركه يقى. ٤. حاتم الطائي الشاعر الجاهلي المعروف بشجاعته وسخائه وكرمه، ضرب به المثل في الجود، يقال: أجود من حاتم. ٥. الأحنفين قيس: كنيته أبويعمر واسمه الضحاك من أعظم أهل البصرة وهو الذي يضرب به المثل في العلم و يقال: أحلم من الأحنف. والأحنف أدرك عصر النبي وشهد صفين مع علي (ع) أميراً. ٦. الأثف من الرياض: ما لم يرعه أحد. قول: غابة أثف أي عذراء. ٧. العرف: الرائحة مطلقاً وأكثر استعماله في الطيبة، يقال: ما أطيب عرفه، أي رائحته. ٨. العرف: الجود والمعروف، ماتعطيه. ٩. في الأصل: «بني». ١٠. في الأصل: «اطفاً». ١١. في الأصل: «بتلفاً». ١٢. في الأصل: «خاطياً».

ما انتهى يوماً إليها طالبٌ بحلال السحر الأوقفما  
دام في الدولة والعز لك ..... عمر ما عاقب ملكٌ وعفا  
دارك الفيحاء<sup>٢</sup> دامت أبدا لمشاهير السورى مختلفا

[في مدح الصاحب الصدر شرف الدين]

[٤٩ بيتاً]

بأنه هل عدلُ العذول نافع  
هيئات لا يبلغ عدلُ عاذلٍ  
نفسى فداءً أوجبه تلتمت  
تشق جيبَ الصبر إلا أنها  
هي الظباء العين غنت فغدا  
فيهن سعدى والسعود كلها  
أودعتها قلبى وختت أنها  
رمت فؤادى بسهام طرفها  
فكل جانٍ قام من مقلتها  
وبالكلوى<sup>٣</sup> شقياً لأيام اللوى  
تنكر ما تعرف من حبى لها  
لونى ودعى وسهاد مقلتى  
قالت فان كنت صدقت في الهوى  
قلت ولو كنت أنا أول من  
فزودنى نظرة تشفى الجوى  
أنسى<sup>٤</sup> وإن كنت رقيق همة<sup>٥</sup>

١. المقصود من حلال السحر هو الشعر، و هو ناظر الى حديث «ان من البيان لسحراً وان من الشعر لحكمة». والاستعمال كثير في هذا الديوان.

٢. الملك: صاحب الملك، ج ملوك وأملاك.

٣. الكلوى: في الاصل منقطع الرملة، وهو موضع بعينه، واد من اودية بنى سليم، به وقعة للعرب (مراصد الاطلاع).

٤. في الاصل: «هذا».

٥. المقام جمع المقنع. قال في اقرب الموارد: «شاهد مقنع: أى رضا يقنع به وقيل بحكمه وقيل بشهادته، تقول:

لى شهود مقناع...».

٦. في الاصل: «دان».

ما خضعت نفسى إلا لهوى  
ان قل مالى قتنوعى مكثراً  
وكيف اقلانى و برق الجود من  
كهف البرايا شرف الدين الذى  
الصاحب الصدر الذى عم السورى  
أغر سامى الطرف أما بطشه  
أيض عالى الجد أما عدله  
عليه يجرى عقد كل خنصر  
له مساع لا ينال شأوها  
من ضاق ذرعاً لبلوغ نيلها  
كل كلام فيه ذكر فضله  
لرأيه فى قل أسياف العدى  
يكفه مراقم كأنها  
ماء الحياة للموالى ريقها  
سن لأرباب المعالى سنة  
منا ان اتاه مجتهد إلا الى  
له ففته النفس - نفس بالعلى  
ذلت له رقاب أصناف السورى  
كأثما الديوان أقق ساطع  
يزدحم الأملاك عند بابيه  
يا مالكا رقى العدى يحزمه  
ان كنت تنأى عنهم فأنهم  
غادرت. لما غدروا ربوعهم  
لاتبق<sup>٦</sup> منهم أحداً يسعى على الـ... أرض فان الوقت سيف قاطع  
وهاكها حسناء بكرأ زانها  
معنى جميل و لباس رانس

١. فى الاصل: «الكريمين».

٢. الجد: الحظ، الحظوة، الرزق.

٣. فى الاصل: «لابيق».

٤. فى المثل: الوقت سيف قاطع ان لم تقطعه قطعك.

كأن من خلقك مسحة بها  
ما طبع الطبع لمن أبدعها  
تُنشدها الألسن ما يبقى الوري  
والمرء يبقى ذكره من بعده  
وإن حسن الذكر خير للفتى  
وانت ممن يشتري بماله  
لازال في مدحك ألفاظ الوري  
و دور حسادك بعد أن عفت

لذا اليها مالت الطبائع  
ولامن الجهل عليه طابع  
وتستلذ ذكرها المسامح  
وخير ما يبقى له الصنائع  
من كسب تلوى به الزعازع  
حسن الثناء اذ سواك بائع  
ساجدة ما سجمت سواجع  
صبت على عرصتها الفجائع

[في مدح الوزير عماد الملك قوام الدين]

[٤٧ بيتاً]

يا حبذا وصل نعم عاد هجراناً  
أيام أغدو قريبر العين تُؤسنى  
يجر في اللهو أذيال الصبي فغدت  
آياتنا السكر في الحانات آونة  
لا الشيب التي بقدوى الجران ولا  
غض الزمان زماناً فسي تقلبه  
اذنحن من وصل نعم في ذرى نعم  
في جنة الخلد عيني من محاسنها  
حكمت مباسمها أذنى لما ملكت  
وصل الشباب و هجر الشيب انهما  
قد الرقيب و وجدان العيب كما  
عيش كروض يعزني اجاده مطر

ونا عم العيش في نعي بنعمانا  
عين و أمسى عزيز العيش خذلانا  
راحاتنا ألفت راحاً و ريحانا  
وعاود الصحو أحياناً فاحيانا  
عين الشباب بعين السوء يلقانا  
عنا الجفون فحللنا و خللنا  
حيناً و حين العدى من غيظهم حانا  
ترعى تجوماً و أقماراً و أغصانا  
من عقد منطقتها ذراً و مسرجانا  
من الشجون التي لم تبق أشجانا  
أهوى فيالهما قدماً و وجدانا  
يزيل منظره همّاً و أحزاناً

١. عليه مسحة من جمال أوهزال: أي أثر ظاهر.

٢. الصنائع جمع الصنعة: الاحسان.

٣. النشب: العقار المأل الاصيل من الناطق والسمات.

٤. الوري الواة بهم الدهر: اهلكهم.

٥. الفجائع جمع الفجعة: الرزينة.

٦. نعمان يفتح الأول اسم لمواقع ذكرها البغدادي في مراصد الاطلاع والعميري في الروض المعطار (ص ٥٧٧).

٧. في الاصل: «غادوا». ٨. العين: الهلاك، المحنة.

٩. العزني: ما غلظ من الأرض.

كأنه نساظر في حسن بهجته  
صدر الكرام قوام الدين من ملا  
ذونجدة ملا الله البلاد به  
عدلاً كما ملئت ظلماً و عدوانا  
كيث الشرى قهر الأملاك قاطبة  
غيث الوري عمهم جوداً و احسانا  
ينمي الي نسب يعزوا الي حسب  
لم يخلق الله أعلى منهما شاننا  
السيف منصلتا والبحر منهمراً  
ساد الملوك وصاد الصييد واقتصر ال  
فمرسان واتخذ الأحرار عبداً  
انام في طيب المهدي الأنام قير  
عاهم جميعاً يحزم منه يقظانا  
ورد من نكد العيش العباد آلي  
عيش رخي يعيد الشيب شبانا  
حتى يرى الذئب يرعى في الفلاة غنماً  
ترعى الثبات وترعى الأسد غزلانا  
أقرانه في منام و هو في درك ال  
على يزيد العدى ذلاً و خذلانا  
ما مكن الجور في مقدار سنبله  
لأنه واضح للعدل ميزاننا  
الدهر والقدر المحتوم والفلك الد  
وارأبت له في الحكم إذعاننا  
زوه قد زرت شمس الدين طالعة  
واليث مقتدرأ والغيث متاننا  
بل كلما صال ولي الليث منهزماً  
وكلما جاد ظل البحر حر نانا  
أشاد بالحق من يشدو مدائح  
فهو الذي شاد للعلياء بنيانا  
كدي يغادره صوب المزن حاسه  
و همه ظل منها النجم غيراننا  
الحمد لله رب الناس كلهم  
حمداً يدوم لأولانا و آخراننا  
اذ صير الحق منصوراً بدولته  
و أوهن الباطل المتبوع ايهاننا  
جنابه الخلد يؤوي كل ذي كرب  
والمهل العذب يروي كل ظمأنا  
العفو متنى يرى منه اذ انزل ال  
جاني بساحته و الروع وحدانا  
شمانل كرياض العزني معشبة  
راحت تروح أرواحاً و أبدانا  
فلو تعطر من رينا شمائله  
ريح الشمال تفرح المسك والبانا  
أكرم بأيامه القير التي ظهرت  
قدبان فيها الهدى والضل قدمانا  
الله أولاه نصراً عزز مسوره  
وكل أعداه قهراً و خذلانا

١. الشرى: الجبل، الطريق، الناحية، مأسدة جانب الفرات يضرب بها المثل فيقال: هو كشد الشرى.

٢. الفلاة جمع الفلاة: الصحراء الواسعة. ٣. في الاصل: «اقرانا».

٤. العزنيان: العزني. ٥. غادوه: تركه و أبقاه. ٦. الضل: ضد الهدى، الباطل.

والله آتاه مالم يُؤتِه أحدًا  
ياساعياً في طلاب المجد منهمكاً  
تبتاعُ بالثمنِ الغالى الثناءَ لقد  
أدركتشأوالعلى والمجد وهو يرى  
حزتَ الكمالِ ومن عاداك منتقصُ  
دعا النبي باذن الله دعوتُه  
الله جامعُ كلِّ الخلق فيك فما  
ما زلتَ تقسم بين الناسِ كلِّهم  
جَنابُ عزك مثوى كلِّ ذى أربٍ  
ضَعُضَتِ أركانُ أهل الجور قاطبةً

الأ النبي ابنَ داودِ سليمانا  
اذكلَ من جدٍ فيه رُدَّ حيرانا  
تزدادُ ربحاً ولا لاقتِ خسرانا  
صعبُ القيادة فلما رُضتَه لانسا  
وكلمًا زدتَ فضلاً زاد تقصانا  
لو كُنتَ شاهدها أصبحتَ برهانا  
للناسِ عدول افنطول انسانا<sup>(٩)</sup>  
بذلاً ومنعاً واعطاءً وحرمانا  
وظلُّ مجدك ماوى كلِّ لهفانا  
لازلتَ أعظمَ خلق الله أركانا

### [في مدح صاحب معين الدين]

[٣٠ بيتاً]

فدتك نفسى من أخ وصاحب  
أسعدك الله على التوائب  
ذى كبدٍ حررى ولونٍ شاحب  
والصاحب ابن الصاحب ابن الصاحب  
أربت عطاياه على السحاب  
و رُبَّ بحرٍ جامع بالراكب  
والتور نور الشمس لاالكواكب  
يؤمن منه الفل فى المصاب  
فكُتِبَتْ تُغْنِي عن الكتاب  
من رأيه بالشُّهْب التواقب  
ومن رجا الكرام غير خائب

يا صاحبي من سَروا<sup>٢</sup> غالب  
ان كنت يوماً لآخيك مُسعداً  
يلبغ سلاماً من سليمٍ ذنفي  
الى الفتى وابن الفتى وابن الفتى  
الى معين الدين ذى الجود الذى  
بحرٍ يفيد العزم من جاوره  
شمسٌ تُضيءُ الأفق من أنواره  
أضى من الحسام غير أنه  
اذا جرى مرقمه فى معضلي  
أو مردت نازلة أتبعها  
ليهن ما يرجو و ما أمله

١. كذا فى الأصل، وصورتها كما كانت. ٢. سروا القوم: سادتهم ورؤسائهم.

٣. أسعد على الأمر: عاونه. ٤. الشاحب: المهزول أو المتغير اللون ويقال: شاحب اللون كما يقال شاحب الجسم أى متغيره.

٥. مأخوذ من آتى ٧ و ١٠ من سورة الصافات: وحنظلاً من كل شيطان مارد\* إلا من خطف الخنظفة فأتبعه شهاب ثاقب. ٦. فى الأصل: «يرجوه» بلا و أوبعد «يرجوه».

يا أيها الحاسدُ فيما قد حوى<sup>١</sup>  
ما ضره ان كثرت حساده  
لدائه حين سعى الى العلى  
ذلت له الأقدار حتى أنه  
ضم الى ما اكتسبت أخلاقه  
ان يك بعض العارشان ماجداً  
يجرى يمينه يراع<sup>٣</sup> ذوشباً<sup>٤</sup>  
مهما يناجى الفكر فى المشارق  
تراه يعدو ويصير جائلاً  
كانه ظبي أعن يرتعى  
كانه الدهر كمن ليل دجا<sup>(٩)</sup>  
كانه ملطخاً بنفسه  
كانه مئيم أنحكه  
يبدى به السحر الحلال كاتب  
يجرى له بأسعد و أنحس  
يا منهلاً يصفو لكل شارب  
مند كُشرت عدل كسرى فى الورى

من العلى والمجد والمناقب  
فالأسد لا تحفل<sup>٢</sup> بالثعالب  
ما بين لاه كلهم ولاعب  
يدرك ما ليس له بطالسب  
من المعالى شرف المناصب  
فمجده عار من المعايب  
تعنولنا يه ظبي القواضب  
أفضى بنجواه الى المغارب  
فى صفحة كخذ خوذ كاعب  
فى الروض أوأتى لمسك ذائب  
ومن نهار لدجاه غالب<sup>(٩)</sup>  
نار تردت بدخان لازب  
طول مقاساة هوى الكواعب  
تفسدى يديه يد كل كاتب  
على الاقاصى وعلى الأقارب  
اذ يكثر الترنيق فى المشارب  
أصبح منك الجور قوس حاجب<sup>١١</sup>

١. فى الأصل: «جوى». ٢. حفل (ض): بالى واهتم، يقال: ما حفل به أى ما بالى به ولا اهتم له.

٣. فى الأصل: «زرع». ٤. الشيا جمع الشبابة: حد كل شىء.

٥. الظبي جمع الظبية: حد السيف أو السنان ونحوهما، واصل ظبة «ظبو» حذفت الواو وعوض عنها بالهاء. والقواضب جمع القواضب: شديد القطع.

٦. أفضى اليه بسرّه: أعلمه به. ٧. الخوذ: المرأة الشابة. ٨. كذا فى الأصل ولا يفهم معناه.

٩. فى الأصل: «ملطخاً». ١٠. فى الأصل: «الهوى». ١١. رنق الماء: كذره (ضد).

١٢. قال الزبيدي فى تاج العروس فى مادة حجب: «حاجب بن زراره هو أبو الوفاء صاحب القوس المودعة عند كسرى فى قصة مشهورة ساقها الحلبي وغيره، واليه يشير القائل:

تاهت علينا بقوس حاجبها تيه تميم بقوس حاجبها»

قال الزركلى فى الاعلام (ج ٢ ص ١٥٣): «حاجب بن زرار بن عدس الدارمى التميمى، من سادات العرب فى الجاهلية كان رئيس تميم فى عدة مواطن. و هو الذى رهن قوسه عند كسرى على مال عظيم و وقى به، و حضريوم شعب جبلة (من أيام العرب المعروفة) قبل ١٩ أو ١٧ سنة من مولد النبي (ص) و أدرك الاسلام و أسلم و بعثه النبي (ص) على صدقات بنى تميم فلم يلبث أن مات. و جاء أيضاً فى الإصابة لابن حجر ذكره (ج ١ ص ٢٧٣)».

وقد أحاط الجورُ بالعدل كما  
قدمُ و إن عاداك شرُّ ناهبٍ  
أحاط بالعينين قوسُ الحاحب  
وكَلْدَى والاك خيبرُ واهب

[في مدح الوزير معين الدين]

[وذكر أخيه الصدر قوام الدين]

[٤٦ بيتاً]

وإفاني الشيب وحبُّ الرِّشَادِ  
جمعتُ ضديين وما استجمعا  
يزيدني الغيُّ مشيبي ولا  
كلُّ يري في شيبه رشده  
مالي في الغيِّ أرى جامعاً  
رجوتُ في الشيب صلاحاً يعي  
أظلم نورُ الشيب في مفرقي  
لاغر وقاتسار و إن أوقلت  
إلى هوى النفس معادي قلمُ  
إن الهوى مضارٌ ذي غفلةٍ  
يأليت شعري والردي غايةٌ  
تزودني يا نفسُ واستكثري  
وجددى عهدك واستبشري  
أعني معين الدين صدرُ الوري  
الصاحب ابن الصاحب المرتجى  
هو الوزير ابن الوزير الذي  
هو الكريم ابن الكريم الذي

مرُّ على ذوقى كحبا الرِّشَادِ  
يباضُ قودي و سوادُ الفؤادِ  
أزدادُ من رشدي الآ البعادِ  
وفيه أضلتُ سبيلَ الرِّشَادِ  
والشيب موصوفٌ بليين القيادة  
فعاد في الشيب صلاحى فساد  
من ظلمة الغيِّ وقد السداد  
يظفئها فرطُ زحام الرِّمَادِ  
صرتُ أرجى الفور يوم المعادِ  
والنفس تجرى فيه جرى الجيادِ  
ما تذخر النفس ليوم التنادِ  
من التقي إن التقي خيرُ زاد  
بمدح من أزرى بصوب العهدِ  
وذخرهم إن جلَّ خطبُ نَادِ  
أخوالندي الممدوح في كل ناد  
مبنى علاه فوق سبع شداد  
للمعتقى طارفه والتلاد

جَنَابُهُ للمجتدى مُرْعُ  
سوادهُ نورُ عيونِ السورى  
إن يُجْتَدَى أجدى و إن يُرْتَجَى  
من بيت مجدأسه ثابتُ  
من مَعَشَرِ إن وُصِفُوا كلُّهم  
أوقيس منهم أحدُ بالسورى  
أرقمُ ذونابيين في كفته  
شاد ببأسه بناءَ العلى  
يجرى بكفى هى مخلوقةٌ  
كف لها العادة أن تكفى الـ  
ورى عوادى الدهر من عهد عاد  
ودأبها البدء الى الجود بَعْدُ  
العود والعدوى [الى] كل عاد  
لأنه ما جاد الأ أعاد  
مكتحلاً مقلته بالسُّهاد  
بلدة العيش و طيب الرُّقاد  
وما سواها فأكفُ جِعَادِ  
والحكم منه و عليه اتياد  
كذا كعمر الله من جاد ساد  
الأ أخوالفضل أخوة الجواد  
ين و قواه و مبناه شاد  
صدر رحيب الصدر وارى الزناد  
ودون ما راموه خرطُ القَتَادِ

١. اكفهز الليل: اشتد ظلامه - الرجل: عيس. وفلان مكفهز أى متقبض كالح لا يرى فيه أثر بشر ولا فرح.

٢. القناد جمع القند: جنس من الغنم صغير الأرجل. الواحدة قندة للذكر والأنثى.

٣. كذا في الامل. و عوادى الدهر: عواقبه.

٤. الجعاد جمع الجعد: البخيل اللثيم، يقال رجل جعد أى يخيل لثيم، و جعد اليد أى يخيل.

٥. خرط (ن) الورق: قشره عن الشجرة اجتذاباً بكته - و خرط الشجرة: انتزع ورقها اجتذاباً. و القناد: شجر صلب له شوك كالابر. يقال: من دون هذا الامر خرط القناد أى أنه لا ينال الأ بمشقة عظيمة، و إن خرط القناد أسهل منه. و خرط القناد هو انتزاع قشره أو شوكه باليد. وقد شرح المثل «دون ذلك خرط القناد» الميدانى في مجمع الامثال (ص ٢٣٨ من الطبعة الحجرية) و رشيد الدين الوطواط في لطائف الامثال (ص ١٠١).

١. في المعجم الوسيط: «الرشاد بقلة سنوية من الفصيلة الصليبية، تزرع وتنت برية ولها حب حريف يسمى حب الرشاد». وفي أقرب الموارد: «حب الرشاد: الحرف سمي به تفاؤلاً لأن الحرف معناه الحرمان».

٢. أزرى به وازراه: عابه و وضع من حقه. ٣. المهاد جمع العهد و العهدة (يفتح العين و كسرهما): أوّل مطر الربيع. ٤. الناد كقمام: الداهية.

٥. الطارف: المال الحديث أو المستحدث، و يقابله التالد و التلاد.

كابن العميد الفرد ساواها  
يا أيها الصدر الكبير الذي  
ان كان قد أمحل ربح السورى  
وأخلفت أنواء أهل الندى  
هذى بنات الفكر زقت السى  
سهوت فيما قلت بل أنها  
إن هي ردت فلزيفي بها  
لازالت الأيام تأتي لكم

وكابن عباد ورب العباد  
ذكر علاه ماله من نفاذ  
قربكم ربع خصيب المراد  
فسيبكم يسبق صوب القواد  
من هو بحر وسواه ثماد  
صفاح تبر عرضت لانقصاد  
أوحسنت في العين فهو المراد  
بدولة تجدى وملك يعاد

[في مدح الصدر شرف الدين على]

[٤٦ بيتاً]

الحمد لله أهل الفضل والكرم  
وأدرك النجح مسروراً مؤملاً  
وعاد عهد الشباب الغض مقبلاً  
وأقبلت صحبة تنساب في بسدن  
بعودة الصاحب اليمون طابره  
صدر السورى شرف الدين الذى انتشرت  
على الماجد العالى بهمته  
هو الكريم الذى عمت مكارمه  
ما أسن الناس الأ وهي ناطقة  
له غداة الندى كف اذا ركضت  
ما قال قول نعم حتى ينوط به  
بنى الاله له مجداً فشيده

١. فى الاصل: «ولابن عباد».

٢. فى الاصل: «أفحل». أمحل المكان: أجذب، فهو محل والأرض محل ومحل.

٣. الانواء جمع النوء: العطاء. ٤. القوادى جمع القادية: مؤنث القادى، مطرة الغداة، والسحابة تنشأ غدوة. ٥. السواد جمع السد (بمكون اليم وفتحها): الماء القليل يتجمع فى الشتاء وينضب فى الصيف، الحفرة يتجمع فيها ماء المطر. ٦. أجلى اجداة الأمر: نفع وأغنى.

٧. العون جمع العوان: ما كان فى منتصف السن من كل شىء. عانت المرأة: صارت عواناً أى فى منتصف عمرها.

له يد لأثرى الأ وقد جعلت  
يجرى بها قلم صبت أناملها  
فكلما بان خط منه فى يسه  
اذا ضربت بعدد السيف هامته  
مستته باليمن يمناه فيتبعه  
يستخدم السيف مذمت أنامله  
يفل جيش الأعادى عدوه رعباً  
يسعى مشيحاً الى تقبيل راحته  
جرى بكف وزير بالندى ولع  
ان صال فالبحر محصور لصولته  
صاد الليوث فما ليث بمنتصر  
صريخ مهتضم أوصوت منتجع  
يعم أشباله لكن هيبته  
فأين من وجهه بدر لملتمس  
يحيى ريم العلى والجود منه كما  
ذوهمة لوسعى فى مبتغى شرف  
كم من خطوب ألت وهي مفضلة  
فكف من غربها قسراً وكلها  
الجود بالمال لبالمجد شيمته  
يا أيها الصاحب الوافى بذمته  
ان العدى لك أخسوا فى نفوسهم  
كانوا يكيدون ما استطاعوا وما اقتدروا  
كم أرصدوا لك من شر وبائقة

من فوق كبل يد أوتحت كل فم  
بالجود والبأس والتعماء والنعم  
يفديه كل بنان خط بالقلم  
يزيده الجرى ضرب اللهم الخدم  
لذلك فى الذكر أسمى موضع القسم  
وكان من قبله للسيف كالخدم  
كأنه لهم فى جحقل لهم  
مشياً على الرأس لأمشياً على القدم  
على السورى منعم للدين منتقم  
أوقال فالدر منشور من الكلم  
يوماً وجاد فما غيث بمنسجم  
أشهى الى سمعه من لذة النعم  
يرتاع منه أبوالاشبال فى الأجم  
وأين من كفه بحر لمفتنم  
يحيى الموات بصوب الوايل الردم  
لم يرص منه بدون الهام والقمم  
ومن ذوا تجل الشيب باللمم  
بغرب مسرف حزم غير مثلم  
والبخل بالمجد من أكرومة الشيم  
اذا الكرام كهوا عن رعية التسم  
عذراً فغا ذرتهم كحماً على وصم  
والله من كيدهم يرعاك فى حرم  
وكنت من حفظه فى أوثق العصم

١. فى الاصل: «صحت». و يمكن أن تكون «سحت» بتشديد الحاء، سح الماء ونحوه (لازم ومتعد): سال من أعلى الى اسفل، وصبه صباً متتابعاً غزيراً.

٢. فى الاصل: «اللهم الخدم». اللهم: العاذ القاطع من السيوف والاسنة والأنياب. والخدم من السيوف: القاطع وخدم الشى (ض): قطعه بسرعة.

٣. يشير الشاعر الى القرآن الكريم حيث قال جل وعز: ن والقلم وما يسطرون.

٤. اللهم (تشديد الهم): البحر العظيم. ولكن الهم فى البيت خفت. ٥. فى الاصل: «على».

هَمُّوا بما لم ينالوا لأنهم الـ... أقدارُ من أطوار من شعث ملتئم (٩)  
 فالحمد لله حمداً لا انقطاع له  
 أنفاهم الدهر واستولى على دمهم  
 وقد أتى الدهر بعد الذنب معتذراً  
 فاغفر له الذنب واصفح عن جريمته  
 من كان لله في الحالات كان له  
 ان كان عوقبى الدهر المعوق عن  
 فالشمس أعلى مدى من أن يحاولها  
 لكننى مُنفذُ حسن الثناء السى  
 لازال أمرك فى الآفاق مرتسماً  
 على جنابك ماوى كل مقتدر

[فى مدح صاحب الصدر بهاء الدين]

[٤٨ بيتاً]

أوفى لعاشقه برغم الحسد  
 وكفى عنان جفائه من بعدما  
 وصفت مناهل عيشه ولطالما  
 وافى وكان الصب فى حاله من  
 وتجمعت أفراحه وتبدد الـ...  
 قالوا ألت تفتيق من سكر الهوى  
 أولم تقع شهب البزاة ولم تبض  
 أوليس أبدلك الزمان بكيدة  
 قلت أسكتوا إن الذى التذ الكرى  
 قدنى الشباب وفى المشيب يحفظك الـ...  
 وأعلم بأن المرء لما أن مضى

١. كذا فى الأصل وصورتها كما كانت.
٢. فى الأصل: «مارق».
٣. فى الأصل: «معتصم».
٤. فى الأصل: «تنا».
٥. الركاب: الأبل، واحدها راحلة.
٦. الأتراح جمع الترح: العزن والهيم، الفتر.
٧. فتنه: لاهه، كذبه.
٨. قد بمعنى حسب و قدنى: يكفينى والياه مفعول به.

المرء ذكر فى اللسان فلا تكن  
 استعمل السير الحميدة فى الورى  
 إن الجميل من الثناء مخلد  
 وتعود الإحسان فيمن قد أسا  
 بعض المكارم هذه وجميعها  
 أعنى بهاء الدين أفضل كل من  
 ذوهمة علوية ما تمتطي  
 من زار حضرته يجدها حضرة  
 بطريف نظم فى علاه مؤلف  
 فى حضرة العلياء إلا أنها  
 حمل المغارم للوفود ببابه  
 فى نظم أمر الملك أغرب رأيه  
 فى كفه قلم يصيد بنابه  
 طوراً هو الجارى وطوراً واقف  
 الضعف من أوصافه لكنّه  
 يجرى لطافتين من أعدائه  
 فلعبه ماء الحياة لفرقة  
 يجرى بكف أخى على وسامحة  
 طلق اللسان لمن يروم جواره  
 آراه مثل النجوم ثواقباً  
 من كان تسخين بعين رجائه  
 ان كان جاد تكلفاً ذوهمة

١. فى الأصل: «تحوى».

فى الألسن الذكرى بمالم يُحمد  
 تسبق من ذكر جميل فى غد  
 والمرء فى دنياه غير مخلد  
 تحو القلوب جميعها بتودد  
 فى الصاحب الصدر الكريم الأجد  
 يقتص آثار العلى والسودد  
 الأ على قمم السها والفرقد  
 محفوفة الأرجاء والمتبلد  
 وتليد مال من كداه مبدد  
 مستوطن العانى وماوى المجتدى  
 فرض عليه وغنية المسترفد  
 حتى تفلل غرب كل مهتد  
 عند النوائب كل ملك أميد  
 حيناً هو العارى وحيناً مرتد  
 سند الضعيف وموئل المستجد  
 والأولياء بأنحس وبأسعد  
 ولفرقة أخرى كسم الأسود  
 جم مكارمه كريم المجد  
 ولو فده طلق المجيا والندى  
 من كان مقتدياً بها هو مهتد  
 فله تراب ذراه عين الأئمة  
 فالجود مال اليه سمح المقود

٢. السها والسهى: كوكب خفى من بنات نعش الصفرى والناس يمتحنون به بأبصارهم. والفرقد: نجم قريب من القطب الشمالى يهتدى به ويجهت به آخر أخفى منه، فهما فرقان.
٣. المجد: الأصل، يقال أنه لكريم المجد.
٤. سخنت (ل) العين: لم تقر فهو سخين و هى سخينة. سخنة وأسخته (من باب التفعيل والأفعال) أسخن الله عينه وبعينه: أنزل بهمايكه لأن دموع العزن تكون ساخنة. وعكسه قولهم: أقر الله عينه.
٥. الأئمة (بكسر الالف والميم وضمتها) حجر يكحل به، يعرفه علماء الكيمياء باسم أنتينوان.



يا من أشاداً بذكر عم نواله  
لولاك لم يخشن لركب ساعة  
ولما ارتضى ذواللب من ذي حاجة  
ولكان ما بين الوري مستحسناً  
ما في سواك حلاً كشيء في فم  
ان حل مكروه بساحتك التي  
هون عليك ولا تبسل (؟) بعلوله  
ساذو على و مكارم و فضائل  
الشمس تكسف في علو محلها  
والدهر يلهج بالكريم يذيقه  
لك في نعي لا عدمتك جمّة  
انني أقصر في الشاء وانت في الـ  
مهّد بفضلك عذر تقصيري ولا  
لازلت تظفر بالمني وتذلت  
مترقلاً في ثوب عيشي ناعم

في سائر الآفاق كل مغرد  
نص الركاب ولا اجتباب القند  
ان يستعين بسعفيه و بسعيد  
اجسام كل مقطوع و مقصد  
ولو اتته لعن الغريض و معبد  
قد اصبحت للوفد أنجح مقصد  
ان الحوادث للكريم بمرصد  
الا وتغشاه عيون الحسد  
ويغيض باهر نورها المتوقد  
تغيب الجوى لا باللئيم المجد  
نفدت ولكن شكرها لم ينفد  
افضال و التعمى تعود و تبتدى  
تتكبر على فانت خير ممهد  
أعناق أملاك العدى و كان قد  
متردياً برداء عز سمرسد

١. أشاد بذكره: اتنى عليه.
٢. في أقرب الموارد: «الركب كصحب: ركبان الابل، اسم جمع و قيل جمع على خلاف الاصل، وقد يكون للخيل». وفي المعجم الوسيط: «الركب: الراكبون، العشرة فما فوق».
٣. نص (ن) ناقتة: استجتها واستقصى آخر ما عندها من السير. والركاب: الابل، واحدها راحلة.
٤. القند: الفلاة، المكان الغليظ، المكان المرتفع.
٥. أسعفه بجاهته: قضاها له، وأسعفه على الأمر: اعانه وساعده.
٦. في الاصل: «الغريض». قال الزركلي في الاعلام (ج ٤ ص ٣٠٠): «الغريض هو عبد الملك (المتوفى نحو ٩٥ هـ) مولى العيلات من مولدى البربر من أشهر المقتن في صدر الاسلام، ومن أحذقهم في صناعة الغناء. سكن مكة و غنى سكينه بنت الحسين. وكان ضرب بالعود و ينقر بالنف و يوقع بالقضيب. كنيته أبو يزيد أو أبو مروان، و لقب «الغريض» لجماله و نظارة وجهه».
٧. قال الزركلي في الاعلام (ج ٨ ص ١٧٧): «معيد الغنى (المتوفى ١٢٦ هـ) هو معبد بن وهب، أبو عباد المديني: كان نابغة الغناء العربي في العصر الأموي. كان مولى لبني مخزوم (أو لابن قطن مولى معاوية) و نشأ في المدينة يرعى الغنم لمواليه، و ربما اشتغل في التجارة. ولما ظهر نبوغه في الغناء أقبل عليه كبراء المدينة. ثم رحل الى الشام فاتصل بامرائها و ارتفع شأنه. وكان أدبياً فصيحاً و عاش طويلاً الى أن انقطع صوته. و مات في عسكر الوليد بن يزيد. أصواته و أخباره كثيرة».
٨. لهج (ل) بالشى: أغرى بمخاير عليه فهو لهج و لاهج.
٩. التغب جمع التغب: الجرعة.
١٠. في الاصل: «املاك اعناق العدى».

[في مدح الصدر بهاء الدين]

[١٥ بيتاً]

سلام عز مورده و جلاً  
أخا كرم و إفضال و فضل  
فتى عم الوري شرفاً و مجداً  
أعدله الرداء رداء عز  
فما ان حل حيث المجد ثاو  
كمثل الشمس إشراقاً و نوراً  
أتاح الدهر منه لدفع خطب  
مكارم لست أحصيها ولكن  
يقر بفضل كل البرايا  
يسير بذكره الركبان لما  
فما وطئوا حصي الأ بذكرى  
ولو كفتوا أو اشتغلوا لأنت  
مساعيه على مر الليالى  
وقاه الله كل ملّم خطب  
ولقاه المنى مسامح يوماً  
أخص بذكره الصدر الأجل  
بهاء الدين ذا الحسب المعلى  
ومال الى العلى طفلاً و كهلاً  
ورد على العداة ردى و ذلاً  
ولكن حيث حل المجد حلاً  
و أشرقها و أعلاها محلاً  
أبياً يرتجى عقداً و حلاً  
أرى جيد الشاء بها محلاً  
و هل يخفى ضياء الشمس كلاً  
تووا في الأرض ترحالاً و حلاً  
فضائله و لا حزنأ و سهلاً  
عليه رحالهم رَحلاً فرحلاً  
مجددة و وجه الدهر يبلى  
فكل الخطب كان به تجلى  
أخو نسك لخالقه وصلّى

[في مدح صاحب مؤيد الدين]

[واستدعاء بغلة منه]

[٦٤ بيتاً]

كنى عنان الجور و التهضم  
وضاق ذرعاً لا اختلال حاله  
عالجت من قبل تباريح الجوى  
لابل هو الشوق فلو عالجه  
ورق منه القلب للمتيم  
يا أيها الصب أصبت فالزم  
فاسعد زماناً بالوصول و اسلم  
شوامخ الأمجاد لما تسلم

١. في الاصل: «عداء».
٢. في الاصل: «فما وطئوا خصاً».
٣. في الاصل: «اشتغلوا».
٤. في الاصل: «صلا».
٥. التباريح: كلف المعيشة في المشقة والشدة. يقال «تباريح الشوق» أى توجهه.

أُوَيْعَتِرَى الْأَعْصَمَ فِي النِّيْقِ لِمَا  
 أَوْخَامَرَتْ سَوْرَتَهُ صِلَ الصَّفَا  
 أَوْشَمَهُ فَرَعٌ أَشْمٌ حَالِقِيٌّ  
 فَكَيْفَ يَا قَوْمٍ يَطِيقُ حَمَلَهُ  
 يَا قَاتِلَ اللَّهِ ظِيَاهَ الْحَيِّ مِنْ  
 أَضْحَى الْفُؤَادُ مُغْرَمًا بِجَبْهَاتِ  
 رَمِينَ بِاللَّعَاطِظِ عَنْ حَوَاجِبِ  
 تَنْثُرُ مِنْ أَلْفَاظِهَا وَثَغْرَهَا  
 سَفَكَ الدَّمَاءَ عِنْدَهَا مَحْلَلٌ  
 شِيْمَةٌ سَوْءٌ مَا ارْتَضَاهَا أَحَدٌ  
 مَوْلَى مَوَالِي الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ مَعًا  
 دَانِي النَّدَى بَعِيدِ ادْرَاكِ الْمَدَى  
 الطُّوْدُ عِزًّا وَالْمُلُوكُ كَالرُّبَى  
 مَنْ كَانَ يَوْمًا بِالْمُلُوكِ قَاسَهُ  
 أَفَاضَ فِي الْأَرْضِ سِجَالًا سَيْبَهُ  
 نَسَبَتُهُ أَقْصَرَ مِنْ عِدَاتِهِ  
 مَنْ بَيْتٌ مَجِيدٌ بَنِيَتْ أَرْكَانُهُ  
 مِنْ مَعَشْرِ شَيْمَتِهِمْ أَنْ يَصْفَحُوا  
 أَخْلَاقَهُمْ أَحْسَنُ أَخْلَاقِ الْوَرَى  
 فَاقُوا الْأَنْامَ كُلَّهُمْ وَارْتَضَعُوا

يعصم منه رقى كل أعصم  
 لأخمدت صولة كل أرقم  
 لاستبدل الحفص مكان الشم  
 قلب قوي الضعف منزوف الدم  
 ذوات ضعيف مبدن كل ضيفم  
 فهل على أهل الهوى من مغرم  
 كأنها القسي رمى الأسهم  
 دراً من المنثور والمنظم  
 والسرعى لآلئ المحرم  
 في عهد عدل صاحب المعظم  
 مؤيد الدين ولي النعم  
 باني العلى والمجد عالي الهم  
 والشمس نوراً وهم كالأنجم  
 قاس لعمرى جدولاً بخضرم  
 يكره أن يسمع باسم معدم  
 وأشرف الأنساب حين ينتمى  
 فوق الثريا والسها والمرزم  
 ويحسنوا الى المسى المعجم  
 والشيمة الفراء أجلى الشيم  
 در أفويق العلى والكريم

١. عصم (ل) الظى: كان اعصم، م عصماء، أى فى ذراعيه أوفى احداها بياض وسايره احمر او سود.
٢. فى الاصل: «حامرت».
٣. فى الاصل: «لاتحملت».
٤. فى الاصل: «خالق».
٥. القسى جمع القوس: وهى آلة ترمى بها السهام. وهى مؤنثة وقد تذكر.
٦. فى الاصل: «محللك».
٧. الجدول: النهر الصغير. والخضرم: البحر الغضرم. يقال: بحر خضرم أى كثيرا الماء.
٨. السجعال جمع السجل: الدلو العظيمة فيها ماء قل أو أكثر، العطاء، النصيب.
٩. فى الاصل: «عدابة».
١٠. قال فى المنجد: «المرزمان»: من نجوم المطر، وهما مع الشعرين، وقد يفرد.
١١. فى الاصل: «داحلى».
١٢. أفويق جمع الفيقة: اسم اللبن الذى يجتمع فى الضرع بين العلبتين.

لاغروا إن راق الورى أخلاقه  
 لوأنهم عاشوا لكان فخرهم  
 له على الفضلين فضل باهر  
 ان كان فضل جامعاً بزعمهم  
 ان الحسام واليراع أصبحا  
 كنى عنان الدهر بأسه كما  
 لما بدانشرو لواء عدليه  
 غيوم جود كفته اذا همت  
 ترمى صفات فضله ومجده  
 العرب والعجم أقرأ أتسه  
 هيبته ترعب وهو نائم  
 أنام أصناف الأنام كلهم  
 متى ترى أسد الشرى راعية  
 قل للذين أملاوا نيل الغنى  
 كقوا عن العدم فان كفته  
 البحر من جدواه فى تقلقل  
 ان ألفت رأيته يوم الوغى

فأنها شنشنة من أخزم  
 به كفخر الناس طراً بهم  
 والنور من يقسه بالظلم  
 بين اليراع والحسام المخدم  
 كلاً لديه من صفار الخدم  
 ثنى العنان كل طرف ملجم  
 عاد شباب الدهر بعد الهرم  
 تغنى البرايا عن رواء الديم  
 كل خطيب مصقع بالبكم  
 مفتخر العرب ومولى العجم  
 قلوب آساد الشرى فى الأجم  
 من عدله وأمنه فى حرم  
 ماعات ذئب فى قطيع الغنم  
 أوأنهم خافوا حلول العدم  
 حصن حصين من زوال النعم  
 والبدر من لقياه فى تظلم  
 خافقة لدفع جيش لهم

١. قال الميدانى فى مجمع الامثال: «شنشنة أعرفها من أخزم. قال ابن الكلبي: الشعر لأنى أخزم الطائى، وهو جد أب حاتم أوجد جدّه، وكان له ابن يقال له أخزم، وقيل كان عاقاً فمات وترك بنين، فوثبوا يوماً على جدّهم أبى أخزم فادموه فقال:

ان بنى ضر جونسى بالدم شنشنة أعرفها من أخزم

و يروى رملونى و هو مثل ضر جونسى فى المعنى، أى لطفونى، يعنى ان هؤلاء أشبهوا أباهم فى العقوق، والشنشنة: الطبيعة والعادة. قال شمر: و هو مثل قولهم العصا من العصية، و يروى شنشنة، وكأنه منقلب شنشنة. وفى الحديث: ان عمر قال لابن عباس (رض) حين شاوره، فأعجبه اشارته شنشنة من أخزم، وذلك أنه لم يكن لقرشى مثل رأى العباس، فشبهه بأبيه فى جودة الرأى.

وقال الليث: الاخزم الذكرو والمرءة خزما اذا قصر وترها وذكر أخزم. قال: وكان لاعرابى بنى يعجبه قتال يوماً «شنشنة من أخزم» أى قطران الماء من ذكر أخزم يضرب فى قرب الشبه.

٢. فى الاصل: «الخدم». والمخدم السيف المقاطع.
٣. الطرف: الكريم الطرفين أى الأب والأم من غير الناس كالخيل ونحوها.
٤. الرواء: الماء الكثير العروى، الماء العذب. ٥. فى الاصل: «ترى».
٦. تقلقل: تحرك.
٧. فى الاصل: «الوغاء».

يعتزم النصر لسوق جيشه  
 ما ان تزال يده عالية  
 فسببه مفرق لماله  
 لازال يعجز قلم بكفه  
 تراه في الطرس يفيض غربه  
 ياسالكا لفضله سبل العلى  
 قررت عينا بالذى قد اعتدى  
 بدر الدجى طود العلى اخواندى  
 ذلك فخر الدين ذوالفضل الذى  
 اما و نعماك - وهذا قسم  
 لوان دهرى كان قد ساعدنى  
 لست ارى ما عشت ان تزول عن  
 والآن اعرضت عن العبد وقد  
 ان اجرم العبد فانت لم تزال  
 اوانام عن شكر اياديك فنعن  
 من ذابارى الشمس والبدر ومن  
 من عليه لم تزال نعماك كال  
 ببغلكه كهضبة ذات شوى  
 ما ان ترى تحفل بالعرن وبالسن  
 لما جرت تركض فى مضمارها  
 كأنما على مطاها سرجها  
 انت له ولي كل نعمية

والفتح يهتز لحمل العلم  
 فوق يد للسبب اوتحت فم  
 وسيفه مشرد للبهيم  
 تخدمه شباة كل مخدم  
 يفل غرب جحيل عرمرم  
 ومالك رق رقاب الأسم  
 قرة اعين السورى كلهم  
 صاحب الأكرم وابن الأكرم  
 دان كه حد الظبي والمرقم  
 ما للمبر بعده من قسم -  
 اوان جدى لم يكن فى حلم  
 حضرتك الشما يوما قدمى  
 تركته بين حريق مضرم  
 اولى بان تعفو عن المجرم  
 عود الجميل والندى لم تنم  
 الى السماء يرتقى بسلم  
 اطواق حليا فى رقاب النس  
 مجدولة او حيل ذى دعم  
 هل جميعا والرئى والأكم  
 تفوق كل اشهب و ادهم  
 سفينة من فوق بحر مفعم  
 اعد عليه نظرات المنعم

لا زالت الأقدار تجرى ذللاً تحت لواء أمرك المرتسم

[فى مدح الصدر شرف الدين]

[١٨ بيتاً]

سلام كأعذب صفو المدام  
 زكى الروائح مسكيها  
 يسح صباحاً بأيدى الصباح  
 سلام كريباً رياض الربى  
 أتاهما نسيم الصبا سخرة  
 سلام كمثل وصال الحبيب  
 سلام كما أقبلت صحة  
 على من علا صهوات العلى  
 كثير الندى مغرم بالجدى  
 برى الله رب الورى كفه  
 جرى فى أنا مله مرقم  
 يرى جريه فى عيون العدى  
 به خرس لا يرى ناطقاً  
 كتابته وهو فى كفه  
 جرى فى يدى بحر الندى  
 أيا من سعى فى طلاب العلى  
 هممت فبالغت حتى بلغ  
 بقيت لنيل المنى والأمانى  
 على رغم أقب العدى ألف عام

١. فى أقرب الموارد: «القدام بالفتح وبالكسر المصفاة تجعل على قم الابرقي ليصفي بهمافيه، وخرقة تشدها النجم والمجوس على أفواهما عند السقى». والقدام ايضاً بالكسر الغمامة.
٢. سح (ن) الماء: سال من فوق الى أسفل، وسح الماء وغيره: صبّه صباً متتابعاً كثيراً.
٣. جاد المطر: كثر. جاد المطر الارض: أصابها. جاد المطر القوم: عم أرضهم وشملهم. والصوب: المطر بقدر ما ينفع ولا يؤذى. والرهام جمع الرهمة: المطرة الضعيفة الدائمة. ٤. السحرة: آخر الليل قبيل الفجر.
٥. الجمام: الراحة. ٦. الصهوة: موضع السرج من ظهر الفرس - ومن كل شىء: أعلاه.
٧. جيش لهام: عظيم، كأنه يتهم كل شىء.

١. فى الاصل: «يعترم».
٢. الشباة: حد كل شىء، ومن السيف: قدراً يقطع به.
٣. المخدم من السيوف: القاطع.
٤. الجحيل: الجيش الكثير. والعرمرم: الجيش الكثير.
٥. فى الاصل: «زان». دان (ن) له: أطاع وذل.
٦. فى الاصل: «قدم».
٧. فى الاصل: «تعفوا». والصحيح «بان تعفو عن مجرم» باظهار نصب «تعفوا» وحذف الالف واللام.
٨. الهضبة: الجبل المنبسط على وجه الارض، ما ارتفع من الأرض. الاطراف وقف الرأس وصلدته وما كان غير مقتل من الاعضاء.

[في مدح ساوة وأهلها]

[٩ آيات]

سقى أكتاف ساوة كلّ وبل  
وحياً أهلها من كلّ أهل  
حلت بها وكنت حليفاً هم  
لساوة قدحوت قلبى صدور  
لئن غاضت يُخبرتها قديماً  
كتبت اليهم ووددت شوقاً  
سَقُونِي رَاحَ وَدَهْمُ وَرَاحُوا  
وَيَصْحُو شَارِبُ الكَاسَاتِ يَوْمًا  
وقاهم ربهم صرف الليالى

سجوح بالرواح و بالبكور  
ودور كرامها من كلّ دور  
وأشجان فعاودنى سرورى  
وهل تعوى القلوب سوى الصدور  
فأضحت وهى مجتمع البحور  
لوائى بين أثناء السطور  
بلى فعل كاسات الخمور  
ولا أصحو الى يوم النشور  
على كتر الليالى والدهور

[في التغزل]

[٧ آيات]

شاقنى بالحزن برق ومضاً  
بارق يرمى شراراً طائراً  
لاسى الله حمامات اللوى  
غرض القلب الى من فى الهوى  
قسماً بالدر من ميسمه  
وبالفاظ والحافظ له  
لاتزال الدهر تبكيه دماً

أودع الحزن فؤادى ومضى  
تركت قلبى على جمر القضا  
عرضت بالبين لما عرضا  
لم يزدنى الدهر إلا عرضا  
وبيدر من محياه أضاً  
كعقود و سيوف تَنْتَضِيهِ  
مقتلى حتى ترانى حرصاً

[في مدح الكتاب]

[و ذكر خزانة كتب عز الدين يحيى ومدحه]

[١٠ آيات]

أيا من رام فى الدنيا جليساً  
ليهنك طيب عيش من جليس  
يدكرك الذى أنسيت قدماً  
وتروى الشعر عنه وكل شىء  
ولا تخشى الملل عليه يوماً  
لكل مصاحب حدث وأنس  
خزانة كتب عز الدين يحيى  
جواد يتغنى جوداً ومجداً  
له عز يسامى كل عز  
يطيب به زمان العلم جداً

يكون جواره سيباً لأنس  
كريم ليس من جن وأنس  
أطول العهد أم هو جد منس  
تريد وتشتهى من كل جنس  
إذا مامل وخدا كل عنس  
فدته النفس من حديث وأنس  
حوته وقبل ذلك كان أنسى  
أخاً وحليف صديق وابن أنس  
وقنس فى المعالى أى قنس  
وان به زمان الجد منس

[قال فى جواب كتاب]

[١٠ آيات]

يا ابن الأكارم والأماجد من ذرى  
من سادة مدحوا بكل مقالة  
الله أعلى شأنهم رداً على  
كل له شأن من الدنيا وما

شرف رفيع شامخ البنيان  
ومعاشر حمدوا بكل لسان  
من شأنهم تبا له من شان  
لى غير حسن ولا تكم من شان

١. قال الجوهري: «وقولهم: فى هذا خطر جد عظيم أى عظيم جداً». وفى أقرب الموارد: «فلان عالم جد عالم أى متناه فى العلم بالغ النهاية». وفى معيار اللثة: «فلان محسن جداً كفضد لا كمد أى متناه بالغ فى الاحسان، وكذلك فلان عالم جد عالم بكسر الجيم وفتح الدال أى بالغ الغاية فى العلم، وقولهم: فى هذا خطر جد عظيم أيضاً أى عظيم جداً». وفى محيط المحيط: «وقولهم: خطر جد عظيم بالاضافة، وخطر عظيم جداً بالغ الغاية فى العظم، والتصب فيهما على المصدر، و«فلان محسن جداً أى غاية ومبالغة».
٢. وخد (ض) البعير وخدا: أسرع ومار يرمى بقوائمه كالنعام. ٣. المنس: الناقة القوية.
٤. الحدث ككف وكندس: حسن الحديث. ٥. فى الاصل: «انس».
٦. فى أقرب الموارد: «القتس بالفتح ويكسر: الاصل، تقول: فلان شعبة من قنك، أى اصلك. والقنس بالكسر: أعلى الرأس».

١. سجع (ل): طال فى اعتدال.
٢. ومض (ض) البرق: لمح خفيفاً وظهر. والالف فى ومضا الف الالحاق. بذلك لأنه يفض بالذكر عند التسليم يقال: حى الله وجهك.
٣. الحيا: الوجه، قيل سى
٤. أضا - أضاء. ٥. فى الاصل: «تنتضا». نضا السيف نضواً، وانتضا: سله من غمده.
٦. فى الاصل: «خرفها».

بعداً لسانتكم وسُحفاً فليُفَض  
يا كوكباً ما لاح في أفق العلى  
وافى كتابك خير مكتوب أتى  
فيه من الفِر الحسان أو انس  
أيقنت ان لم يُبق لي أملى شفا  
لازلت من صرف الليالى في ذرى

من غَرَب عينيه غروب الشان  
الاستضاء بنوره القميران  
بفصاحة و بلاغية و بيان  
بيضُ أغرَّن على نُهى حسان  
أنفذته لي شافياً فشفانى  
أمن و أحرز مأمناً و أمان

[في الاستعطاء من ممدوحه]

[١٠ آيات]

يا صاعداً في درجات العلى  
أنت الذى جاوزت حدَّ المدى  
لم ترعُ في جودك حتى تُرى  
بهرت حتى كل سارى الدجى  
كل الورى يسعون في أمرهم  
وعدتني وعداً و ما أنت من  
فقيم ابطاءك يا سيدي  
ناجتني النفس بأن ليس لي  
قلت لها يا نفس لا تعجلي  
ان يُنجز الوعد فمن جوده

و سابقاً في حلبة المجد  
بالفضل و الافضال و الرفد  
تعيد إحسانك اذ تُبدي  
بنورك الباهر يستهدي  
وسعيك الدائم للحمد  
يوصف بالاخلاق في الوعد  
هل هو سهو أم على عمد  
من كشف هذا الأمر من بد  
استمعى منى ما عندي  
أولا و حاشاه فمن جدي

[في المدح]

[١٣ بيتاً]

يا حاتماً في الجود و البذل  
و حاكماً بالقسط و العدل

١. الغروب جمع الغرب: المدح. و الشان: العرق الذى تجرى منه التسوع. ٢. هو حسان بن ثابت الانصارى شاعر التميمي (ص). و يحتمل أن يكون المراد به حسان بن أسد أبا كرب العبيري من أعظم تباة اليمن، الذى كان موصوفاً برزانة العقل. و ترجمته مذكورة في الاعلام للزركلي (ج ٢ ص ١٨٧).
٣. في الاصل: «انفذته».
٤. في الاصل: «تبد».
٥. بهر (ع) ت الشمس: انما ت. و بهر القمر: غلب ضوءه ضوء الكواكب.
٦. في الاصل: «يستهد».

و ماجداً يسبق في حلبة الـ  
أتاك رب الناس كل الذى  
ان قلت كل العلم فيه وان  
لو نقص المطل عطايا الورى  
غيت تمناه الورى دائماً  
أعد منك الدهر ذانجدة  
لعلمه أنك أهل لما  
يا طيب أصل أنت فرع له  
أصل رسا و الفرع منه علا  
داعيك جزء أنت أيديته  
فان أتاه منك جزء فقد  
لازلت للراجي و للمرتجي

علياء و الافضال و الفضل  
تحب أن تؤتى سوى المثل  
فعلت كل العدل في الفعل  
جلت أياديك عن المطل  
و الغيث يستجدي كدى المحل  
مرشعاً للعقد و الحل  
أعدناه هيك من أهل  
بورك من فرع و من أصل  
حتى على الجوزاء يستعلى  
و أنت كل أفضل الكل  
ينجذب الشكل الى الشكل  
أنفع من شمس و من ظل

[قال في جواب كتاب الصدر جلال الدين]

[٢٠ بيتاً]

- أتاني غدوة و الطبع كاب  
كتاب سرنى و أزال همى  
و كنت حليف شكوى من زمانى  
كأنى كنت زاهرم كؤود  
فلما أن نشرت الطسى منه  
أو الصب المعنى غاب عنه  
كأن سواده فى الطرس خال  
نفسى همى كأن له مروراً  
جلال الدين ذى الحساب المزكى
- و بي من لاعجات الشوق ما بي  
و بشرنى بعيش مستطاب  
فأشكاني قبورك من كتاب  
ففرت بعود أيام الشباب  
وجدت الروض يكتف بالسحاب  
حبيب قليل أبشر بالاياب  
على وجنات غانية كعاب  
على أخلاق منفذه العذاب  
بعيد المرتقى عالى الجناب
١. رسا (ن): ثبت و رسخ فهو راسي.
  ٢. الجوزاء: نجم يقال أنه يعترض في جوز السماء، و الجوزاء برج من بروج السماء.
  ٣. في الاصل: «كعود». الكؤود بمعنى الصعب، عقبة كؤود أى صعبة شاقة المصعد. و اكواد الشيخ: أعرش من الكبر، شاخ و ارتعش. و العود: المسن من الابل و الشاء.
  ٤. الكتاب من الجوارى: الناهد تديها.
  ٥. في الاصل: «منفذه».

هو الصدر الذي مازال يلقى  
 اذا ذكر الولي فصوب شهيد  
 نقي جبه من كل عار  
 لهيبته رقيب في عداه  
 يكاد لعدله يسقى جميعاً  
 فيما من سيئه اجدى و اوفى  
 بكفك مرغم يجرى بناب  
 رفعت بخطك الميمون قدرى  
 و اعلى الكعب منى منك شعري  
 وليس يجيب نظمك مثل نظمي  
 حبالك الله رب الناس عمراً

مرجى العفو مأمون العقاب  
 وان ذكر العدى فصيم صاب  
 برى عرضه من كل عاب  
 يذلهم بتخضع الرقاب  
 ضعفات السخال مع الذئاب  
 و اذهب للجذوب من الذهب  
 على غير الاعادي غير ناب  
 فزال بذاك همى و اكتابي  
 بديع النظم معسول الخطاب  
 لعلمي بالقصور عن الجواب  
 مديداً دوئه شيب الغراب

[في مدح الصدر]

[أبي الحسن علي بن سائب]

[١٢ بيتاً]

اسائل نفسي من لدفع التوائب  
 ومن ذا الذي ان قد ائت ملئة  
 ومن ذا الذي لا يتجيه مؤمل  
 ومن ذا الذي ان كنت سميت كفه  
 ومن ذا الذي قد يستمد يراعه  
 تنافسه بيض الصفائح كلها  
 ومن ذا الذي ترجى اليه لفضله  
 ومن ذا الذي يدعو له كل شاهد  
 ومن ذا الذي اذ جد في طلب العلي

١. في الاصل: «يلقي». ٢. الصاب والواحدة صابة: شجرمر، وقيل هو شجر اذا اعتصر خرج منه كهية اللبن، عصارة الشجر.  
 ٣. الذهب جمع الذهبية: المطرة الفزيرة.  
 ٤. في الاصل: «بنان». ٥. اعلى الله كعبهم: اى رفع شأنهم.  
 ٦. دون هذا شيب الغراب، مثل معروف ذكر في كتب اللغة.  
 ٧. في الاصل: «غوارى». ٨. في الاصل: «يستعد».

ومن ذا الذي في الخلق ألقى كالتهى  
 فقالت: هو الصدر الكريم أخوالعلى  
 وقى الله من كل المكاره عرّضه

بريشاً سليماً من جميع التوائب  
 أبو الحسن العالى على بن سائب  
 وساحته من حادثات التوائب

[ياراكباً]

ياراكباً نحو اللوى مقبلاً  
 عج باللوى حيتت من راكب  
 علك من أهواه تلقى هنا  
 لئن تسائل شجوات اللوى  
 ان لست أفضى حق أهل الهوى  
 تجتاب بالنعيس متون الفلا  
 فعسى عسى ذلك المنزلا  
 فسله عن حالى لماذا سلا  
 وكل ربع كم رهن البلى  
 تنطق بالحق فقالت: بلى

[أعدى عدوى]

أعدى عدوى من أجبائى  
 وجنته الجنة لكتها  
 ما تنظفى من صوب هطالة  
 وكيف لولا سحر عينيه أن  
 أرعى سواد الليل لا ينقضى الداء  
 أمرضنى طرفك لأمسه  
 اماتى منه و احيائى  
 توقد ناراً بين أحشائى  
 تذر من عيني وطفائى  
 لا تنطقى النار من الماء  
 يلى و يرعى من سويدائى  
 داء ولا بيل من الداء

[في المدح]

[١١ بيتاً]

يمناه مست مرغمأ واليمن يتبع مسه  
 خدمته سبعة أبحر يوماً تقبل خمسه  
 لولم يؤثر لطفه الـ معسول لأمسه  
 ما اصفر لون يراعه و بنان عيسى جسّه

١. اجتاب البلاد: قطعها. ٢. عاج (ن) بالمكان: اقام فيه. ٣. في الاصل: «حلاه». ٤. في الاصل: «البلاء». ٥. في الاصل: «ما تنظفى من صرب مطالة». ٦. في الاصل: «حسبه». جسّه: مسه يده ليتعرفه. ٧. في الاصل: «حسبه». جسّه: مسه يده ليتعرفه. ٨. في الاصل: «حسبه».

فلکم یسود کلمًا  
أو یطلق الأسرى به  
أویشر الموتى به  
لاغرور منه نثرها  
یجری بکف سیدع  
کل النفوس تودلوا  
غلبت ثواب رأیه

أضحى یسود طرسه  
فعلام یؤثر حسه  
قالی م یسکن رسه  
فالجرح همی غرسه  
لازال یسمغ همسه  
تفدی جمیعاً نفسه  
بدر السماء وشمسه

[فی مدح الوزير ریب الدین]

[٣٩ بیتاً]

سلام مثل أنفاس الخزامی  
تباکر روضها سحب بواک  
یفوح کراه کافوراً و مسکا  
سلام مثل ما یأتی حیب  
وسیف الصبح شیم الی قراب  
سلام کالمدام یفوح مسکا  
وجدت اذا أصابت بطن کف  
یطوف بکاسها بدر ظلوم  
على من هام فی طلب المعالی  
ریب الدین من فاق البرایا  
تسنم ذروة العلیاء طفلاً

یفق ختامها ریح النعامی  
یری فی ثغر بارقها ابتساما  
ولیس یفوح شیخاً أو ثاماً  
یشیر بالوصال المستهاما  
من الظلماء قارب أن یثاماً  
ترى فی جسم شاربها سلاما  
شمیم المسک من ظهر السلامی  
بقرّة وجهه یجلو الظلاما  
فأصبح بین أهلها هماما  
وراق بجسود راحته الاناماً  
فدوخها و ما یبلغ الفطاماً

١. «یسود» فی المصراع الاول من السیادة و فی المصراع الثانی من السواد.
٢. کذا فی الاصل. و می اللغة: همی (ض) الماء أو اللع: سال لا یشیه شیء.
٣. الخزامی: عشبة طویلة العیدان، صغیرة الورق، حمراء الزهرة، طیبة الريح، فیها نور کثور البنفسج و لیس فی الزهر أطیب ریحاً منه.
٤. النعامی: ریح الجنوب لأنها فی جزیرة العرب أندی الريح و طیبتها.
٥. فی الاصل: «باربها».
٦. الشیح: نبت سهلی راحته طیبة قوية، و هو کثیر الانواع، ترعاه الماشیة. و الشام: واحدته شامة، نبت ضعیف لا یطول.
٧. القراب: غمد السیف و نحوه.
٨. السلامی: کل عظم مجوف من صغار العظام مثل عظام الأصابع.
٩. فی الاصل: «یجود».

له شرف عصامی و مجد  
الأقل للسود مقال صدق  
تروم مداه فی نیل المعالی  
تأخر عن مداه فلا یسمی  
غدا للملک رکناً مستجاراً  
هو البحر الذی یرجى و یخشى  
ان استنحته صادفت عزاً  
نلود برأیه لما آلت  
له بأس اذا ما شام سیفاً  
اذا ما عد أهل الجود مشن  
رضیع المکرّمات غذته طفلاً  
اذا ما زرتک طلاب عز  
سما فحما حمی شرف و مجد  
جری فی کفه قلم علیه  
یراع أنه أبدأ یراعی  
یزیل السقم عن جسم الأعادی  
نشا فی بحر یمناه فأضحى  
یزود بنا به ان ناب خطب  
ألا یا فرع دوحه أرض مجد  
اذا ذکر الكلام بطیب عرق  
أما و حیاة رأسک و هی منی  
قد استمکت منک بجبل وید  
لوان الدهر هنا نى مرامى  
لکنت بطل مجدک مستجیراً

توارثه تلیداً من قدامى  
تجشم نفسک الداء العظامى  
رویدک أنها صعبت مراما  
شجاعاً کل من هز الحساما  
فمن آوى الیه لن یضاماً  
فحدث عن علاه ولا ملاماً  
أو استعصمه أفت لا ملاماً  
خطوب ترعد الجيش اللها ما  
یغادر فی جبین الدهر شاماً  
بجود یدیه یفتتح الکلاما  
فلما أن نشا صاروا نساما  
حسبت فناء البيت الحراما  
فشرف مجده ساماً و حاماً  
أمور الملک تنتظم انتظاما  
طلباً عصباً و أجناداً عظاماً  
یراع جسمه یشکو السقاما  
لذلك تنشر الدر التواما  
لمم یعجز السیف الهذاماً  
سما فوق السماء فکن ثراما  
فانت هناك أوفاهم سهاماً  
یمین لا أخاف بها أتاماً  
قديم ما وجدت له انفصاماً  
و ملکبى لما أهوى الزاماً  
أعلنی السلامه و السلاما

١. القدامى: جمع القديم و القدام، خلاف الحديث.
٢. داء عظام: لا یرى منه. ٣. اللام: الشدید من کل شیء. ٤. الشام جمع الشامة: الخال أى بثرة سوداء فی البدن حولها شعر، أثر أسود فی الارض، نکتة القمر و هی الکف الذى فیه.
٥. الطلاب: الکثیر الطلب. ٦. سام و حام: ابنا نوح (ع). ٧. التوام جمع التوام، یقال: هاتوهم و هما تویمان. ٨. الهذام: السیف القاطع.

ولكن ليس دهرى طوع أمرى  
فخذها أنها حواء بكر  
مبشرة بنعمى كل يوم  
فعيش ما دامت الافلاك تجرى

ولو ترك القطا ليلاً لنا  
يروقك كلما حطت لثاماً  
وبشرى تستمدلك الدواما  
وما بلغت أهلتها التماما

### [في مدح صاحب الصدر مكيين الدين]

[٥٢ بيتاً]

شوقى اذا هب نسيم الصبا  
ويطرب القلب الى معهد  
ان كان قد اجذب ربح به  
ابرقت العين لعلى ارى  
ان لاح لى برق فاهلابه  
انشدكم بالله يا مرجبا  
سلوا نسيم الريح عنى سلوا  
هل شم يوماً بعد هجرانكم  
سقىا لعهد لم اكن ذاهبا  
القلب فى عقد اسار الهوى  
فواذ عوده جكم  
فلا راي من وصلكم طائراً  
دعا خليكى ملامى [و] ان

١. قال الميداني في مجمع الامثال: «لوترك القطا ليلاً نام» نزل عمرو بن مائة على قوم من مراد فطرقه ليلة فأتاها القطا من أمانتها، قرأتها امرأته طائفة، فنبهت المرأة زوجها، قال: أما هذا القطا، قالت: لوترك القطا ليلاً نام. يضرب لمن حمل على مكروه من غير ارادته.

وقال الفضل: أول من قال ذلك حذام بنت الريان وذلك أن... (الى آخر ما قال مفصلاً).

٢. المنعنى اسم موضع ذكره البغدادي في مراصد الاطلاع.

٣. المعشب: ذوالعشب، الكثير العشب.

٤. فى الاصل: «أبرق». ٥. الخلب: السحاب لامطرفيه فكأنه يخدم، البرق الخلب و برق الخلب: الذى يكون فى سحاب خلب.

٦. فى الاصل: «فوره». ٧. فى الاصل: «ملاى ان». ٨. فى الاصل: «فاغربا» بالعين المعجمة والراء المهملة وليس بصحيح، اذ هو من: عزب الشئ يعزب عزوباً: بعد وخفى.

ولا يفر نكماً أنسى  
حبيب والله الى الهوى  
الى مكيين الدين ذى همة  
الصاحب الصدر الذى صدره  
فهو لمن اظلم بدر الدجى  
تشعب صدر الملك آراءه

أطاع سمعى فنؤادى أبا  
كالجود والعلياء قدحياً  
تروم من فوق السهام طلبا  
كالبر أو كالبحر أو أرحبا  
وكفه الغيث لمن أجديا  
فلم يحاول غيره مشعبا

أدرك شأو المجد حتى علا الـ  
هو الذى قام لنيل العلى  
ما روضة غناء مشموله  
ترجى الى حافاتيه سحره  
تنفى الصبا عنه القذى اذ غدا  
ثم غدا الصبح بأنواره  
يوماً بأجلى منه خلقاً ولا  
كارم فى كفه مرقم  
يفرى الى المشرق طوراً به  
ناظم ما يعيبى الطبى نظمه  
منشأه البحر فلويشر الـ  
أخرس إلا أنه ناطق  
يعوم كل العوم فى ظلمة  
مستعدب ما مع من ريقه  
يجرى سريعاً لردى للعدى  
فى كف بسام بعيد المدى  
كل ملء عاف الامامه

١. فى الاصل: ذوقالمتن مبنى على القطع كما قال ابن مالك فى باب النعت:  
«وارغب او انصب ان قطعت مضمر» مبتدأ أو انصباً لن يظهر».

٢. فى الاصل: «الزن بناء والزنب: شجر حسن المنظر طيب الرائحة».

٣. قوله: «لانيا» جملة دعائية من قولهم: نبا السيف عن الظبية أى كل وارتلوم يمض، و نبا السهم عن الهدف أى قصر ولم يصبه. ٤ و ٥. فى الاصل: الطبا.



هو الكريم الألعسى الذي  
ان سر يوماً بالغنى كاسب  
عمت ساعيه فاحصاؤها  
يا أيها الصدر الذي مدتسا  
لئن سعى ذو همية في العلى  
سبت أباديك قلوب الورى  
شوقى اليكم شوق ذى غلّة  
أو بكد أمسك عنه الحيا  
أومعدم جدبه فقمره  
أومدني ألس كسوب الضنا  
أتعبنى حمل صروف النوى  
عوقنى الدهر ومن ذا الذى  
أنت المنى والله لكتها  
دامت لك الأيام منقادة  
فجفن حسادك منه بكى  
لاهب من عاداك من رقدة الـ

[في ملح امين الدين]

[٤٩ بيتاً]

يريك ما جسم وما غيبا  
فصير الحمد له مكسبا  
يعبى على المطرى ولو أسهبها  
أصبح فى أفق العلى كوكبا  
فصرت فى نيل العلى مغربا  
فاجعل أعاديك أياى سبا  
يرتاد من كل المنى مشربا  
فاستزل الغيث لكى يعيشا  
فسولته النفس أن يتربا  
فهمة الأكبر أن يسلبا  
فاذكر حزيناً بالنوى متعبا  
صادف عمّا عاقه مهربا  
أبت صروف الدهر إلا الأبا  
تأتى بما تهواه بل أعجبا  
وزند أعداءك عنه كبا  
غفلة ما هب نسيم الصبا

ملايك ان لى قلباً آيباً  
وكيف وكلما أظهرت لوماً  
وهل ينحى ملايك قلب صيب  
لقد أقرت أحشائى بيلوى

١. فى المعجم الوسيط: «وفى المثل: تفرقوا أيدي سبا، و أياى سبا: ضرب بهم المثل فى التفرق، لأنه لما غرق مكانهم و ذهب جناتهم تبردوا فى البلاد، فأخذت كل طائفة منهم طريقاً، والنصب فى مفعولى «جعل» لم يظهر لرعاية وزن الشعر.

٢. كبا (ن) ت النار غطاها الرماد والجمر تحته.

٣. فى الاصل: «وجبا».

٤. فى الاصل: «حفايا»، والعنى: المكثر السؤال عن حال الرجل، الملح فى سؤاله، العارف الشىء حق معرفته.  
٥. أفرى الشىء: قطعه وشقّه.  
٦. الفرى: الحبيب. يقال: فلان يفرى الفرى أى يأتى بالعجب فى عمله. و فى القرآن الكريم: لقد جث شيئاً فرىء، أى شيئاً يتعير فيه ويتعجب منه.

أهيم<sup>١</sup> بحب ظبى فيه ضعف  
ولا يحنوا على العشاق يوماً  
تهادى<sup>٢</sup> فى لدات من ظبايه  
رشيق القدر شقنى بسهم  
يسوى من لواظله سهاماً  
غرمت الحب فى قلبى وليداً  
ألا أعجب بقلب ليس يقبى  
وهل أنا عنه فى كبرى بسال<sup>٣</sup>  
شكوت إليه بى و اكتسابى  
فقال اذا ادعيت<sup>٤</sup> العشق صدقاً  
تذلل للهوى جداً و شمر  
فاية ذى الهوى ليست سوى أن  
فكم من مدع ما ليس فيه  
وكم من معضل أعبا البرايا  
ليذكر فضلك أو قلير<sup>٥</sup> ره الـ  
تجد من ذكره طرباً نجياً  
أقم بجانبه تر خير مشوى  
كان رواءه<sup>٦</sup> بدر منير  
يقلل بحمل أعباء المعالى  
اذا ما الحلى زان الناس أضحت  
ذراه للعفاة<sup>٧</sup> محط رحل

وفى صيد الأسود يرى قويا  
ويصنع من قدودهم الحنيا  
تغادر كل ذى رشيد غويبا  
أرى فى وقعه قتلاً وحيبا  
ويؤدى من حواجه قسيا  
ومن عبنى جعلت له سقيا  
ويبقى غمره غمضاً طرباً  
وقد عودت فى مهدى صيبا  
فأطرق من تحيره مليا  
فكيف تكون من شجوى خليا  
لوجدك و اهجر العيش الرخيا  
يكون لحب من يهوى شقيا  
يروم لنفسه درجاً عليا  
غدا يدعو أباحسن عليا  
ذى يغى جواداً ألميا  
ومن ألفاظه رطباً جنياً  
وزر<sup>٨</sup> تجد كريماً أريجياً  
تغشى نوره العسق الدجياً<sup>٩</sup>  
زكى القلب مضطلعاً مليا  
مناقبه على الدنيا حلياً  
اذا حلوا به اختاروا ثويا

١. هام (ن) هيماً و هيماً: اذا أحب المرأة.

٢. فى الاصل: «و نصنع من قدورهم الحنيا».

٣. يقال: جاء يتهادى بين اثنين: أى مشى و هو يعتمد عليهما فى مشيته.

٤. المقى: السحابة الشديدة المطر.

٥. فى الاصل: «دعيت».

٦. الرواء: حسن المنظر، ماء الوجه. يقال:

رجل له رواء. ١١. الدجى: المظلم. ١٢. اضطلع: قوى. و المضطلع: القوى. ١٣. العفاة

جمع العافى: كل طالب فضل أوزق. يقال: كثرت على الكريم عافيته، أى سؤاله و طالبو فضله.

وَمَنْ ألقى الرِّحَال بِشَطِّ بَحْرِ  
 سرى لنداه في الآفاق ذكر  
 وسافر في البلاد علاه حتى الـ  
 هوالنَّسبُ الكَرِيمُ و ماسواه  
 تلمس في أنامله يراعاً  
 صموت ماله نطق ولكن  
 بكى في الطرس فابتسمت رياض  
 جرى بالضعف منه الذكركر لكن  
 ورد صريه صول الأعادي  
 كوى بالناب قرناً مسهراً  
 وكست ترى له سيفاً صقيلاً  
 جرى في كف أروع ذي سماج  
 أعد الدهر منه لكل خطيب  
 يقول الصبح غدوة كل يوم  
 يحل به أخوا قعر غدواً  
 أعاذكه على بذل العطايا  
 ومن يستطيع رد الصبح يوماً  
 أيا من ذكره شرف وفخر  
 تُسامي الشهب نور الشمس فخرأ  
 أمين الدين والدنيا جميعاً

فلا عجب أن احتقر الركيأ  
 فكل الناس يدعوهُ سرياً  
 حداةً بذكره تحدو المطيا  
 متى تدع الكريم يكن دعيأ  
 يروع به الحسام المشرفاً  
 بكى قس له حصراً و عياً  
 ترى الوسى واجلت الوليا  
 يغر بضعفه البطل الكيأ  
 فخرؤا ساجدين له بكيا  
 متى يسطو وناب السهريا  
 ولا أحست صوتاً جهوريا  
 يصير كل ذي قعر غنيا  
 ملهم بالسورى شهماً ذكيا  
 هنيأ عيش زائره هنيا  
 ويرجع ثريأ عنه عشيا  
 لقد كلفته شيئاً قريا  
 السى أقصى غياهبه جليا  
 لذكره و كنت به حريا  
 اذا ما كنت أنت له سميأ  
 ونفسى والا قاصى والدنيا

بَعُودِكَ— و هو أحمد كل عود  
 أتم الله نعمته علينا  
 و آتانا بطيب العيش فتحاً  
 حباك الله رب الخلق طراً  
 سليم العرض محموداً نقيأ—  
 بعودك ياله عوداً شهياً  
 مبيناً مثل ما أتى النبيأ  
 على رعم العدى عيشاً رضيأ

تمت [ال] أشعار العريية

بعون الله تعالى وحسن توفيقه

والصلوة على نبيه محمد وآله أجمعين

١. الركي جمع الركية: البثر ذات الماء.
٢. السرى: صاحب المروءة في شرف أو السخاء في مروءة، و هو المأخوذ من السراة أى الارتفاع والعلو، السيد الشريف السخي.
٣. فى الأصل: «البدن». و الندب: السريع الى الفضائل، الظريف النجيب.
٤. راعه الامر (ن) روعاً: أعجبه.
٥. هو قس بن ساعدة الخطيب الجاهلى المعروف الذى يضرب به المثل فى البلاغة و الحكمة و الموعظة الحسنة. و كان يعظ القوم فى سوق عكاظ.
٦. فى الأصل: «الوساء». و الوسى: أول مطر الربيع.
٧. مأخوذ من القرآن الكريم: اذا تتلى عليهم آيات الرحمن خرؤا سجداً و بكيا (آية ٥٨ من سورة مريم).
٨. اسمهن: اشتد و صلب، اعتدل كالريح. و السهري: الريح الصلب.
٩. الشهم: الذكى الفؤاد، السيد النافذ الحكم.
١٠. فى الأصل: «أخاء».

فردوسی  
شعر  
...

اشعار فارسی

[در مدح اتابك مظفرالدین اوزبک]

[۴۹ بیت]

کار ملک و دین بحمدالله بیلا می‌رسد  
امن و عدل از سروری گردن بگردون می‌کشد  
لشکر فتح و ظفر بینم پیاهی هر کجا  
تاج اسلام آفتاب خسروان آن کز شرف  
ازبک عالی گهر کز روی تعظیم و جلال  
آن شهنشاهی که عدلش نور خورشید آمدست  
وان شهنشاهی که از آثار جود و همتش  
آنکه هر ساعت بسمع هاتف حکمش صدا  
آنکه فیض فضل و تأیید و ظفر زی حضرتش  
جود دستش کان و دریا را بیغما می‌دهد  
رسم بیداد از جهان برداشت پس گویی چرا  
آرزوی همسری با درگهش کرد آسمان  
محض نادانی نور این آرزو از وی ولیک  
درگه شه ملجأ آزادگان عالمست  
گر زرشک رای او غبنی رسد خورشید را  
بر زمرّد آن بود کو چشم افعی بر کند  
آنچه روز بزم جودش با موالی می‌کند  
نز جفای چرخ اخضر آن تعدی می‌رود

رایت اسلام بر اوج نریا می‌رسد  
فتنه و بیداد را افغان بجوزا می‌رسد  
رایت منصور شاهنشاه والا می‌رسد  
در علوبه آفتاب او را محاکا می‌رسد  
درگهش را فخر بر چرخ معلّی می‌رسد  
کش اثرها هم بخشک و هم بدریا می‌رسد  
حظ او فر هم به پیر و هم به برنا می‌رسد  
از جوانب هم سمعنا هم اطعنا می‌رسد  
هر زمان از حضرت ایزد تعالی می‌رسد  
صیت عدلش تا بعد چین و یغما می‌رسد  
عقل را وقتی هنوز آفت ز صهبا می‌رسد  
عقل گفت او کیست کورا این تمنای رسد  
هر زمان زو محنتی دیگر بدانان می‌رسد  
سروری بر آسمان درگاه او را می‌رسد  
رای او را زان چه بیش و کم بهل تامی رسد  
زان حسداو را چه غم گر غم بمینا می‌رسد  
وانچه روز رزم از تیغش باعدا می‌رسد  
نز وفای سعدا کبر آن مواسا می‌رسد

اوست دارای جهان‌کش از زمیراث و کسب  
 خانه اعظم اتابک را بدو هر روز و شب  
 بخشش حاتم ورا چون می‌کند آهنگ بزم  
 عهد میمون ورا بر عهد شاهان سلف  
 از پس پیغمبران بود احمد مرسل و لیک  
 خوشترین عهدیست عهد دولت میمون او  
 هر کجا بر مقصدی عزمی مصمم شد ورا  
 نیست استحقاق شاهی جز ورا از خسروان  
 فتح ضم شد با عنان او چه غم باشد ورا  
 پیش کس وقعی نباشد آتش دجال را  
 دشمنش بر تخت خود که گاه صفرا می‌کند  
 او چو مهرست و هر آن کودر سواد عالمست  
 هر زبانه کاتش تیغش زند در قلب رزم  
 سهم تیغ او عدو را می‌رباید جان ز دور  
 دشمن مالست و دشمن مال دست و تیغ او  
 دشمن است و دوست اندر مالش و مالش مدام  
 هم بخالق شکر او هم زی خلاق نعمتش  
 ای عطا بخشی که از جود دست روز و شب  
 خود نه تنها مردم از جود گفت با بهره‌اند  
 این چه نعمت‌هاست یارب کز حسامت روز رزم  
 دولت و ملک با استحقاق یزدان می‌دهد  
 خسرو داعی دولت را دعای دولت  
 در دعای تست هر مویی زبانی بر تنش  
 چون کند مدح توانش جان فراید همچنانک  
 دارد از گردون دون پرور شکایتها بسی  
 بر هنر پیوسته در صفرا و در سودا ازوست

۱. اصل: «گفتی».

می‌زند بر رقعۀ حسرت ورا شه رخ بسی  
 ملجا او درگه میمون تست از جور دهر  
 حامی او همت عالی میمون تو بس  
 تا سفرزند جهان را پرورش در حکم حق  
 تا ابد حکم تو بر هر شاره بسادا روان

نی که شهماتش پیاپی پیل بالا می‌رسد  
 ترس دور افتد از آنکس کوبلجا می‌رسد  
 ختم اولیتر چو شرح حال اینجا می‌رسد  
 دایم از چار امهات و از نه آبا می‌رسد  
 نظم از بیم ملال اینجا بنها می‌رسد

[در مدح خسرو مظفرالدین اوزبک]

[۶۴ بیت]

ای عارض و لب تو رشک بهشت و کوثر  
 همچون خم چلیپا زلف تو کفر پیرا  
 رخسار چون گل تو گرچه نهاد خارم<sup>۲</sup>  
 در دار ملک خوبی خطبه بنامت آمد  
 دل هست تنگ و غمهاد روی فراخ از آن سان  
 در چشم من خیالت رست آنچنان که گویی  
 از بهر صید دلها وز بهر بند<sup>۳</sup> جانها  
 زنجیر از پی داد آویختند وقتی  
 خطی است عارضت را زیبا و خوش ولیکن  
 آینه ایست روشن آن عارض منقش  
 خوش نکته ایست یعنی از بهر قوت و قوت  
 دادی زمان که یک شب کامی دهم دلم را  
 عمرم بغم سرآمد عیشم به تیرگی شد  
 بردی بجور و خوبی گوی از بتان گیتی  
 کشورستان عالم اقلیم بخش اعظم

از عرض طرۀ تو باطیره مشک و عنبر  
 همچون دم مسیحا لعل تو روح پرور  
 صد نوبر است جان را زان قد چون صنوبر  
 در دار ضرب رویم عشقت چرا زند زر  
 کاندر دهان تنگت خروارهای شکر  
 بر طرف جویباری سرویست تازه و تر  
 زلفت ز مشک و عنبر زنجیر کرد و چنبر  
 بهر ستم چرا کرد آن طرۀ ستمگر  
 افسوس اگر نبود خطی چنان مزور  
 بنموده عکس زلفت مانند خط بدو در  
 بیمار را مزور بس لایقست و درخور  
 جانم رسید بر لب زین وعده‌های بی بر  
 تا شد چو روز روشن کان عشو بودیکسر  
 چون شه بعدل وادی از خسروان دیگر  
 بهرام دشمن افکن خورشید سایه گستر

۱. در برهان قاطع گفته: «پیل بالا با پای ابجد بر وزن میرالالا: توده و خرمن کرده و بسیار را گویند، و کنایه از بلند و عظیم چنه هم آمده است».
۲. شاره بر وزن قاعله: سرکش و نافرمان و رسنده.
۳. در برهان قاطع گفته: «خار نهادن معروف است و کنایه از نافرمانی و جفا کردن هم هست».
۴. اصل: «قند». ۵. در بهار عجم گفته: «مزور و مزوره بالتشدید: طعام بی گوشت که اسفنج و گشنیز و امثال آن در آن کنند و بخورد بیمار دهند. ملاطفرای

جوهری بیمار عرضی می‌توانی بشدن  
 سیزی گر از زمرّد در مزور میکنی».

تا کی زخواب نوشین ای ساقی سنبر  
 این تیره خاکدان را جز باد نیست حاصل  
 دی رفت و کار فردا ماندست در مشیت  
 هردم که بگذرانی در لذتی و عیشی  
 گاوس<sup>۱</sup> ز برون کن از خم که مرغ شبگیر  
 با پیکر پیاله جز روح<sup>۲</sup> می نزیسد  
 غم کیست دشمن تو، می چیست دشمن غم  
 هنگام صبح می کش از دست ساقی خوش  
 هر چند شرع و دین شد منکر برین سخنها  
 دادم جوابشان من کاین رخصه نیست الا  
 خسرو مظفر الدین از یک که هست او را  
 در عدل گستریده اندر جهان کشودن  
 در عدل همچو کسری مشهور هفت گیتی  
 از چار حرف نامش معلوم می شود کس  
 چون باز گیرد از هم شهپر های عدلش  
 بر کین بدسگالش مهر سپهر روزی  
 ای آنکه دست قدرت در دست ملک و دولت  
 ای گرد موکب تو سوی نعل مرکب تو  
 در حرف خنجر تو کسر عدوست مدغم  
 تا خطبه ثنایت خواند بشرح کیسوان  
 کوس تو را ز گفته در گوش هفت گردون  
 صاحب نظر چو بیند خوش منظر تو گوید  
 از فرط عدل تو دین با پهلویست فریسه  
 چون کرد عزم جنبش بحر محیط جودت  
 سین سکون نگردد پیرامنش و گسر خود

آواز نوش دو ده از خواب سر بر آور  
 در جام روشن افکن آن خام همچو آذر  
 امروز کاندرا اویی در کام دل بسر بر  
 گرزانکه هوشمندی آن دم ز عمر مشمر  
 از بهر لجه نور آورد بیضه در پسر  
 زیرا ندارد آبی بی روح هیچ پیکر  
 چون مرد مسرغم شد نگر بردش ز غمخور  
 با مطربی خوش الحان بر بانگ عود و موزهر<sup>۳</sup>  
 گویند تا کی آخر زین گفته های منکر  
 در بزم شاه عادل بر پادشاه صفا  
 قیصر کینه بنده خاقان کینه چاکر  
 هم جایگیر کسری هم ثانی سکندر  
 در ملک همچو دارا دارای هفت کشور  
 بر چار حد عالم فرمان دهد سراسر  
 با باز انس گیرد هم کبک و هم کبوتر  
 سر بر نزد ز مشرق الا کشیده خنجر  
 بفرق آفرینش بنهاد چون تو افسر  
 این طوق گردن خان وان کحل چشم قیصر  
 در نصب رایت تو فتح است و نصر مضمیر  
 درشش جهت نهادست این هفت پایه منبر  
 رمعت سنان نهفته در چشم هفت اختر  
 این عقل بین مجسم آن روح بین مصور  
 وز فیض جود تو کان با کیسه ایست لاغر  
 تا فقر دیدگان را فیضش کند توانگر  
 ملاح زورق او دارد ز کوه لنگر

۱. در آندراج گفته: «گاوس به فتح واو و سین مهمله، فارسی، غله ایست، به فارسی ارزن و به هندی چین نامند».  
 ۲. در اصل چنین است، و شاید راجح باشد به معنی شراب.  
 ۳. مزر به کسر میم و فتح هاء به معنی عود است. در منتهی الارب گفته: «مزر کمنبر چوبی که بدان می زنند و می نوازند».

دریای خون براند از چشمه های گوهر  
 گاهی قبای کلگون گاهی قناب احمر  
 نبود قراب خنجر الأرقاب و خنجر  
 وز سهم گشته جانها با حلقها محاور  
 چون خار پشت گردد از نیزه خط محور  
 هم شکل [گاو] برتن هم نقش میخ بر سر  
 کان ذوالحمار<sup>۱</sup> دیدست از ذوالفقار حیدر  
 و خود ندارد الا بیش از ستاره لشکر  
 نظاره زبید آنجا سگان هفت منظر  
 در خدمت سریرت خوبان یاسمن بر  
 بر بر نهاده بربط خوبان چین و بربر  
 وز رنگ و بوی باده در رشک مانده کوثر  
 ساقی چو طبع باده انده زدا و غم بر  
 در بزم شاه بنگر می در میان صاغر  
 انده بزنی<sup>۲</sup> بگیتی چون مهره در مشدر<sup>۳</sup>  
 لیکن بود در آن روز از مهر درفشان تر  
 محروم شد چو خفاش از نور چشمه خور

گوهر همه ز دریا خیزد ولیک تیغت  
 روزی که روی میدان دارد ز خون گردان  
 از بیم نوک نیزه از سهم زخم ناوک  
 از بیم کمرده دلها از سینه ها تبراً  
 چون سر شمار گردد از نیزه سطح گردون  
 تا حشر گاو ماهی زیر زمین نماند  
 آن روز دشمن تو از تیغت آن ببیند  
 گر خود نباشد الا بیش از قضاش هیبت  
 روزی که بهر عشرت آهنگ بسزم داری  
 بر عرصه بساطت شاهان کار دیده  
 بر کف نهاده صها ترکان روس و یغما  
 از نور روی ساقی تشویر خورده رضوان  
 باده چو روی ساقی غم گاه و شادی افزا  
 ای دیده گر ندیدی دریا میان زورق  
 شادی نگر بعالم با هفده خصل عذرا<sup>۴</sup>  
 در جود اگر چه دست همواره درفشانند  
 شاها اگر چه داعی از دست بوس میمون

۱. در منتهی الارب در ماده حمر گفته: «ذوالحمار لقب اسود عنسی کذاب که دعوی نبوت کرده بود... در تاج العروس در ماده حمر گفته: «ذوالحمار هو الاسود العنسی الکذاب و اسمه عیله و قیل له الاسود لعلاط اسود کان فی عنقه و هو المتنبی الذی ظهر باليمن کان له حمار اسود معلم یقول له اسجد لربک فیسجد له، و یقول له ابرک فیرک». چنانکه در شرح حال اسود عنسی آمده، پیغمبر (ص) دستور قتل او را به مسلمانان ین داد، تا آنکه یکی از ایشان او را غیله کشت، و قتل او یک ماه پیش از وفات پیامبر واقع شده است. بنابراین جنگی بین او و علی (ع) رخ نداده. لذا شاید کلمه «ذوالحمار» در اصل «ذوالخمار» بوده است. در منتهی الارب در ماده حمر گفته: «ذوالخمار لقب اسب مالک بن نویره، و اسب زیرین عوام در جنگ جمل، و لقب عوفین ربیع بن ذی الریحین بدان جهت که در جنگ جمل معجز زن خود پوشیده کارزار کرده بود، و بسا کسان را نیزه زده، تا آنکه از هر کسی پرسیده شدی که تو را که نیزه زد؟ گفتی ذوالخمار». در تاج العروس در ماده حمر همین مطالب را مفصل تر نوشته است، بهرحال تفصیل بیشتر این کلمه و تطبیق آن با شخصی مورد نظر بمعهد خود اهل تحقیق است و در اینجا بیش از این ضرورتی ندارد.

۲. درباره «هفده خصل عذرا» در آینده توضیح خواهیم داد. ۳. اصل: «بدن».  
 ۴. در برهان قاطع گفته: «مهره در شدر بودن: کنایه از مجوس بودن و عاجز شدن باشد».

اندر ضمیر روشن دارد سخن بمدحت  
گر باشدش قبولی در حضرت مبارک  
زین سان سخن که گفتم اندر ثنا و مدحت  
تا سخن باغ و بوستان از ابر و باد نیمان  
بسادا بهار عمرت تا روز حشر تازه  
عمرت مدید و کامل ملکت بسیط و وافر  
هم سگه را ز نامت هم خطبه را ز ذکرت

### [در مدح خسرو مظفرالدین اوزبک]

[۵۶ بیت]

چون همت تو عالی چون نعمت تو بی مر  
هر دم بمدحت آرد از باغ طبع نو بر  
سحر حلال داند هر کو بود سخنور  
گاهی بود متقش گاهی بود معطر  
برگوش و گسردن او از ملک بسته زیور  
ذاتت صحیح و سالم خصمت قیل و ابتر  
هر لحظه زینتی نو تا صبح روز محشر

طیره لعل لب مهره و افعی بهم  
بر من از آن نون و خط هیچ نگردد قلم  
بی خودم از نیک و بد فارغم از خال و عم  
صانع قدرت برو بافته مشکین علم  
شب نبود پایدار چون که زند صبح دم  
از سر زلف و رخت مسکن شادی عدم  
لیک ز جور و جفا هم فکنتی هیچ کم  
راستی کار من زان سر زلف بخم  
ورکنم از غم فغان گویی از آن چه غم  
گر سردرد دلیت هست برنجان قدم  
همچو ز تیغ ملک عالم جور و ستم  
پادشه ملک بخش خسرو عالی هم  
همچو پدر ناسور در عرب و در عجم  
خوانده ورا خسروان شاه و ولی التعم  
کرد مسلم جهان همچو فریدون و جم  
فخر ملوک جهان پشت و پناه اسم  
داده بخوانندگان وقت سخا و کرم

ای رخ گلرنگ تو طیره باغ ارم  
خال تو تا نقطه شد بر سر نون خط  
در غم خال و خط کم غم و شادی ازوست  
عارض تو اطلسی است آتشی آبسار  
صبح و شب تیره را نیست بهم دوستی  
عالم حسن ترا هر دو بهم جمع شد  
همچو جمال تو شد عشق از اندازه بیش  
تیرگی روز من زان رخ روشن شناس  
گر شنوی ناله ام گویی از آنم چه باک  
مجلس از غم مراست روز و شب آراسته  
از ستم و جور تست غمکنده دل خراب  
خسرو خسرو نژاد شاه مظفر که اوست  
مهر ستاره هنر از بیک عالی گهر  
آن خلف دودمان چشم و چراغ کیان  
از سر اقبال و بخت وزره میراث و کسب  
خسرو خورشید رای مشتری ماه روی



دشمن او صیقلی است تیغ چونیل ورا  
گر هنرش بشمری وقت هنر پروری  
ای مدد ایزدت همدم اقبال و بخت  
مهر اگر نیستی مسکن او آسمان  
جود تو نگذاشتی روز سخا پروری  
از کرمت زائران دیده فنون نعیم  
در ره جود و سخا پیش کف راد تو  
آیت کسر عدو رایت مرفوع تست  
روز و غا آفتاب روی کشد در قصاب  
نوک سنانها کشد از نم خون سران  
زهره ز بیم سنان سنگ شود در جگر  
مهر از آن شر و شور بر نکشد تیغ نور  
مضغه شود ناشکیب زان وجل اندر رحم  
کرده روان خطها تیغ بخون سران  
بینی از انبوه مرد روی زمین پر ز شیر  
صولت تو آن زمان با عدوت آن کند  
مجلس تو روز بزم چون شود آراسته  
در هوس مجلست زهره نباشد عجب  
آنت نکو مجلسی دل شکر و جانفزای  
کس نکند اندران روز مبارک نشان  
گشته ز نظارگان بزم پر از بت پرست  
دل بشکر ریز می کرده نکاح نشاط  
برده زیاد همه لذت رود و شراب  
کامد بوس شهان که ز در افشان شاه<sup>۲</sup>

چهره آتش فشان شسته باب بقم  
دم مزن از چون و چند در گذر از کیف و کم  
وی ظفر و نصرتت همزه خیل و حشم  
ماهی اگر نامدی منزل او تعریم  
در کف خورشید زر بر تن ماهی درم  
وز نعمت سائلان یافته گنج نعم  
همدم یکدیگر کنند هر دو سؤال و نم  
زانکه همه فتح شد با سر تیغ تو ضم  
صعب شود زنده را دم زدن از موج دم  
بر سپر مه نشان بر رخ گردون رقم  
دل ز نهیب اجل خون شود اندر شکم  
صبح از آن بیم و ترس بر نقر از علم  
طفل بشیر از نهیب روی نهد در هرم  
زانکه بود نیزه ها در کف گردان قلم  
یابی از انبوه رمح معرکه همچون اجم  
کان نکند با شکار حمله شیر دژم  
زیب ندارد بها [ر] قدر ندارد ارم  
گر کند آهنگ خاک بهر ادای نفسم  
رود و میش مفتوح عیش و طرب مختم  
نوحه مگر چنگ و نای ناله مگر زیر و بم  
وز رخ خوش منظران روی زمین پر صنم  
جان بسمع غنا داده طلاق الم  
نام ثواب و عقاب یاد حدوث و قدم  
تا شد خاک زمین محترم و محتشم

۱. بقم به فتح باء و قاف درختی است که از آب آن در رنگریزی پارچه استفاده می کنند، و در عربی قاف آن را مشدد می نمایند. در برهان قاطع گفته: «بکم بر وزن و معنی بقم است، و آن چوبی باشد سرخ که رنگرزان بدان چیزها رنگ کنند، و بقم معرب آنست، و با کاف فارسی هم آمده است».

۲. در اصل این مصراع به همین شکل است، تصحیح آن میسر نشد.

ای شده درگاه تو مقصد خلق جهان  
عهد همایون تو اشرف کل العهود  
صاحب جیش ترا گفته فلک لاتخف  
فضل الیف دلت جود ندیم گفت  
رسم کرم در جهان از تو توان دید و بس  
بندگی درگهت خبل متین آست  
طرفه نباشد گر از هیبت عدلت شود  
ای بجهان حکم تو همچو قضا مشتمل  
بندگی از جان و دل داعی آن دولتست  
گر شرف دست بوس می نشود روزیش  
کام دلش چونکه جز مدح و ثنای تونیست  
گر بخلاف مراد کرد بکنجی مقام  
تا که بود عقل و نفس باعث هرنیک وید  
باد ترا عقل کل پیشرو عزم و حزم  
خیل ترا پیشرو رایت امن و امان

ز آنکه بگیتی خود اوست جای امان چون حرم  
عقل بدو کرده یاد خیر جمیع القسم (؟)  
بخت و لسی ترا گفته قضا لاتنم  
نیست ازینت ملال نیست از آنت ندیم  
ورنه به بستانها نیز بروید کرم  
نیست بگیتی دگر بهتر از آن معتصم  
باز نگهبان کبک گرگ شبان غنم  
وی شده فرمان تو همچو قدر مرتسم  
بر لب او جز دعای می نرود لاجرم  
هست همه بر دعای روز و شبش مقتسم  
در دهن کام او نوش بود طعم سم  
گنج دعا و ثنات هست ورا مغتنم  
تا که بود جود و بخل داعی هر مدح و ذم  
نصرت و تحت مدام باخول و با خدم  
خصم ترا جانستان لشکر نور و ظلم

### ترکیب بند

[در مدح مظفرالدین اوزبک]

[۶۸ بیت]

گلست عارض رخشنده تو یاسمن است  
برنگ و بوی گل عارضت بشکل قلدت  
مرا شکست سر زلف تو که سرتاسر  
یزیر هر گرهش در میان هر شکنش  
زچین زلف تو یغما دهد نسیم صبا  
که هم برنگ گل و هم بوی یاسمن است  
نه گل بود بگلستان نه سرو در چمن است  
همه گره گرهست و همه شکن شکن است  
قرا رگاه دل دل شکسته ای چو من است  
هر آنچه تعیبه در ناف آهوی ختن است

۱. اصل: «جمع».

۲. کرم به فتح کاف و سکون راه به معنی انگور و درخت انگور و باغ انگور است. در اینجا به رعایت قافیه به فتح راه خوانده می شود.  
۳. در اتریب الموارد گفته: «الخول جمع خولی» ما أعطاك الله من النعم والمیید و الاماء و غیرهم من العاشية، مأخوذاً من التغویل، و هو يستعمل بالنظ واحد للجمع و ربما قيل للواحد خائل.

ز زلف ساخته ای دام و دانه ای از خال  
غلام هندوی آن خال زنگیم که ورا  
مثال صورت آن زلف و خال در چشمم  
بخون من خطی آورده اند هر دو ولیک  
که نیست دانه ولی دام عقل مردوزن است  
همیشه بردل و جان ترکتاز و تاختن است  
مثال دیده یعقوب و بوی پیرهن است  
چه باک از آن نه بتوقع خسرو زمن است

خدایگان جهان شهریار روی زمین

قوی کننده پشت هدی مظفر دین

ز شادی است مرا در غم تو ییزاری  
تویی و کام دل و روز ناز و نوشین خواب  
زبس که دیده من گشت گرد لعل لب  
زبس که داشت می چشم مست تو دل من  
ز عارض تو بدیدم سپید کاریها  
عفا الله آخر زلفت که گه گهسی میلی  
بدید باد صبا را که گرد او می گشت  
برایگان چومنی را همی فروشی و من  
من و تراست مسلم چنین خرید و فروخت

خدای اعظم خورشید خسروان جهان

چو جد و عم و پدر شاه و قهرمان جهان

که سخن چو ز شیرین دو لب شکر ریزی  
حریف عافیت آنکه بگوشه بنشیند  
چه ترکتاز که زلف تراست بر دلها  
چو طره تو نباشد فلک بدل شکنی  
چرا چو گل نماید لب همه نرمی  
نه آن بود همه کت غمزه دل کند مجروح  
چو صبح پرده دری چون شفق شوی خونخوار  
نه رسم و عادت دلجوئی و وفاست چراست  
چه شورها که ز صاحب دلان برانگیزی  
که تو ز خواب بعزم صبح برخیزی  
ندید هندو کی کس بدان دلاویزی  
چو غمزه تو نباشد قضا بخون ریزی  
چو خار چند کند غمزه تو سر تیزی  
چنان سزد که ز لب نیز مرهم آمیزی  
چو مهر تیغ زنی چون سپهر بستیزی  
ز عدل شاه جهانگیر می نپرهیزی

جهانستان و جهان بخش چون سکندر و جم

سر ملوک عرب خسرو ملوک عجم

۱. اصل: «سیرده».



بعد مشرق و مغرب رسید فرمانش  
سکندر دوم آمد که خاک درگه اوست  
نمود شیر فلک ترس و رشک برد سپهر  
هر آنچه طول زمین است و هفت اقلیمش  
نه ملک آن سزد از بهر بخشش دستش  
خری که ملک و را خصم شد ز بد کیشی  
هر آنکه پای و را داد همچو دامن بوس  
چو همتش کند آهنگ دفع حادثه‌ای  
چه اعتماد کند بر سعادت انجم

زمانه از دل و از جان هوای او دارد

فلک متابعت حکم و رای او دارد

غلام گشت نه افلاک و چار ارکانش  
چنان عزیز که شد بنده آب حیوانش  
ز شکل شیر بساط و ز طاق ایوانش  
هر آنچه عرض سپهر است و هفت میدانش  
نه گوی این ز در التفات چو گانش  
بزار گشت فلک همچو کار فرمانش  
بر آورد سعادت سر از گریبانش  
که کس ز غایت زرقی ندید پایانش  
چه التفات نماید بچرخ و دورانش

برین صفت بود آیین و رسم پادشهی  
از آن نهاد خدا بر سر تو تاج مهی  
به بی‌سری برسد عاقبت ز بی‌کلهی  
بدولت تو بدل شد بصبح روز بهی  
بر آن سپهر تو مانند آفتاب و مهی  
و یا نهاد پس از کون روی در سیهی  
قبای بتدگیت بست تا بسرو سهی  
بشیشه تهی اندود زانکه بود تهی  
که نه سپیدی او گشت پرده سیهی

موافق تو ز اقبال تاجدار آمد

سر مخالف ملک تو تاجدار آمد

بنور عدل سواد جهان بیاراید  
چو آفتاب جهان را به تیغ بگشاید  
اگر چه سر ز بلندی بر آسمان ساید  
ز مهر اگر نبود نور و سایه هم شاید  
ز روی جهل بگل آفتاب انداید  
ز نور رای تو بر آفتاب می‌آید

چو آفتاب جلال تو روی بنماید  
چو خیل عزم تو جوزا صفت کمر بندد  
بخاک پای تو بر آفتاب مالد روی  
بنور و سایه چهرت جهان چو مستغنی است  
هر آن کسی که نظیری کند ترا اثبات  
فضیلتی که بر انجم از آفتاب آمد

جهانیان بوجود تو اند آمده  
نتیجه گهر تیغ تست عدل آری  
ترا چه مدح کنم و صفت از چه سان گویم

تراست از همه شاهان و خسروان جهان

سخای حاتم طائی و عدل نوشروان

شها بزیر نگیں تو هفت کشور باد  
چو آفتاب جهاتاب چتر میمونت  
قضا که چرخ بزیر فلک مسخر اوست  
چو کعبه قبله آمال گشت خاک درت  
همیشه تا بید و نیک روز و شب گذرد  
همیشه تا که بهر بزم صاغراست و شراب  
نصیب تو ز خدایی که مالک الملک است  
نصیب داعی دولت ز جود و مکرمت  
چنانکه مملکت این سرا میسر نیست

ز آفتاب همه نیک و بد بیاساید  
ز آفتاب همه نور و روشنی زاید  
چو آفتاب بگفتی دگر چه در بایسد

مطیع امر تو نه چرخ و هفت اختر باد  
چنانکه نور فزایست سایه گستر باد  
ترا بهر چه بود کام دل مسخر باد  
همیشه نوح مقاصد ز خاک آن در باد  
شبت ز شب به و روزت ز روز خوشتر باد  
ز مهر و ماه بیزمت شراب و صاغر باد  
دوام عمر خضر دولت سکندر باد  
همیشه نعمت و تشریف و اسب و استر باد  
همانت مملکت آن سرا میسر باد

[ترکیب بند]

[در مدح مظفرالدین اوزبک]

[۶۸ بیت]

ای روی خوش تو فتنه چین  
زلف تو چو شام مشک پیمای  
مشکت همه چین ولی نبوده  
در چین چه عجب اگر بود مشک  
رخساره خوب و در دندانات  
در پروین ماه نیست طرفه  
شیرین لب تار چه تلخ گوید  
زین سان که دلت اسیر عشق است  
جور تو که باز دارد از من

زلفین ترا ز مشک پرچین  
لعلت چو سپیده دم گهر چین  
آلوده ناف آهوی چین  
در مشک غریب تر بود چین  
ماهی است درو نهاده پروین  
پروین در ماه نادرست این  
کم نیست مرا ز جان شیرین  
تیهو نبود اسیر شاهین  
جز شاه جهان مظفرالدین

۱. اصل: در کاهه.

تساج الاسلام خسرو راد

کز دولت اوست عالم آباد

یکسر همه سرکشی و نازی

در طبع تو نیست دل فروزی

راضی نشوی بفارت دل

بیچاره کسی بود که بندد

بازیست بر تو خون عشاق

یک راه نیاز عاشقان یسن

با کس نکنند وفا نکویی

سر بر خطرست در ره عشق

وین خود ز کجا شود مسلم

کارت همه کبر و سرفرازی

با خوی تو نیست دلتوازی

چون میل کنی به ترکتازی

دل در تو بطع چارسازی

این نیست طریق عشق بازی

غره چه شوی به بی نیازی

آن به که به نیکویی ننازی

دریاب که نیست کار بازی

در دولت شهریار غازی

دارای جهان مظفرالدین

خاک درش افسر سلاطین

دل عشق تراست حلقه در گوش

آن در هوس لب تو بی خویش

بر دوخته از همه جهان چشم

یک دم نکنی از آن کسی یاد

گر ترک زره ورست پس چیست

ورستان بی هشتاد چشم

با دل شدگان عشق پرور

امروز که فرصت است دریاب

در جام بلور کن می لعل

جان مهر تو دارد اندر آغوش

وین از بی چهره تو مدهوش

چون حلقه نهاده بر دوت گوش

کت می نکند دمی فراموش

زلف تو چو هندوی زره پوش

مست است دلم چراست مدهوش

در عیش فرا و در طرب کوش

تقدی داری به نسیم مفروش

تا خسرو خسروان کند نوش

از یک ملک ملوک عالم

خورشید جهان خدیو اعظم

شاهی که بدوست عالم آباد

چون صبح بروز رزم صفدر

هم دولت و دین از او بر راحت

از مادر دهر فتح و نصرت

اسلام بدو رفیع بنیاد

چون مهر بمجلس سخاراد

هم جو و ستم از او بفریاد

با رایت او یک شکم زاد

شد بنده او جهان بحدی

اقبال ویست و بخت با هم

بنهاد اساس داد محکم

ایزد که نهاد او نهادست

جز سرو کسی نماند آزاد

این همچو عروس و آن چو داماد

برداشت به تیغ رسم بیداد

نیکوتر ازین نهاد نهاد

مجموع معالیت ذاتش

یش از عدد دست مکر ماتش

لطف ابدی است سایه بانش

اقبال بملک جاودانش

بفزوده دو دست زرفشانش

ننگی باشد ز بحر و کاناش

فتح و ظفرست هم عنانش

سعد فلکی کف و بنانش

ز آفات گرفت در امانش

داراد خدای در ضمانش

فضل ازلی است حرز جانش

ضامن شده رغم حاسدان را

در جود بر آفتاب زربخش

جایی که برند نام همت

هر سوکه رکاب او بجنبند

بوسیده بطبع گاه توقیع

ایزد چو امان خلق او داد

او کرد ضمان عدل و انصاف

ابری است که جز سخا نیارد

بحری است که جز کرم ندارد

خود دیده چه آفتاب و دیده

با این همه پایه نارسیده

با آن همه دیده [ها] ندیده

از ملک تو میل در کشیده

ناگفته کسی و ناشنیده

بدخواه ترا شکم در دیده

چون خوشه ورا گلو بریده

هر دم بدعات بشکفیده

نرگشت زمانه پژمریده

ای دیده کس چو تو ندیده

بر پایه همت تو گردون

چون شخص تو چرخ هیچ شخصی

مثل تو بعدل چشم بدرا

خوشتتر ز دعای دولت تو

هر صبحدمی به تیغ خورشید

هر گاه بداس ماه گردون

گلها که ز باغ طبع بنده

نه برده گلابگر بیدان راه

افلاک مطیع حکم و رایت

سوگند جهان بخاک پایت

۱. اصل: «نیکی». ۲. اصل: «آفاق».

شاهها ز حوادث امان باد  
بر خلق بزیر چرخ حکمت  
سرهای همه سران عالم  
از گوهر خنجر تو در رزم  
تا در دهنسی بود زبانی  
تا نام و نشان بود جهان را  
پیرایه عمر تا بود ملک  
هرچ آن ز شمار خلق بیش است  
ملکت ز حوادث زمانه

در ربه طاعت انس و جان

لطف ازلی رقیب جان

[در مدح صدر فخرالدین علی]

[سلطان خاندان عترت]

[۵۰ بیت]

صبا به تهنیت باغ و بوستان آمد  
ز بس شکوفه چون سیم و زرتو پنداری  
بین که از پی طفلان و لعبان چمن  
جهان که بود ز بهمن بشکل زالی پیر  
ز گلستان مشکیب و ز لحن بلبل از آنک  
رسید بلبل و گل با نوا و برگک بیاغ  
چو کرد بلبل بر یاد گل سماع آغاز  
ز غنچه روی بدو کرد گل پس آنکه گفت  
بگفت بلبل شاد آمدی که جان فدای  
سبب چه بود نگویی که مهد میمونت  
چه حال بود که پیش از تو موکب نرگس  
بخنده خوش موزون جواب دادش گل

۱. اصل: «شاهان حوادث».

یزدانت همیشه در زمان باد  
تا چرخ روان بود روان باد  
بر درگه تنو بر آستان باد  
بر فرق عدو گهر فشان باد  
مدحت همه ورد آن زبان باد  
از نام تو در جهان نشان باد  
با عمر تو ملک جاودان باد  
عمرت بشمار بیش از آن باد  
چون ملک خدای در امان باد

رهی دراز و پراز خار و من چنین نازک  
تو آنچه رفت رها کن مکن ز نامده یسار  
سماع خرگهی آغاز کن که صاحب دل  
بیار این غزل دلفریب جان افزا  
تویی که رنگ رخت رشک گلستان آمد  
بیاغ حسن تو اقبال بین که سنبل زلف  
نشان عاقبت اکنون به تیر نتوان زد  
من و خیال تو گفتیم دوش راز دلی  
در آن میانه خیال ترا زیاد لب  
ندیده<sup>۲</sup> از لب تو کام و دیده ناکامی  
اگر ز سر سبکی با تو حال چهره زرد  
چو زعفران رخ من ز شادی غم تست  
شکر فشان لب تو چو کلک و خاطر من  
سلاسه نبوی نور چشم مرتضوی  
ستوده صدر جهان فخر دین<sup>۳</sup> سرافرازی  
سر صدور زمانه علی عالی رای  
هم از طریق حسب هم ز روی اصل و نسب  
مکان همت و کان وفا و بحر سخاست  
سخا و فضل و وقار و وفا و همت را  
محیط همت او راست کشتی بی که ورا  
بیاد او چو کنی پای در رکاب طلب  
سعادت دو جهانی بر آستان کسی است  
ز دودگان نبوت جز از دوازده کس  
ز آشیان امامت جزین گروه چنو

۱. در برهان قاطع گفته: «لایا برون کلا غلام و بنده و خدمتکار باشد...».

۲. اصل: «بدیده». ۳. اصل: «فخرالدین». ۴. اصل: «نگویم». ۵. اصل: «دودکان» چنین

لغتی در لغت نامه های دسترس ندیم بنابراین یا لغت مورد استعمالی بوده که به لغت نامه ها راه نیافته است و با

مصحف «دودمان» است و چنین تصحیفی در همین دیوان سابقه دارد (ص ۱۰۵). در آنجا «ماه» را «کاه» نوشته.

یعنی «ماه» در نسخه اصل به گونه ای نوشته شده بوده که کاتب نسخه ما آن را «کاه» می خواند.

چه حضرتی است بجز حضرت همایونش  
 ز جور دهر هراُنکس که جز بدرگه او  
 زهی بسعی کرم همت مبارک تسو  
 تویی که عرض شریف نتیجه ذاتی است  
 ز بوستان نبوت نه هر گلی که شکفت  
 خلیل خود نبود هر کسی که قربان کرد  
 حسود جاه تو گر چرخ عزتسی دهدش  
 بسی بود که بشویند ما کیان را پای  
 دعای تو همه کس راست آنس جان نه نه  
 اگر چه فصل بهارست بسگال ترا  
 بهار و موسم اُضحی موافقت کردند  
 ز خوان عمر بشادی و خرمی برخوردار  
 شریف ذات تو اندر ضمان یزدان باد  
 همیشه یاری تو غیب دان کناد که دست

[در مدح مرتضی فخرالدین ابوالحسن علی]

[سلطان اهل بیت نبی]

[۲۸ بیت]

که مجمع کرم و مقصد امان آمد  
 پناه ساخت ز باران [به] ناودان آمد  
 چنانکه همت رستم به هفتخوان آمد  
 که آن خلاصه مقصود کن فکان آمد  
 ترا قرین شد یا با تو هم قران آمد  
 کلیم هم نشود هر که او شبان آمد  
 محلّ و جاه ترا زان کجا زبان آمد  
 ولی نه بهر عزیزی ما کیان آمد  
 که ورد سنت و فرض هر انس و جان آمد  
 بهار عمر شد و نوبت خیزان آمد  
 بر آنکه دولت و عمر تو جاودان آمد  
 که در نواله خصم تو استخوان آمد  
 که او چو کرد ضمان بهز هر ضمان آمد  
 کسی برد که ورا یار غیب دان آمد

مقرّست که فیض عنایت ازلی  
 قرین دولت سلطان اهل بیت نبی است  
 ستوده خسرو سادات فخر دولت و دین  
 پناه و پشت جهان بر تضای اعظم آنک  
 بروز رزم چو چرخ و قضا دلیر و قوی  
 سحاب و بحر درآیند پیش دست و کفش

مبهرن است که اقبال و فضل لم یزلی  
 مقیم حضرت مشهور خاندان ولی  
 ابوالحسن شرف اهل روزگار علی  
 چو مرتضاست نگهبان دین بنصّ جلی  
 بروز بزم چو دریا و کان و فی و ملی  
 بلرزه و عرق از شرمساری و خجلی

۱. از باران به ناودان گریختن مثل است. عبدالجلیل قزوینی در کتاب قفس می گوید (ص ۴۵۲ چاپ انجمن آثار ملی): «چون درین کلمات تأمل کند بداند که از باران بگریخته است و در ناویدان آویخته است، چنانکه مثل است: کردم از باران حذر در ناودان آویختم». مصحح قفس در حاشیه صفحه نیز مطالبی از امثال و حکم دهخدا درباره این مثل نقل نموده است.

ز...! دلک توقیعی این توقع هست  
 ازو چراغی و صد شعله شمسی و قمری  
 ایا سپهر شکوهی که خاک درگه تست  
 تویی زمین و زمان را خجسته زینت و زیب  
 جناب عالی تو گشت قبله اقبال  
 جهان چو قالبی از چار طبع مختلف است  
 بهر ای و روی تو نازند دین و دولت از آنک  
 چنانکه ذات خرد بی نظیر و بی بدلیست  
 برو که بازوی خصمت کمان تونکشد (؟)  
 اگر کسی به حلی یا حلیل بیاراید  
 هوای مهر تو در هر دلی نگیرد جای  
 مترس از حیل و مکر خصم کاقبالت  
 اگر ز بی خردی باطلی سگالد خصم  
 چه حاجت است بسعی تو در فکندن خصم  
 هر آنچه دارد نام و نشان فضل و هنر  
 شجاعت و کرم و لطف و فضل و علم و عمل  
 عدوت از آن چو شب وصل کم بقاست که تو  
 بزرگوارا حصر مناقبت نتوان  
 کرا رسد عدد اختران گردونی  
 بدرس مدح توام نیست طاقت تعلیق  
 همیشه تا که کند وصف عقل گل نرگس  
 مقیم بسارگه و ساکن جناب تو باد

که از شیرنگ نماید حلاوت عسلی  
 ازو حدیثی و صد نکته علمی و عملی  
 شعاع شعله شمسی و رتبت زحلی  
 وگر نه ای ز بشر آفتاب در حملی  
 سرآمد ملکان جهان ازین قبلی  
 تویی که قالب او را مزاج معتدلی  
 تو هم مرتبی دین هم مرتبی دولی  
 تو هم چو ذات خرد بی نظیر و بی بدلی  
 که کرد نسبت هندو بلعبت چگلی  
 تو در فضایل خود در حلی و در حلی  
 چه مرد خلد بود ذوق فومی و بصلی  
 خدایی است خدایی نه مگری و جیلی  
 تو در حساب مگیرش که تونه آن بطلی  
 تو خود بدولت و اقبال خصم را اجلی  
 بفضل و منت ایزد تو اندر آن مثلی  
 بصورت جلند و توشرح آن جملی  
 دراز عمرتر از روزگار و از املی  
 وگر چه نسبت خاطر بود به بی خللی  
 که بر شمارد آثار سهلی و جیلی  
 وگر چه در ره شعرم مناظری جدلی  
 تو راستکاری و بی وصمتی و بی زللی  
 کفایت ابدی با عنایت ازلی

[در مدح عزالدین یحیی بن محمد بن یحیی]

[۳۲ بیت]

گفتم بخرد شبی چه معنی کش کرد زیانت از من املا

۱. در اصل کلمه ای شبیه «صبح» دیده می شود. ۲. اصل: «مکر».
۳. حرف اول این کلمه در اصل قطعه ای ندارد، و مصراع نامفهوم است. ۴. اصل: «تراست کاری».
۵. اصل: «کم».

ای منهی سره‌های حکمت  
وحی تو چو ناقست و من زیف  
در تیه تعییر و تردّد  
غم خورده<sup>۱</sup> چو مریم تو خوش کن  
مجنون صفتم تو تازه گردان  
درد دل خسته را دوا کن  
گفتا سبب تعییر تست  
عزالدین مرتضای اعظم  
سردفتر عتوت پیمبر  
عرضش سبب رشاد امت  
منصور بدوست رایت دین  
لاغر شده بود پهلوی شرع  
در سایه او سعادت و یمن  
در چشم حسود منظر او  
گر عقل غذا پذیر گردد  
در جنب نفاذ نوک کلکش<sup>۲</sup>  
از یک ورق رسوم فضلش  
گفتم کنمش بحر تشبیه  
با نورسها حدیث خورشید  
هَذَا و حیاته قیاس  
ای خدمت تو سعادت کل  
چون مدح کسی کنم که آمد  
بی‌شبهت و شک ولای ایشان  
هرچند که خاطر مرا هست

ببریده زمن چرای<sup>۱</sup> آنها  
رمز تو چو قائد و من اعمی  
سرگشته‌ترم ز قوم موسی  
جانم بلدی ذو هم چو عیسی  
روحم باشارتی چو لیلی  
طوبی لک ان فعلت طوبی  
دوری ز جناب صدر دنیا  
یحیی بن محمد بن یحیی  
سردار و پناه اهل معنی  
ذاتش غرض<sup>۲</sup> و داد قسری  
معمور بدو جهان تقوی  
اکنون بوجود اوست فربا  
الحق بسزا گرفت مأوی  
مانند زسردست و انعی  
از مطبخ او ستاند اجرا  
شمشیر ملوک همچو مدری<sup>۳</sup>  
کسری و هزار عدل کسری  
حالی خردم بگفت نی نا  
با بید بنی قیاس طوبی  
کَالْحِجَّةِ<sup>۴</sup> فالسکوت اولی  
وی حضرت تو بهشت اعلی  
جدش را جبرئیل مولی  
آمد سبب نجات عقبی  
آشفستگی‌یی بگاہ انشا

در مدح تو هرچه خواهم از وی  
هم خاطر من خطیر گردد  
در دعوی بیئت بهر حال  
الاً مدحت که هرچه گویند  
چون مدح تو انتها ندارد  
تا عمر ابد اگر کسی را  
بیزدانت بعمر جاودانه

با رغبت و طوع گوید آرا  
هم شعرم بگذرد ز شعری<sup>۱</sup>  
شرط است بنزد اهل فتوی  
خود بیئت است و محض دعوا<sup>۲</sup>  
هم مذهب اختصار بارا  
بدهند بشارتی است کبری  
در دولت و عزّ دهاد بشری

[در مدح عزالدین یحیی]

[بیت ۴۶]

لب لعلت بشکر قیمت گوهر شکنند  
پرتو عارض رخشندهات از سایه زلف  
کعبتین فلک ار زانکه بمالد ملک<sup>۱</sup>  
گر دهد بویی از آن طره چون شب سحری  
غمزهات چون قلم دل گسلی بردارد  
هیچ با غمزه جادوت فسون نیست بکار  
بشکستی سر زلفت چو دلم رفت درو  
سگ کوی توشدم روبه خود خوانم از آنک  
این چه شوخی است که چشمان بکمان ابرو  
مکن ای دوست که بازار تو از عشق منست  
چند ازین جور و جفا تکیه مکن بر خوبی  
خار عشاق منه گرچه جمال تو بلطف  
زانکه آه سحر خسته دلسی شبگیری  
عهد گفتمی که درست آرم و هم بشکستی  
هرشب از دست تو یارب زدنم قصد کنم

سر زلفت بشکن رونق عنبر شکنند  
صف نور مه و خورشید منور شکنند  
مهره مهرش در حبس مششدر شکنند  
نفس صبحدم اندر گلو خور شکنند  
جامه عاجزی اندر کف آزر شکنند  
مگر آن طره خوش چونکه بهم بر شکنند  
تا دلم با سر زلف تو برابر شکنند  
شیر بسیار بود کاهوی لاغر شکنند  
هر زمان در جگرم ناوک دیگر شکنند  
جوهری بیهده چون قیمت جوهر شکنند  
گرچه چشمت بمژه لشکر سنجر شکنند  
خار در دیده لطف گل احمر شکنند  
طارم و طاقچه گنبد اخضر شکنند  
خیره کس عهد بدین سان بخدا گر شکنند  
آتش آه بنگذارد و در بر شکنند

۱. شعری بر وزن ذکری نام ستاره‌ایست مشهور.

۲. اشاره به حدیث نبوی مشهور است که: «الینة علی المدعی و الیمین علی المدعی علیه» و همچنین «الینة علی المدعی و الیمین علی من انکر».

۳. اصل: «فلک توه».

۱. اصل: «حرای».

۲. اصل: «غم خورد».

۳. اصل: «عرض».

۴. اصل: «دلکش».

۵. در منتهی‌الآرب گفته: «مدری بالکرسرخ و شاخ باریک که زنان بوی سوی سر راست کنند» و در اقرب‌الموارد آن را به کلمه مشط که به معنی شانه می‌باشد معنی کرده است.

۶. اصل: «کالحد».

وصل تو آب حیاتست ولی آفتش آنک  
 ای پری چهره مبادا که دل از دیو دلی  
 قرّة العین زمان صدر جهان عزالدین  
 عکم شرع و هدی گوهر کان نبوی  
 یحیی خضر بقا کز اثر جود و سخا  
 پرتو رای منیرش که فلک ذرّه اوست  
 گر نهد پای بزرگی و شرف بر سر چرخ  
 چونکه در حادثه ای روی نماید رایش  
 دافع حادثه ها رای مصیبتش دانم  
 طرب مجلس او بر فلک آن قصد کند  
 گرنه در یوزه کند بر در او بحر محیط  
 گر زحل در کف سایه میمونش رود  
 ورسوی مشتری آرد نظر هیبت و خشم  
 ورنباشد ز پی قهر عدویش بهرام  
 کمترین ذره ست از نور ضمیرش خورشید  
 عدل او بر فلک آن محتسبی بگمارد  
 تیر از آن تا که مگر ثبت کند مدحت او  
 گر کله گوشه اقبال فرو جنباند  
 ای سخا پیشه کریمی که محیط کف تو  
 نظر هیبت و آوازه عدلت بجهان  
 صبح اقبال تو را ضعیف نشود از خود اگر  
 صیبت عدل تو اگر زانکه رسد هیچ بمی  
 ورسد صولت و خشم تو بماه و خروس  
 هست کلک تو بکردار یکی مرغ ضعیف  
 گر همه روی زمین لشکر دشمن گیرد  
 بس ضعیف است ولیکن پس اظهار هنر  
 لیک خاطر چو کند وصف تو اندر ماند  
 ۱. اصل: صف دره.

زخم هجر تو همی سد سکندر شکند  
 شیشه راز بر مفخر کشور شکند  
 آنکه عدلش همه بازار ستمگر شکند  
 آنکه پای شرفش تارک اختر شکند  
 رونق دست و دل یحیی و جعفر شکند  
 قلب خورشید بیک حمله صفر شکند  
 محور و قطب فلک خرد بهم بر شکند  
 پشت آن حادثه بی زحمت لشکر شکند  
 قوت بازوی حیدر در خیبر شکند  
 نعش بر تارک آن هردوسه دختر شکند  
 پنجه او بدل و دست توانگر شکند  
 صف خورشید بیک شعله انور شکند  
 طیلسان بنهد و شش پایه منیر شکند  
 جوشن و درع بیندازد و خنجر شکند  
 لاجرم قدر نجوم از رخ ازهر شکند  
 چرخ در پیش نهد زهره و مزهر شکند  
 فلک هفت ورق را پی دفتر شکند  
 ماه را خرمن این نور مزور شکند  
 بغل را در کشد و کشتی و لنگر شکند  
 باز را منع کند زانکه کبوتر شکند  
 قرص خورشید نه در سینه خاور شکند  
 راز دلها همه اندر دل صاغر شکند  
 در تن و بر سرشان جوشن و مغفر شکند  
 لیک نسر فلکی را همه شهپر شکند  
 پشت ایشان بصریری نه بیاور شکند  
 پیکر نفز خوشش تاج دو پیکر شکند  
 کلک را چون بمدیح تو رسد سر شکند

تا کند جلوه عروس طرب انگیز بهار  
 دولت باد همیشه چو بهاران تازه  
 رشته عمر تو با دور فلک پیوسته  
 قرّة العین تو در ملک ابد باقی باد  
 هر کجا دست صبا زلف معنبر شکند  
 تا حسود تو ز اقبال تو بهتر شکند  
 تا فلک را ز قضا محور و چنبر شکند  
 تا کلاه شرفش افسر قیصر شکند

[در مدح حسام الدولة والدین اردشیر بن الحسن]

[۴۷ بیت]

ای چو ذره در بر آن روی زیبا آفتاب  
 از حجاب سایه زلف تو پیدا آفتاب\*  
 هر کجا برقع براندازد جمال طلعتت  
 از جهان افغان برآید کای دریغا آفتاب  
 رحمتی کن پرده از رخ بر میفکن زینهار  
 تا نگردد بعد چندین سال رسوا آفتاب  
 گرچه نزدیکی، وصال سخت دشوار است از آنک  
 آفتاب مایی و دورست ره تا آفتاب  
 معجز عیسی است در لعل لب تا بر فلک  
 زان سبب همسایه آمد با مسیحا آفتاب  
 سر و سیمی گر بود با مشک بویا سر و سیم  
 آفتابی گر بود با لعل گویا آفتاب  
 ننگ می داری ز نام ما، مکن کاین شرط نیست  
 ذره را دانی که باشد نسبتی با آفتاب  
 سایه از من بر میگیر آخر نه من خاک توام  
 سایه هرگز برگرفت از خاک جانا آفتاب؟  
 سالها شد تا بیوی لعل و یاقوت لب  
 لعل می آمیزد اندر سنگ خارا آفتاب

\*. جاجرمی در مونس الاحرار (ص ۷۰۲) این قصیده را نقل نموده است. در تصحیح اشعار تصحیحیه از آن کتاب نیز به عنوان نسخه دوم بهره برده ام.

دوش برگردون یکی بزم نمود آراسته  
 بود<sup>۱</sup> صاحب مجلس ایندروی بعمدا آفتاب  
 برنوی عشق تو ناهید می زد این غزل  
 وانگه از بالا رسیدی کرد<sup>۲</sup> او را آفتاب  
 ای محاکا کرده روی دلکشت با آفتاب  
 در حجاب ابر پنهان زان محاکا آفتاب  
 هر کجا تابد فروغ خرمن ماه رخت  
 خوشه چین زبید چوماه از مهر آنجا آفتاب  
 چشم من چون آبدان<sup>۳</sup> می گردد از عکس رخت  
 بی گمان آب آورد در چشم بینا آفتاب  
 راز پنهان سرا کرد آشکارا روی تو  
 ای بسا رازا که کردست آشکارا آفتاب  
 دامنم از دیده دریا بار<sup>۴</sup> و لب خشک از نفس  
 منتظر تا تا بدم زان روی زیبا آفتاب  
 نور رویت از من مسکین چه می داری دریغ  
 نور کمی دارد دریغ از خشک و دریا آفتاب؟  
 روی در دیوار هجر آورده ای از عاشقان  
 زینهار ای مه به تیره گل میندا آفتاب  
 خلق چون نور رخت بیند گویند ای عجب  
 این ید بیضاست یارای ملک یا آفتاب

۱. اصل: «بوده». ۲. اصل: «رسیدی کرده». در لغت نامه دهخدا آمده: «رسیلی: همراهی و هم آوازی. رسیلی کردن: همراهی کردن، هم آواز شدن.»

ولی آنکه خجل گردی که استادی ترا گوید که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا (سنایی)

شهنشه چون شنید آواز شیرین رسیلی کرد و شد دمساز شیرین

(نظامی).

۳. در برهان قاطع گفته: «آبدان بروزن آسمان... چاه عمیقی را نیز گویند که آب در آن جمع شود و به عربی غدیر خوانند، و ظرف و انائی که در آن آب کنند همچو نمکدان...»

۴. در برهان قاطع گفته: «دریا بار یا بای ابجد بر وزن بهنادار دریای بزرگ را گویند.»

شه حسام دولت و دین اردشیرین الحسن  
 کاین چنین از سایه او گشت والا آفتاب  
 آب لطفی کوه حلمی سایه یزدان که هست  
 با همه رادی بر او خاک پیما آفتاب  
 طرفه نبود ز آفتاب ار نوربخش عالم است  
 خوشه چین خرمن او شد همانا آفتاب  
 هر شبی از شرم جودش در خوی خونین اشک  
 می شود غلتان و می گردد چو شیدا آفتاب  
 وانگهی در چشمه گرم از شبانگه می کند  
 تا بوقت صبحدم خود را مطر آفتاب  
 گرنه تر او هم آسا فکندی سایه ای  
 زین جهان پنهان شدی مانند عنقا آفتاب  
 حصنی از میناست این چرخ بلند از روی شکل  
 کوتوال اوست اندر حصن مینا آفتاب  
 گویا رسم سخاوورزی ز شاه آموختست  
 کاین چنین ز رسمی فشاند بی تقاضا آفتاب  
 نی نی ار<sup>۱</sup> رسم سخاوورزی ز شاه آموختی  
 هم زرافشانندی چو اندر روزشها آفتاب  
 نیک می ماند همی جاندار<sup>۲</sup> خاص شاه را  
 چون بتابدگاه گاه از برج جوزا آفتاب  
 ذره ای از خوی او دزدید پنداری از آنک  
 بس عطا بخش آمد و درویش بخشا آفتاب  
 گر سوی گردون کند حکمش بلطف خود نظر  
 معتدل گردد گه سرما و گرما آفتاب

۱. اصل: «کره». ۲. در برهان قاطع گفته: «جاندار بر وزن نامدار... محافظت کننده و نگاهبان را نیز گویند و بمعنی سلاح داز هم آمده است...»

و براندازد. قناب از روی هیبت ناکهان  
 عیش بگذارد زگردون<sup>۱</sup> بس مهنا آفتاب<sup>۲</sup>  
 اندر آن حضرت نشاید جرعه دان<sup>۳</sup> الا سپهر  
 و ندران مجلس نزیبید میر الا آفتاب  
 صیت عدل و داد او در جمله اقطار زمین  
 سخت مشهورست چون بر چرخ خضرا آفتاب  
 کی تواند یافت هرگز از کسوف حادثات  
 جز همایون سایه او هیچ ملجا آفتاب  
 پادشاهها سایه یزدانی و از سایهات  
 این چنین تابنده گشت و عالم آرا آفتاب  
 دشمن تو دولت و ملکت نیارد دید از آنک  
 چشم او دردست و یکسر کوه و صحرا آفتاب  
 آفتاب جود تو بر خلق عالم تافتست  
 تا بداری در<sup>۴</sup> جهان بر پیر و برنا آفتاب  
 گر نشایستی نگهبانی ملکت را همی  
 نافریدی بر فلک ایزد تعالی آفتاب  
 پادشاهان جهان پیش تو همچون انجمند  
 وانگهی هستی تو ایشان را معلی آفتاب  
 راست نبود نزد اهل عقل دریای محیط  
 با سرابی کاورد از صحن غبیرا آفتاب  
 بنده را شاهها بعون همت عالی تو  
 هست آن خاطر کز و شد روح فرسا آفتاب  
 هر کجا درّی برون اندازد از دریای طبع  
 آورد حیرت در آن لؤلوی لالا آفتاب

۱. اصل: «کردان». ۲. در مونس الاحرار به جای این بیت، بیت زیر آمده است:

چون یارایند روزی بزم عشرت مجلسش آنکه زبید کایدش سوی تماشا آفتاب

۳. در برهان قاطع گفته: «جرعه دان ظرفی باشد که در آن جرعه شراب ریزند». ۴. اصل: «بر».

خاطر او آفتاب آساست بردارش زخاڪ  
 حیف باشد کرده اندر خاك ماوی آفتاب  
 گر مدد یابد ز فیض همت و احسان تو  
 رشکها آرد برین<sup>۱</sup> ایات غرّا آفتاب  
 چون منی را نامور در عالم ار حضرت کند  
 آری آری ساختست از غوره حلوا آفتاب  
 تا بعون قوت فضل الهی بر فلک  
 زاختران افزون بود گاه مجارا آفتاب  
 پاسبانان باد کیوان، ماه بیک حضرتت  
 در رکابت گاه و بی گاه چاکر آما آفتاب

[ در مدح عزالدین نصره الاسلام ایلقشت ]

[ ۴۹ بیت ]

صبح برآمد ز کوه خنجر زر در برش  
 خنک سواری بشکل زرد قبا سرخ روی  
 صورت دنبال گرگ نقش علم ساخته  
 ساخته ز انجم سپهر انجمنی خوب و خوش  
 شب ظلمانی<sup>۲</sup> بشکل مهر سکندر مثال  
 صبح مشعبد صفت حقّه زرین بکف  
 مهر سکندر صفت از ظلمات آمده  
 صبح چو بازارگان بر سرچه با رسن  
 چرخ چو خوانی برو ماهی و گاو و بره  
 صبح بیک تاختن داده بیغما همه  
 صبح چو یوسف ز چاه آمده بر تخت زر  
 زهره روشن شده پیشرو صبحدم  
 هر که درآمد شبی آن مه و شمع از درش

۱. اصل: «اشکها آرد برت».

۲. اصل: «اللب». و کلمه فوق از مجمع الفصحاء هدایت و آتشکده آذر تصحیح گردید. ۳. اصل: «ظلماتی».



خار نهد لاله را عارض همچون گلش  
خواب دو چشم بیست نرگس پر خواب او  
لعل شکر بار اوست خوش نمک و آبدار  
با سر زلفش دلم کرد رسن بازی بی  
سبزه تازه خطش چشمه حیوان لبش  
دل بستاند بکین غمزه مرد افکش  
زلف کمند افکش کردن هر دل که خست  
شاه جهان عز دین نصرت اسلام آنک  
حیدر رزم آزمای، رستم کشور گشای  
خسرو جمشید فر شاه فریدون گهر  
چون بنشیند بزم جود و سخا همدمش  
بوده بوقت سخا حاتم طائی رهیش  
مشتری و مه بهم شامگه و صبحدم  
چون ز طرب دم زند زهره سزد مطربش  
در صف هیجا که این خیمه شش طاق چرخ  
جوشش خون سران لعل کند دامنش  
شیهه که پیکران نعره گردنکشان  
چونکه بیازید دست تا که کمند افکند<sup>۱</sup>  
بس که فرستد به تیغ خیل عدوزی سقر  
زرد کند رمح او چهره خصمش ولیک  
چون گهر تیغ او روی بدشمن نمود  
سایه میمون او هست همایی که کرد  
ناورد اندر شمار کلک و کف روزگار  
پیرو حزمش قضا از سر اخلاص شد  
بستر خصمش ز بیم خار مغیلان شود  
خاک و زر جعفری هر دو بر او یکی است  
ای بسر تیغ تو کرده قسم چرخ یاد

طیره دهد مشک را طره چون عنبرش  
خون زد و چشم گشود غمزه چون نشترش  
من چو نمک اندر آب زان نمک و شکرش  
سکافرم ارتا ابد مریزد از چنبرش  
پسته خندان دهن تنگ شکر همبرش  
روح بیخشد بمهر شکر جان پرورش  
همچو سر تیغ شاه بست فقی در برش  
هر شه و هر سروری خواند شه و سرورش  
هم جگر رستمش هم روش حیدرش  
نه، ز همه بیشتر شاهی و زیب و فرش  
چون کند آهنگ رزم فتح و ظفر رهبرش  
گشته بروز و غا رستم یل چاکرش  
از پی فرخنده فال دیده رخ انورش  
چون ز عدو کین کشد مهر سزد مغفرش  
تیره نماید ز گرد چهره هفت اخترش  
نوک سنان یلان رخنه کند محورش  
رویه ماده کند هیکل شیر نرش  
در خم خام آوید گردن ماه و خورش  
گردد از انبوه تنگ جایگه آذرش  
سرخ کند خون خصم رنگ رخ اسمرش  
روی بمرگ آورد دشمن بدگوهرش  
بیضه فتح و ظفر جای بزیر پرش  
منقبت بی حدش مکرمت بی مرش  
زانکه چو الحمد هست سر قضا از برش  
گرچه بود ساخته خرمن گل بسترش  
زنده گر اکنون بدی خاک شدی جعفرش  
از پی تیغ تو باز جمله زرو گوهرش

۱. اصل: «عزالدین». ۲. اصل: «دیارنده...» «افکند».

۳. اصل: «آورند».

بر سر هر کس که هست سایه اقبال تو  
داعی کز صدق دل ماح آن دولتست  
طبع ثنا گسترش مدح تو آرد بطبع  
خاطرش آن باغ دان خوش که بهر بامداد  
غمخور اهل هنر جز تو ندانم کسی  
با کرمت بر دهد شاخ درخت هنر  
تا که کند دور چرخ قسمت ملک و بقا  
هر که ترا دشمن است باد قضا دشمنش  
ملک تو پاینده باد تا بابد ور کسی  
زیبید اگر تا ابد مهر بود افسرش  
سایه فضل و کرم هم تو فکن بر سرش  
هر چه جز آن آورد بیهده دان یکسرش  
در رسد از مدح تو تازه یکی نویرش  
شاد بودی خلاف هر که تویی غمخورش  
ورنه کجا بر خورند از شجر بی برش  
هیچ مبادا بجز نام تو سر دقترش  
هر که ترا یاورست باد خدا یاورش  
کرد برین داوری تیغ تو بس داورش

### [در مدح نصرة الاسلام عزالدین ایلقفت]

[۵۱ بیت]

برقع زر چون ز روی اختران برداشتند  
شمع زرین را ز سیمین شمعدان برداشتند  
از میان بزمگاه صبح بردارید شمع  
بزم گردون را گه شام از میان برداشتند  
بهر عرض نوعروسان شمع باید رسم را  
لیکن این عادت بدور آسمان برداشتند  
نوعروسان فلک را جلوه آنکه شد تمام  
کز میان مجلس این شمع روان برداشتند  
نسر گردون شهپری زد طوطیان روز را  
لاجرم حالی ره هندوستان برداشتند  
از نهیب صدمه زاغان مغرب در زمان  
بیضه سیمرخ مشرق ز آشیان برداشتند  
چون درست<sup>۱</sup> مشرقی در بوته مغرب فتاد  
نقش نور از سگه روی جهان برداشتند

۱. در برهان قاطع گفته: «درست بهضم اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی... بهمعنی درهم و دینار، و زری باشد که بهاشرفی اشتهار دارد، و بهعربی تازه خوانند، و زروسیم و طلا و قره را نیز گویند».

خوان گردون چون بشور و حوت و جدی آراستند  
 پس چرا از روی خوان این قرص نان برداشتند  
 نان بود بر خوان همه جا و بر خوان فلک  
 خود همین قرصی بود لیکن چو خوان برداشتند  
 خود چه خوان است اینکه چون بنهد بر کس بر مراد  
 لقمه‌ای ناخورده از وی همچنان برداشتند  
 هر کسی از خوان نواله بهره بردارد ولیک  
 بهره زین خوان میهمانان استخوان برداشتند  
 هر که یک لقمه ز خوان چرخ در کامش رسید  
 کام و نا کامش ز خوان زار و نوان<sup>۱</sup> برداشتند  
 دوش با دور فلک زین نوع میراندم سخن  
 تا که مرغان سحرگامی فغان برداشتند  
 صبحدم چون مجلس انس فلک برزد بهم  
 این غزل را از پی بزم کیان برداشتند  
 تا ترا رحم از دل نامهربان برداشتند  
 عاشقان خسته یک ره دل ز جان برداشتند  
 بودی اندر طبع خوبان وقت وقت امن و وصل  
 لیکن اندر عهد تو یکباره آن برداشتند  
 هر کجا قد ترا در بوستان دادند عرض  
 سرو را خوار و خجل از بوستان برداشتند  
 عاشقان را نیست دندان بر لب تا لاجرم  
 طمع بوسه زان دو لب دندان کنان برداشتند  
 هیچ کس از انس و جان وصل تو هرگز در نیافت  
 لیکن انس جان ز رویت انس و جان برداشتند

۱. اصل: «دل».

۲. در برهان قاطع گفته: «نوان بر وزن روان... به معنی لرزان و نالان و زاری کنان و فریاد زنان هم هست، و اصل معنیش نیز اینست، چه نوا به معنی ناله باشد و الف و نون در اینجا الف و نون صفتی است، و نالنده و جنبنده و نالیدن و جنبیدن را نیز گفته‌اند، و گوژ و خم شده و خمیده و دوتا گردیده را نیز گویند».

تا ز چشم و ابروی تو دفع چشم بد کنند  
 غمزه و ابروی تو تیر و کمان برداشتند  
 زلف یک سوکش زرخ تا این عجب گویند خلق  
 پرده سنبل ز روی ارغوان برداشتند  
 کام چون یابم ز تو چون خود زمان ندهی بوصل  
 خود حدیث وصل از آن کام و دهان برداشتند  
 رسم بدعهدی مگردان تازه هر ساعت بدانک  
 این بعهد خسرو صاحب قران برداشتند  
 نصره الاسلام عزالدین که از فرط سخا  
 دست و طبعش نام و ننگ بحر و کان برداشتند  
 ایلقشت [آن] خسروی کز داستان جود او  
 داستانهای ملوک باستان برداشتند  
 پیر تدبیری جوان بختی که از رای بلند  
 بهره از درگاه او پیرو جوان برداشتند  
 رستمی گردی بهر رزمی توان دیدن عیان  
 هر چه از اسفندیار و هفتخوان برداشتند  
 منشیان کن بکلک حکم بر لوح ابد  
 از عدوی مدبرش خط امان برداشتند  
 روشنان چرخ خاک تیره دزگانه او  
 از برای سرمه روحانیان برداشتند  
 چون نظر کردند در انصاف و عدلش جور و ظلم  
 پیش او تیغ و کفن هم در زمان برداشتند  
 قاصدان حضرت او چون تعالی درگش  
 رخت بنهادند گنج شایگان برداشتند  
 از ثبات گاو و ماهی در تحیر مانده‌ام  
 کاین چنین از حلم او باری گران برداشتند  
 بر هر آن بقعه که صیت داد و عدل او گذشت  
 جور و فتنه رخت حالی زان مکان برداشتند

چون ز لطف و قهر او آوازه در عالم فتاد  
 عالمی طمع از بهار و از خزان برداشتند  
 نام و بانگ او که باقی باد تا عالم بود  
 بانگ در نام شهان شه نشان برداشتند  
 باد قهر او مگر بگذشت روزی بر چمن  
 سوسن و گل زانگهی تیغ و سنان برداشتند  
 با رسوم عدل و داد و عادت جود و سخاش  
 رسمهای حاتم و نوشیروان برداشتند  
 ای جوان بختی که آیین بزرگی و شرف  
 از رسومت خسروان خُرده دان<sup>۱</sup> برداشتند  
 بحر و کان گویم دل و دست نگویم بخشش  
 کز همان طبع و کف گوهر فشان برداشتند  
 عرض میمون تو هست از جوهر گیتی فروز  
 کسز بن قعر محیط کن فکان برداشتند  
 آفرینش با وجودش گرچه نقدی بس سرشت  
 کم عیار آمد چو سنگ امتحان برداشتند  
 گنگ مادرزاد چون آورد در خاطر دعاش  
 در زمان مهر سکوتش از زبان برداشتند  
 مشتری و مهر گردون کرد میمون رخش او  
 هردوان از بهر تاج و طیلسان برداشتند  
 تاج بخشا داعی دولت نه [خود] داعی توست  
 بلکه از مهدش بدین آیین و سان برداشتند  
 خاطر و طبعش نتودن خود ترا دانند و بس  
 تا ز کنج فکرت این گنج بیان برداشتند  
 همت و جودت ورا بردارد از خاک ای بسا  
 خلق را گر خاک ره این هردوان برداشتند

۱. در برهان قاطع گفته: «خرده دان: بهضم اول مردم صاحب عقل و دانا و آنکه به همه چیز برسد از کلیت و جزئیات، و باریک بین و عیب جوی را نیز گویند».

از عنایت کن طراز آستین او بدانک  
 اهل معنی تربیت زین آستان برداشتند  
 راستی را شد هنر در عهد ما عیبی<sup>۱</sup> بزرگ  
 وز کرم یکبارگی نام و نشان برداشتند  
 خود تویی کامروز از تست آبروی اهل فضل  
 ورنه آیین کرم زین خاکدان برداشتند  
 عزم کردم بر دعای دولتت ختم سخن  
 دست همت قدسیان آمین کنان برداشتند  
 جاودان زی و ز چشم بد مترس از بهر آنک  
 چشم بد زین ملک و دولت جاودان برداشتند

[در مدح نصره الاسلام عزالدین]

[۴۲ بیت]

زهی ولی تو یزدان زهی مطیع تو گردون  
 فروغ رای منیرت ز نور مهر و مه افزون  
 سعادت ابدی بر جمال بخت تو واله  
 عنایت ازلی بر بقای ذات تنو مفتون  
 وفا و حلم و کرم با نفاذ تیغ تو منضم  
 سخا و جود و شرف با صفای طبع تو مقرون  
 ستوده نصرت اسلام عز دین<sup>۲</sup> تویی آن شه  
 که هست نصرت و عزت قرین رایت میمون  
 تو آن شهی که ز روی شرف جناب رفیعت  
 اگر قیاس بگردون کنی بود بر او دون  
 تراست عزم سکندر تراست زور تهمتن  
 تراست دولت خسرو تراست روز فریدون  
 زهی دل تو<sup>۳</sup> و طبع تو جود را شده بنیاد  
 زهی کف تو و تیغ تو عدل را شده قانون

۱. اصل: «عیسی». ۲. اصل: «عزالدین». ۳. اصل: «ای دل».

قضا و تیغ تو هم پشت همچو احمد و حیدر  
 سخا و دست تو هم روی همچو موسی و هارون  
 بسعی تو همه مدفون گنجها شده احیا  
 به تیغ تو همه احیاء دشمنان شده مدفون  
 بروز رزم که از زخم تیغ و هیبت نیزه (۹)  
 زمانه پرده بیند ز گرد بر رخ گردون  
 برد بواسطه زخم نعل سم ستوران  
 غبار معرکه بر روی آفتاب شیخون  
 گهی ز جیحون از تف تیغ گرد برآید  
 گهی روان شود از خون کشته دجله و جیحون  
 ز سهم تیغ چو الماس در دل و جگر کان  
 شود ز کاهربا زردتر عقیق جگرگون  
 شود بزخم سم کوه پیکران که حمله  
 بدشت رزم همه پشته‌ها چو پهنه هامون  
 بنوک نیزه و پیکان یکی بود چو بینی  
 چه درع و جوشن و خفتان چه خز و اطلس و اکسون  
 بهیچ کار نیاید در آن مقام خطرناک  
 نه رسم و رای ارسطونه وهم و ذهن فلاطون  
 در آن زمان ید بیضای موسوی تو نمایی  
 بدان صفت که شود دشمن تو همره قارون  
 در آن میان که درآید بهر دلی خفقانی  
 ز تف آتش تیغ و ز جوش زهره پرخون  
 ز بهر قوت دلهای دوستان تو سازد  
 فلک ز خاک ره و خون دشمنان تو معجون  
 چو عدل تست ربیع جهان و ساکن عالم (۹)  
 چهار ربیع زمین چونکه نیست عامر و مسکون  
 ۱. در برهان قاطع گفته: «اکسون به فتح اول بر وزن افسون جامه سیاه قیمتی باشد که اکابر به جهت تفاخر پوشند،  
 و به کسر اول هم آمده است به معنی نوعی از دیبای سیاه».

خلاص داده دریا و کان بسعی کف تست  
 و گبر نبودی تا حشر سربسرها همه مسجون  
 مگر که هست کرم را جمال چهره لیلی  
 که خلق و طبع تو بر روی شدند فتنه چو مجنون  
 چه کرد ابر که آب رخس بریخت کف تو  
 چه کرد کان که بزد گیشهاش جمله بصابون  
 ز بهر ترکش و قربان<sup>۱</sup> و بهر قبضه تیغت  
 نمود دست قضا چندگونه صنعت مسوزون  
 باوستادی کیمخت<sup>۲</sup> سبز چرخ فلک را  
 بشام کرد مکوکب بصبح کرد زرانندون  
 نماند هیچ دلی کسان بطبع نیست مریدت  
 زهی دل همه صاحب‌دلان بعشق تو مرهون  
 عنان دل بکف کام ده که چون تو سواری  
 نکرد پای شرف در رکاب ادهم و گلگون<sup>۳</sup>  
 شها بدولت تو مر مر است خاطر و طبعی  
 بیافریده ز آب و ز آتش ایسزد بسی چون  
 ز مدح تو بزواهر چو آسمان شده مملو  
 ز حمد تو بجواهر چو بحر و کان شده مشحون  
 ز بحر خاطر و طبعم چو موج مدح تو خیزد  
 زمانه پر شود از نظم عقد لؤلؤ مسکنون  
 ازین نمط سخنی پروریده گشت<sup>۴</sup> بمدحت  
 ز اهل عصر ندانم کسی که پرورد اکنون  
 ۱. در آندراج گفته: «قربان بالضم: در معاویه فارسیان به معنی کمان، و آن دوالی باشد که در ترکش دوخته  
 حائل وار در گردن اندازند، به طوری که ترکش پس دوش می‌نماید، و گاهی سواران کمان خود را در آن  
 دوال نگاه دارند». و در فرهنگ نقیسی گفته: «قربان (به ضم قاف) — اسم پارسی، نیام و جعبه کمان».  
 ۲. در برهان قاطع گفته: «کیمخت به کسر اول و ضم ثالث معروف است، و آن پوست کفل و میاغری اسب و خر  
 است که به نوعی خاص دباغت کنند، و بعضی گویند کیمخت دانه‌هایی است که در آن پوست می‌باشد، و  
 پوست ترنجبند و درهم کشیده را نیز گویند».  
 ۳. در برهان قاطع گفته: «گلگون... نام اسب شیرین معشوقه فرهاد هم بوده است. گویند: گلگون و شب‌دیز دو اسب  
 بودند...».  
 ۴. اصل: «کسب».

نه زان نقود نفايه<sup>۱</sup> است اين قصيده كه گردد  
 به طعنه‌اي حسودان بي مجامله مطعون  
 چو ميل طبع تو دانم بگفته فلکی بود  
 كه هست گفته او شادمانی دل محزون  
 همه لطايف لفظش<sup>۲</sup> چو عقده‌اي لثالی  
 همه معانی نيكوش چون جواهر مخزون  
 بلفظ خوب<sup>۳</sup> و بمعنی نغز و صنعت نيكو  
 بطبع و خاطر و علم تمام آمده بيرون  
 ورا بر اول ديوان قصيده‌ايست برين وزن  
 زميم قافيتش اختيار كرده من از نون  
 از آن نمط به نثای تو اين قصيده بگفتم  
 چو روی بخت تو گلگون نه چون حسود تو وارون  
 بين بچشم قبولش كه در كتاب مبارك  
 خدای عز و جل تين نهاد در بر زيتون<sup>۴</sup>  
 همیشه تا كه ندارد چو نقش آب بقائى<sup>۵</sup>  
 هر آن اساس كه باشد نهادش از گل مسنون  
 اساس عمر تو بادا همیشه فارغ و دايم  
 زگشت صيف و ربيع و آذر و كانون  
 عزيز باد ولسی تو چون بكانون آذر  
 عدوی دولت تو سوخته بر آذر كانون<sup>۶</sup>

۱. در فرهنگ معین گفته: «نفايه: هرچيز كه بسبب فساد و پستی و بی‌قيمتی به دور انداخته شود، نيهره، ناسره، انوری»

اینكه زحمت كم كنم نوعی ز تشویر است از آنكه قدهای بس نفايه است این و ناقد بس بصیر سانی:

همه كشته نفايه سيم و دغسل آنكه گفتش خدای: بل هم اشل».

۲. اصل: «لفظش». ۳. اصل: «جوكه». در برهان قاطع گفته: «جوكه... مرغی است كه خود را سرنگون از شاخ يابويزد و فریاد كند تا زمانی كه يك قطره خون از حلق او بچكد...». ۴. اشاره بآیه «والتين والزيتون». ۵. اصل: «نفس لب ثانی». ۶. در برهان قاطع گفته: «كانون بر وزن قانون به معنی آتشدان باشد مطلقاً اعم از گلخن یا منقل آتشی...».

زمانه هر شب و روزی كه بر تو برگذراند

چو روز عید و شب قدر باد جمله همایون

[در مدح عزالدین نصرة الاسلام ايلقفت]

[۵۳ بیت]

بر سر سرو مهش تازه گلستان دارد  
 در گلستانش همه لاله و نرگس روید  
 غمزه جادوی او كرد كه از گل چون سرو  
 چشم او گرچه نه خفتست و نه می‌نوشیده  
 نیم‌مستی است كه هشیار بود بی‌هش ازو  
 آهوی غمزه او از دل شیران طلبید  
 داغ شیران نهد و خون پلنگان ریزد  
 جور هر نيك‌ويدی از بین دندان ببرد  
 به‌پريشانی هر كار فرودارد سر  
 عشوهای زو نتوان یافت بصد دشواری  
 تركتازی نتوان بر لب او كرد كه او  
 منم از گریه بسیار چو در آب نمك  
 خوان خوبی كه بسر چشمه حیوان فكنند  
 ناوك غمزه او دل نه چنان بردوزد  
 مگر آن ناوك دل دوز كه زخم زدن  
 عز دین نصرت اسلام ايلقفت آن  
 شه‌جمشید صفت [خسر] و حیدر [صولت]  
 وارث ملك سليمان كه بتأیید خدای  
 قدر كی خسرو و بازار فریدون شكند  
 هم‌سكندر هنرش دانم و هم خضر خصال  
 گرجهان پر شود از دعوت فرعون چه باك  
 دل و دستش چه نهی همسر كان و دریا  
 بحرو كان را اگر از مال جهان چیزی هست  
 وان گلستان بلب چشمه حیوان دارد  
 بر لب چشمه حیوان شكرستان دارد  
 تازگی هم بخزان هم بگلستان دارد  
 هست هم خفته و هم شیوه مستان دارد  
 نیم‌خوابی است كه بی‌خواب فراوان دارد  
 آن چراگاه كه آهو به‌یابان دارد  
 کیست روباه كه آن حیل و دستان دارد  
 هر كرا آرزوی آن لب و دندان دارد  
 هر سری كوسر آن زلف پريشان دارد  
 ليك صدخون بدمی ریختن آسان دارد  
 هندوان از بی این كار نگهبان دارد  
 زان نمكها كه در آن شكر خندان دارد  
 نمك از شكر و از لعل نمكدان دارد  
 كه بموی تن عاشق خبر آن دارد  
 اثر از گوهر تیغ شه ایران دارد  
 كه بسی بنده به از قیصر و خاقان دارد  
 كه ازو دین محمد سرو سامان دارد  
 حكمت و ملك چو داود و سليمان دارد  
 فرج‌م و هنر رستم دستان دارد  
 زانكه دردنی و دین رتبت ایشان دارد  
 تیغ او معجزه موسی عمران دارد  
 كه كمال خردت روی بنقصان دارد  
 بحر پیدا نكند، كان همه پنهان دارد

این عجایب که دل و دست وی آرد درجود  
 زر ز بیم کف بخشنده او با رخ زرد  
 مرکز رایت او منزل فتح است آری  
 برد بر قدر بلندش فلک هفتم رشک  
 ای نکورایی کز بهر ثبات ملکت  
 عالم اسکندر اگر کرد بسدی آباد  
 روز هیجا که دل اندر تن گردان از بیم  
 رعد از کوس<sup>۱</sup> بود برق فروغ شمشیر  
 خوانی افکنده بر آن معرکه بینی به نهیب  
 بر تن گردن گردون ز تف آتش تیغ  
 وحش صحرا ز جوانب همه هم پشت شده  
 آن نماید ز هنر تیغ تو آن روز بخصم  
 سر تیغت کنش سغبه<sup>۲</sup> سرسام اجل  
 روز بزم که برورشک برد خلد برین  
 اندر آید بطرب زهره و بنوازد رود  
 نغمه چنگ و رخ مطرب و نوش ساقی  
 قلقل بلبله<sup>۳</sup> و بوی گل و رنگ شراب  
 چشم گریان صراحی لب خندان قدح  
 زاهدان را بطرب در کشد و آنکه چه  
 اندر آن بزم هر آن تویه که بشکست خرد  
 اندر آن روز گفت زر نه چنان افشانند  
 خسروا داعی دولت بدعاگویی تو  
 جز که بر اسب ثنای تو سواری نکند  
 چون زبانش کند آغاز ثناخوانی تو  
 ۱. در اصل: «ارکوش».

یعلم الله که نه بحر آرد و نه کان دارد  
 خویشتن در شکم سنگ بزندان دارد  
 فتح با رایت او دست به پیمان دارد  
 دست ادبار از آن دامن کیوان دارد  
 تا ابد گنبد گردان سر دوران دارد  
 سد بدعت سر شمشیر تو بر آن دارد  
 میش را همی گرگ هراسان دارد  
 لیک باران همه از ناوک و پیکان دارد  
 یعنی امروز اجل میل به مهمان دارد  
 پوست تنور صفت گوشت چو بریان دارد  
 از پی قوت و خورش روی بدان خوان دارد  
 که قضا را همه ره خیره و حیران دارد  
 گر بمردی صفت سام نریمان دارد  
 که می و ساقی از کوثر و رضوان دارد  
 هر چه بر ساز طرب نغمه و دستان دارد  
 مرده را بی دم عیسی مدد جان دارد  
 دردمندان را صد داروی درمان<sup>۴</sup> دارد  
 دل هر غمزه ای خرم و شادان دارد  
 بر هر آن زهد که کردند پشیمان دارد  
 باز بستنش محال است که امکان دارد  
 که توانایی آن مهر زرافشان دارد  
 فخر و تفضیل و شرف بر همه اقران دارد  
 چون بمیدان تفکر سر جولان دارد  
 جبرئیل از زیر سدره ثناخوان دارد

۲. در برهان قاطع ضمن معانی سغبه گفته: «به معنی فریفته و بازی داده شده نیز آمده است» و در فرهنگ معین سغبه را به فریفته، بازی داده شده، موجب سخریه، مسخره معنی کرده است.  
 ۳. در برهان قاطع گفته: «بلبله به فتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی کوزه کوله دار را گویند، و به معنی صدا و آواز صراحی هم آمده است...»  
 ۴. اصل: «داروی و درمان».

بهره دارد همه کس آب رخ از خاک درت  
 موسم فصل ربیع آمد و آورد بنو  
 و اندرین موسم بر عادت عید اضحی  
 تا سه فرزند جهان را نه وهفت است پدر  
 باد هر هفت و نه و چار ترا فرمانبر  
 بهمه کار ترا پشت و معین یزدان باد  
 داعی از فرط شقاوت همه حرمان دارد  
 مژده کاقبالت ازین فصل هزاران دارد  
 خصم بد کیش ترا از پی قربان دارد  
 لیک هر یک نسب مادر از ارکان دارد  
 تا که دارای جهان بر همه فرمان دارد  
 پشت شاهی چو تو خودیاری یزدان دارد

[در مدح عزالدین ایلقشفت]

[۶۰ بیت]

سروست قد او که برش ماه انورست  
 ماهیست روی او که سپهرش صنوبرست  
 بر قد چون صنوبر و رخسار چون مهش  
 از بهر جان و دیده ز صد گونه نوپرست  
 آن روی نیست رشک مه و مهر روشن است  
 وان طره نیست طیره گه مشک و عنبرست  
 رخسار خوب و طره زیباش گوئیا<sup>۱</sup>  
 مهر و مهی است کابرسیه گردش اندرست  
 خطی است از سواد بر آن عارض چو گل  
 با عارض تو برگ گل از خار کمرست  
 چشم تر از سرشک و لبم خشک از آه دل  
 در آرزوی آن لب چون لعل و شکرست  
 هر خشک و تر بر آن لب و دندان نثار کن  
 کای است خشک و چشمه او آتش ترست  
 ای خار گل نهاده بدان عارض چو گل  
 با عارض تو برگ گل از خار کمرست  
 دادی زبان<sup>۲</sup> بدان کامم ولی چه سود  
 از بی دهن سخن نه همانا که نادرست

۱. اصل: «کوئی».  
 ۲. در برهان قاطع گفته: «زبان دادن کنایه از عهد و شرط کردن و رخصت دادن باشد».

جان برخیش<sup>۱</sup> اگر چه دروغ است وعدهات  
 کز دلبران خوب همه چیز دلبرست  
 تو در خطسی چومی زخط و در غمت هنوز  
 همچون خط پیاله مرا اشک در برست  
 سودای عشق تو کوه شد اندر سرش سرم  
 چون نور در دو دیده و چون دیده در سرست  
 مسکین دلم که هندوی حلقه بگوش تست  
 وز ترک تازیت ز تو چون حلقه بر درست<sup>۲</sup>  
 بیدار می نگردد ازین خواب بیهشی  
 گویی که بخت دشمن شاه مظفرست  
 جمشید سایه گستر و خورشید نوربخش  
 کز نور و سایه راست چو مهر منورست  
 می در فکن بجام اگر ت بخت رهبرست  
 میل خرد مکن که خرد تخم بی برست  
 زان می که در پیاله ورا هر که دید گفت  
 در دام صبح قرصه خورشید انورست  
 آن زورقی ز سیم به بحری ز زر محیط  
 کز عیش بادبان وز شادیش لنگرست  
 آن آب ایستاده از آن آتش روان  
 هرکن که نقش عیش در آن آب و آذرست  
 آن نوعروس بکر که اینای روزگار  
 اقرار داده اند که شایسته دخترست  
 پیوند کن میان چنان نوعروس و نفس  
 کاین خوش عروس لایق این نیک شوهرست

۱. در برهان قاطع گفته: «برخی بر وزن چرخ می معنی فدا شدن و قربان کردن باشد، و آنچه در عوض چیزی به کسی دهند...» و در فرهنگ معین «قربان، قربانی، فدا، فدائی» معنی کرده است. ۲. در برهان قاطع گفته: «حلقه بر در زدن کنایه از طلب فتح باب کردن باشد».

در بزم خسروی کائر جود و عدل او  
 از صحن خاک تا چمن چرخ اخضرست  
 شه عز دین<sup>۱</sup> که در صف هیجا بدست رزم  
 چون بهر یک سواره بصد دست لشکرست  
 نصرش سفیر رایت و فتحش خفیر راه  
 توفیق هم عنانش و تأیید رهبرست  
 لشکرکش عراق ایل قفشت آنک او  
 در بزم همچو حاتم و در رزم حیدرست  
 شاهی که با حمایت شهباز عدل او  
 شاهین و باز راغی کبک و کبوترست  
 وقت سخا محیط و گه خشم صاعقه  
 هنگام حلم کوه و گه حمله صرصرست  
 در پیش رای انورش امروز روشن است  
 رازی که در صحیفه فردا مقدرست  
 منجوق<sup>۲</sup> رایتش چو کشد سر سوی فلک  
 آنکش نخست سجده برد سعد اکبرست  
 تا پشت دین و ملک ز بازوی او قویست  
 پهلوی فتنه را سر بالین و بسترست  
 بر بدسگال او دو رقیبند روز و شب  
 هر یک بخونش یاور آن یار دیگرست  
 روزش<sup>۳</sup> نهیب تیغ وی آرد هلاک جان  
 شب چون بخت هیبتش اندر برابریست  
 در ربقه مطاوعت حکم او یکی است  
 گر پاسبان و بنده و گر شاه و سرورست

۱. اصل: «عزالدین». ۲. در برهان قاطع گفته: «منجوق بر وزن صندوق ماهجه علم را گویند، و به معنی چتر هم آمده است، و آن چیزی باشد که به جهت محافظت آفتاب بر بالای سر نگاه دارند، و علم را نیز گفته اند». ۳. اصل: «رویش».

عنقای مغرب است ستم تا بدولتش  
 عالم همای عدل ورا زیر شهپرست  
 هفت است حرف نامش یعنی که زود زود  
 مالک رقاب مملکت هفت کشورست  
 او در عراق فارغ و از سهم تیغ او  
 در بوم روم زلزله در قصر قیصرست  
 از عقل کل خجل شوم ارزانکه فی المثل  
 با عقل کل بمرتبه گویم که همبرست  
 از عقل کل گذرکن و بگذار کاین قیاس  
 با آفرینش ارکنی آن هم محقرست  
 ای خسروی که ذره‌ای از عقل شاملت  
 چون آفتاب نورده سایه گسترست  
 گر نام کس بخطبه و منبر شود شریف  
 دایم بیاد نام تو تشریف منبرست  
 ورنیتی زسکه زر فخر و نام یافت  
 از کنیت تو فخر همه سکه زرست  
 خشم تو هست آتش نمرود و عفو تو  
 چون آتش خلیل همه ورد و عبهرست  
 شاهها بدان خدای که در بزم حکمتش  
 بسزمی که آن بنام سپهر مدورست  
 جو زاست میرمجلس و سیارگان حریف  
 ساقیش بهر وی شفق و ماه صاغرست  
 در کارگاه حکمت و بازار قدرتش  
 کرم است حله باف و مگس انگبین گورست  
 در بارگاه فطرت او چند قطره خون  
 در پوستی نهاده که این مشک اذفرست

۱. عبهر به معنی ترکیس و یاسمین است.

بگشاده دست صنعت و در اندرون کسان  
 آبی بیسته سرخ که یاقوت احمرست  
 در ظلمت سه گانه قلم در میانه نه  
 صورتگری بر آب مرو را میسرست<sup>۱</sup>  
 کاین غیبت دراز که افتاد شاه را  
 از گشت این زمانه که بس دون و منکرست  
 آن غیبت از مفارقت جان بتر نمود  
 و اکنون چو جان حضور تو یارب چه درخورست  
 ملکی که چشم زخم حوادث نیافتست  
 آن ملک بر خدای دو گیتی مقررست  
 گه گه پی کسوف برین رقعۀ فلک  
 شام نجوم مهره صفت در مشدرست  
 خورشید نوربخش که هر ذره‌های<sup>۲</sup> او  
 زان خلق را فوائد بی حد و بی مرست  
 آنکه عزیزتر که بود در حجاب شب  
 یا چون عروس در تنق<sup>۳</sup> ابر مضمهرست  
 شاهها بمدحت تو سخنهای بکر من  
 در سلک نظم نغزتر از در و گوهرست  
 در غیبت تو کوفته گشته است خاطر  
 با آنکه خاطر ز سخن روح پرورست  
 مدح کسی بخاطر من [بس] نیامدست  
 خود هر سخن که نیست بمدح تو ابترست  
 دارد سخن بمدح تو خندان ضمیر من  
 کاندرا مجال وهم بشر نامصورست

۱. اشاره است به آیه «یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقاً من بعد خلق فی ظلمات ثلاث».

۲. این نوع ترکیب، یعنی ترکیب اسم جمع با کلمه هر در قدیم در زبان فارسی رایج بوده و در نظم و نثر بکار می‌رفته است. برای شرح و تفصیل آن رجوع فرمائید به کتاب «تعلیقات نقض» تعلیقه ۱ (چاپ انجمن آثار ملی).

۳. در برهان قاطع گفته: «تنق به ضم اول و ثانی بر وزن اتق چادر و پرده بزرگ را گویند».



تا هست در جهان سه موالید و آن سه را  
خالق یکی و نه پدر و هفت مادرست  
مأمور بادت این سه و آن هر چهار و نه  
تا چار طبع و نه فلک و هفت اخترست

[در مدح تاج الاسلام ناصرالدین]

[۳۷ بیت]

تا رخت از مشک پُرچین میکند  
فرخ آن مقبل که بخت و دولتش  
از لب شیرینت از گفتار تلخ  
عاشقی با زلف پُرچینت خطاست  
مردم چشم تو هاروت است از آن  
تا گل و شکر بود روی و لب  
آنچه با گل میکند خار از جفا  
لعل شیرینت بشگر خنده‌ها  
گر ز شکر خون فزاید پس چرا  
هر زمان بیچاره‌ای را عشق تو  
زر ز سنگ آید مگر سنگین دلت  
هندوی عشق توام کاو ترکتاز  
دل چو مسکن شد ترا عشقت چرا  
از غم عشقت نپرسم چون دلم  
میر عادل تاج اسلام آن کزو  
آن کند با ملک و دین اقبال او  
رسم و آیین سرّوت پسروری  
نوعروس ملک را مشاطه‌وار  
شعلۀ نور سپهر حنزم او  
تا که حزمش بهر حفظ ملک و دین

۱. اصل: «جرمش».

ملک بستر از امان می‌افکند  
بر ترازوی ممالک عدل او  
زاغ پنداری چو عنقا شد نهران  
هر پیاده کز در او رخ نمود  
ای سرافرازی که دولت میل تو  
تا دلت وامق شد و عذرا سخا  
توسن جود و کرم را هر زمان  
نیست آبی مشک را با خلق تو  
بخت بیدارت حسودان ترا  
معجز لطف نسیم خلق تو  
راوی من چون سراپد مدح تو  
چون کنم آغاز مدح سروری  
تا بکلک صنع نقاش بقا  
تا بهستان صانع قدرت سپر  
مهربادا بهرت از گردون که او  
بر جمالت آفرین بادا که خود  
من دعا از دل همی گویم ترا

دین ز عز و ناز بالین میکند  
راستی را کار شاهین میکند  
کو شکارش همچو شاهین میکند  
سخره بر هر شاه و فرزین میکند  
همچو خسرو میل شیرین میکند  
کس حدیث ویس و رامین میکند؟  
رایض طبع و دلت زین میکند  
کو هوا را عنبر آگین میکند  
چشمها در خواب نوشین میکند  
تازه نیسانی ز تشرین میکند  
عقل بی اندازه تحسین میکند  
در میان مدح<sup>۲</sup> تضمین میکند  
نقشها بر صفحه طین میکند  
از گل و از خار زوبین میکند  
بهره بدخواه تو کین میکند  
بر حسودت بخت نفرین میکند  
جبرئیل از عرش آمین میکند

[در مدح صدر ریب الدین و شکرگزاری بر خلاصی او]

[۴۱ بیت]

سپاس و منت و شکر خدای عز و جل  
ز زیر ابر تمّی بتافت ماه مراد  
بدست حذق طبیب عنایت ازلی  
بمن رسید نوید خلاص صدر جهان  
کریم عهد سر سروران ریب الدین  
که غم بشادی و ظلمت بنور گشت بدل  
باوج چرخ سعادت شتافت مهر امل  
ز پیش دیده امید برگرفت سبب<sup>۳</sup>  
جهان جود و کرم صاحب کبیر اجل  
که در میان کریمان بدو زنده مثل

۱. اصل: «این».

۲. اصل: «مدح تو».

۳. در برهان قاطع گفته: «سبب به فتح اول و ثانی بر وزن اجل مرضی باشد از امراض چشم، و آن موئی است که در درون پلک چشم برمی‌آید، و پردای را نیز گویند که در چشم بهم رسد...»

عریق نسبت و اصل و حمید سیرت و رسم  
جهان ز تابش آثار جود و مکرمتش.  
عیان کند عمل یک خطش زیادت از آنچه  
هر آن خدنگ که رفت از کمان فکرت او  
مثال حاسد او کش حسد مضاعف باد  
مساعی هنرش سهل ناید اندر حصر  
ز رای عالی او حصن ملک ماند حصین  
بروم و چین رسدش ترک تا ز کلک چنان  
نتایج قلمش دیده را جلای بصر  
کرامت رسم و طریق کرم چنانکه و راست  
نهایت کرم و غایت سخا اینست  
بنان فرخ او [خود] سزاست کلکی را  
ز سیر او بولی آن رسد که لا تعجب  
یکی نهال نکو منظر برومند است  
برای هر که ولی مثمر سعادت و امن  
مثال رفتن او بر بیاض کاغذ چیست  
بیک صریر کند کید دشمنان باطل  
برنگ زرد عدو میکند خط سیهش  
محل اوست بهر حل و عقد ارزانی  
زهی فعال تو همچون خرد بری ز خطا  
لعاب کلک تو در کام بسگال شرنک  
مروت و هنر و علم و حلم و حزم و هنر  
اگر دهد بحسود تو چرخ مرتبیتی

بلند همت و قدر و رفیع رای و محل  
بسان چرخ عروسی است در حلی و حل  
هزار هندی و خطی<sup>۲</sup> در آورد بعمل  
نساخت حادثه آن را هدف جز از مقتل  
بود مثال صحیحی ز ناقصی معتل  
چه صعب تر بجهان در ز حصر سهل و جبل  
از آن سپس که نماندش اثر ز رسم و طلل  
که اندر آن نبود تیغ هند را مدخل  
لطایف نفسش سینه را شفای علل  
که ره نیافت نه ضجرت بدو در آن نه ملل  
جز این مزور و جز معجز است<sup>۳</sup> زرق و وحیل  
که از نتایج او وحی ها رسد منزل  
صریر او بعد و آن کند که لا تسأل  
که یافته است ز بحر اناملش منهل  
برای هر که عدو موجب شقاء و وجل  
مثال رفتن نورست در سواد مقل<sup>۴</sup>  
بدان طریق که آن ناید از هزار بطل  
همان که بوی گل سرخ میکند به جعل  
جزین به عقد تو در هیچ عقد کرده حل<sup>(؟)</sup>  
زهی مقال تو همچون حکم عری ز خطل  
مساق لفظ تو اندر مذاق ملک عسل  
مفصلی است که آن راست ذات تو مجمل  
علو رتبت و جاه ترا از آن چه خلل

۱. در برهان قاطع ضمیمه معانی چرخ «گریبان جامه و پیراهن» را ذکر کرده و در فرهنگ معین به معنی پیراهن نیز آمده است.  
۲. در المنجد گفته: «الخط موضع من ساحل الخلیج الفارسی، و قد یکون فی خلیج البحرین، و هوسوق للرماح الخطیة المستوردة من الهند، و در فرهنگ معین گفته: «خط: سرزمینی در ساحل بحرین».  
۳. اصل: «معجزات».

۴. مقل بهضم میم و فتح قاف جمع مقله به معنی چشم و تخم چشم است.

قضا بشارع اعظم رساند افعی را  
بر تبتی که عدو راست التفات مکن  
زحل بلندتر آمد بر تبت از خورشید  
بزرگوارا صدرا تویی که دولت و ملک  
اگر نمود زمانه کدورتی بزلال  
وگر رسید کسوفی ز دور چرخ بمهر  
زمانه سفته نوازست و چرخ دون پرور  
بمن و سلوی آنکس چگونه دارد میل  
اگر عدوی تو شیرینی نمود در قصدت  
برید لطف همی گویدت که لا تیأس  
همیشه تا نه چو مستقبل است ماضی و حال  
عدوت مهمل و بد حال باد و بهتر باد  
همیشه باد بهر مقصدی که روی نهی

هر آنگهی که سرورا فرا رسید اجل<sup>۱</sup>  
که ناقدان بشناسند<sup>۲</sup> قادری ز دغل  
ولی بپرتو خورشید سوخت جرم زحل  
چو کلک تو نبود عالمی بود مهمل  
حقیقت است کزو نیست این نخست زل  
ازو چنین حرکت نیست منکری اول  
کسی نیاید با این دو در مقام جدل  
که خوش فتاد و را در مذاق فوم و بصل  
به پیش حزم تو هم گریه بکنند ز بغل<sup>۳</sup>  
رفیق عقل همی گویدت که لا تعجل  
همیشه تا که نه چون مهمل است مستعمل  
ترا ز ماضی حال و ز حال مستقبل  
معین و یاور و پشتت خدای عزوجل<sup>۴</sup>

### [در مدح صدر ریب الدین]

[۵۴ بیت]

ز دور چرخ مرنج و ز جور دهر منال  
ز دور چرخ امید مراد اینت هوس  
بمال گوش طمع میل مال و جاه مکن  
بطرح جاه برو از زمانه دست ببر  
فراغ بال بدین سر طلب مکن بسیار  
کزین دو هیچ خریدمند را نبود منال  
ز جور دهر نوید خلاص اینت محال  
که میل چشم خرد در کشی بجاه و بمال  
بترک مال برو کعبتین چرخ بمال  
که آوردت بدان سر فراغ بال و بسال

۱. گویا اشاره به مرگ یکی از بزرگان دین است که به علت گزیدن افعی وفات یافته است.

۲. اصل: «نشناسند». و «قادری» احتمالا مسکوکی بوده است منسوب به کسی با نام یا لقب قادر.

۳. در بهار عجم گفته: «گریه از بغل افکندن و انداختن: افشای راز کردن. کمال اسمعیل:

خود نیندازم از بغل گریه

فلکی شروانی:

عزولیش را ازل گریه فکنده از بغل

عمر عدوش را اجل گرگ فکنده در گله».

در برهان قاطع گفته: «گریه از بغل افکندن: کنایه از ترک مکر و حيله و فریب کردن باشد». و در اینجا تفسیر

صاحب برهان قاطع مناسب است.

مریز آب رخ و زیر پای پیل نمیر  
 بخوان کم طعمی بر نواله پیچ ز صبر  
 بشارتی گر هست و جمال بی معنی<sup>۱</sup> (۹)  
 چو هست صورت حال این چنین مگو تا چند  
 مجوی ذلّ سؤال از برای عزّ عطا  
 بعهده ما بخدمت باز شد وفا و کرم  
 تو در جوال هنر رفته‌ای<sup>۲</sup> چه ساده دلی  
 بخیره خیره ز فضل و هنر چه لاف زنی  
 جوی ز جهل و سفه وقع بیشتر دارد  
 برو ز مدح و ثنا توبه نصوح بکن  
 ستوده صاحب و صدر جهان ریب الدین  
 چو نور علم جدا از شوائب و اکدار  
 مفاخرش چو کواکب برون ز حدّ حساب  
 چو چرخ درگه عالیش مقصد حاجات  
 بهر ای عالی او عدلّ مستقیم امور  
 بعرضه کرم و حضرت مبارک او  
 در آن مقام کرم جمع سائلان بینی  
 برسم حاتم طائی و صاحب کافی  
 نتایج قلم او حسود دولت را  
 تبارک الله میمون کفش که اندروی  
 گهی نماید چون نوعروس رعناوش

منال طرح کن و پیش هیچ شاه منال  
 در آن میبچ که خواهی ز هیچ صدر نوال  
 تو زین دو فایدتی گر مجربنی مسکال  
 ز ذکر جود و سخا و ز وصف حسن و جمال  
 شب فراق نه از زرد<sup>۳</sup> از ای دور وصال  
 مگر وفا و کرم را وجود ماست زوال  
 خود این قدر شناسی که با سگی بجوال<sup>۴</sup>  
 بدین دو چیز سلامت نیایی از جهال  
 درین زمانه که از فضل و علم صدمتقال  
 مگر ز مدح و ثنای کریم خوب خصال  
 مکان همت و کان فضائل و افضال  
 چو ذات عقل بری از نظایر و اشکال  
 مکارمش چو حوادث برون ز حدّ مقال  
 چو کعبه حضرت میمونش قبله آمال  
 ز کلک جاری او ملک منتظم احوال  
 نعم رفیق وفود و نعم رفیق سؤال  
 چمان چمان ز تنعم کشان کشان اذیال  
 سروتی بنوا و کفایتی بکمال  
 چو تیغ قائد حنف است و رائد آجال  
 ضعیف حال یکی صورتست همچو خلال  
 ز مشک نابش برقع ز زعفران سربال<sup>۵</sup>

۱. کلمات این مصراع به سستی خوانده می‌شود، و مصراع نامفهوم است. ۲. اصل: «نه اندر».

۳. در برهان قاطع گفته: «در جوال شدن: کنایه از فریب و دغا خوردن باشد». ۴. در برهان قاطع گفته:

«با سگ به جوال رفتن: کنایه از هم‌خانه شدن با مردم بدخو و معارض شدن با هرزه‌گو باشد». در بهار عجم زیر ترکیب «گره در بغل داشتن» این دو شعر را از انوری شاهد آورده:

طبع کو گریه در انبان فروشد  
 چو نعل امروز با سگ در جوالست

وله:

شد آنکه دشمن تو داشت گریه در انبان  
 کنون گهیست که با سگ فرو شود بجوال».

۵. در متهی الارب گفته: «سربال بالکسر: پیراهن یا درع یا هر چه پوشیده شود».

گهی بصورت مرغی بود لطیف و ظریف  
 مسلم آمده بطشش ولیک بی مخلب  
 گهی بهیئت افعی و هیئتش تازان  
 گهی نماید شکلی نحیف و زار و نوان  
 گهی بشکل سواری همی دواند تیز  
 گهی بسان زبان آوری فصیح و بلیغ  
 زهی جناب رفیع تو مسکن اشراف  
 بدرس گاه ضمیر تو اوستاد خرد  
 در آن مقام که یاد از شمایل تو کنند  
 حسام تیز بهر مشکلی که درماند  
 ز چرخ بازستانند خلعت تعظیم  
 ندیم طبع کریم تو شد سخا و هنر  
 تو مقتدای صدور و اکابر عصری  
 چو صدر دست بگیرد ضمیر روشن تو  
 خرد که در صف اول ز آفرینش اوست  
 تویی که همت تو در هنر بدان درجه است  
 تو در جهان مثلی در وفا و فضل و کرم  
 بزرگوارا گر رفت در ثنا تقصیر  
 مرا دعای تو وردی ز اصل اورادست  
 خصوصتی است میان سپهر و اهل هنر  
 مراد دادن اهل هنر بروت حرام  
 زلل مدان اگر از خدمت تو محروم  
 ثنای من نرسد گر بحضرتت برسد (۹)  
 چنین سخن بچنان حضرتی بود لایق  
 همیشه تا خط خوبی جمال گردد و زیب

پرنده‌ای بتکلف ولیک بی پروبال  
 میسر آمده صیدش ولیک بی چنگال  
 ز ناب زهر فشاننده زخم بر دنبال  
 خضاب کرده بدستان ولیک پیری زال  
 چنانکه باد شمال از یمن بسوی شمال  
 که سرورا دو زبان بینی و نماید لال  
 حریم درگه عالی تو محط رحال  
 هنوز تخته<sup>۱</sup> نویسد بعبادت اطفال  
 هوا نفور شود از قبول باد شمال  
 ز ناب کلک تو جوید نشان آن اشکال  
 اگر نه زی تو نظر دارد از سر اجلال  
 ایف درگه میمونت دولت و اقبال  
 ازین رسوم تو شد قدوه همه افعال  
 بدفع حادثه‌ای کاندرا افکند زلزال  
 در آن مقام مقامش بود بصف نعال  
 کزو بهیچ دقیقه ندید کس اخلال  
 عجب ندارم اگر نیست نظیر و مثال  
 خدای داند کاندرا دعا نرفت اهمال  
 وظیفه گشته مرا بالغدو والآصال  
 کرا بود ز جهان با سپهر برگ جسدال  
 از آنکه خون هنرمند پیش اوست حلال  
 که صبر تشنه ضروری بود ز آب زلال  
 که نیست حضرت تو جز مقرّجاء و جلال  
 که خوب و نغز بود عرصه اوق بهلال  
 ز شکل نون خط و جیم زلف و نقطه خال

۱. در بهار عجم گفته: «تخته تعلیم: معروف لوحی که اطفال بر آن مشق کنند...». و نیز گفته: «تخته مشق:

به‌اضافت و بی‌اضافت، تخته‌ای که اطفال دبستان بر آن مشق کنند...».

جمال ملک به کلک و خطت مزین بید  
اعزّه تو ز دور سپهر با اعزاز  
چوساق و ساعد خویان به یاره<sup>۱</sup> و خلخال  
حسود جاه تو از جور دهر با اذلال  
چنانکه یافت کمال از تو کار دولت و ملک  
زعزّه و جاه تو مصروف باد عین کمال

[در مدح صدر ریب الدین]

[۴۵ بیت]

مه چو روی تو نباشد بجهان آرای  
سرو چون قدّ تو نبود بچمن پیرایی<sup>۲</sup>  
راستی را بسر چارسوی حسن و جمال  
دلبرانند ولیکن نه بدین زیبایی  
وین عجب نیست که هم بر سر کوی غم عشق  
عاشقانند ولیکن نه بدین رسوایی  
چون قبا بندی و برقع بگشایی زدورخ  
سرو و گل توبه کنند از کشتی و رعنائی  
پایه برتر کشم از چرخ و کنم جان قربان  
گر تو بی ترکش و قربان ز درم بازایی  
فرخ آن زلف چو عنبر که ز اقبال بیافت  
اینکه بر سنبل خطّ تو کنند لالایی<sup>۳</sup>  
حلقه گنوش ترا حلقه بگوشم که ورا  
هست با زلف و خطت زهره پهلوسایی  
[عارضت بود در آمد خط و خوشتر کردش

وه چه خو بست و خوش آن عارض و آن طغرائی<sup>۴</sup>]

۱. در برهان قاطع گفته: «یاره بر وزن چاره، دست برنج را گویند، و آن حلقه‌ای باشد از طلا و قره و غیر آن که بیشتر زنان در دست کنند، و یارق معرب آنست، و به عربی سوار گویند، و به معنی طوق کردن هم آمده است...»  
۲. جاجرمی این قصیده را در تونیس الاحراز (ص ۳۰۱) نقل نموده است. در تصحیح ابیات این قصیده از آن کتاب به عنوان نسخه دوم استفاده برده‌ام.  
۳. در برهان قاطع ضمن معانی «لاله» گفته: «به معنی درخشنده هم آمده است، چنانکه گویند لؤلؤی لالا، یعنی مروارید درخشنده...»  
۴. این بیت در اصل نیست و از مونس الاحرار افزوده شد.

خط مشکین تو همدم شده با شیرین لب  
همچو عطار نماید ببر حلوائی  
زلف پرچین تو خلیل خردم یغما کرد  
وین خطا نیست بنزدیک بت یغمایی  
دهن تنگ ترا هست بخروار شکر  
تنگ خویش نگر وان همه شگرخایی  
عاشقان را رخ خوب تو چو گنجی است روان  
لیک زلف تو برو میکند اژدره‌هایی  
طرفه‌تر زین همه خون ریختن نرگس تست  
با همه سستی و بیماری و ناپسروایی  
روی روشن سوی دیوار فسراق آوردی  
بگل تیره چه خورشید همی<sup>۲</sup> اندایی<sup>۳</sup>  
بربودی ز بتان گوی به نیکو روی  
همچو از خلق جهان خواهه به نیکو رایی  
صاحب صدر ریب الدین کز فضل و کرم  
عادت اوست چو خورشید جهان آرای  
هفته عذرا<sup>۴</sup> برد از اهل کرم زانکه کند  
طبع او وامتی و جود و کرم عذرائی

۱. در برهان قاطع ضمن معانی «تنگ» گفته: «تنگ به فتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی... یک لنگ بار و خروار شکر را نیز گویند، و کتایه از دهان خویان هم هست... و هر صفحه یا تخته باشد که مصوران و نقاشان اظهار صنعت خود بر آن کنند عموماً، و نگارخانه مانی را گویند خصوصاً... و بهضم اول کوزه سر تنگ کردن کوتاه را گویند...»  
۲. اصل: «همین».  
۳. در بهار عجم گفته: «خورشید بگل اندودن: کتایه از پنهان کردن امری که در غایت شیوع بود. اوحدالدین انوری:

خرد زان طیره گشت الحق بمن گفتا که با من هم بگزم مهتاب پیمایی بگل خورشید اندایی»  
۴. در برهان قاطع گفته: «عذرا... یکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست، و آن چنان باشد که هر کس پی‌درپی یازده مرتبه از حریف ببرد گویند عذرا برد، و یکی را بسه آنچه گرو کرده باشند بستانده. و نیز در برهان گفته: «داو بر وزن گاو به معنی نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره باشد، و زیاده کردن خصل قمار نیز هست، و آن از هفده زیاده نمی‌باشد، چه از زیاده آن به جزطاق نیست و مراتب اعداد منحصر است تا به نه، پس داو اول یکی است و دویم سه و سیم پنج و همچنین هفت و نه و یازده تا هفده که مرتبه نهم اعداد است می‌رود تا تمام می‌شود...»

صاحب و حاتم طائی چه کنی پاس که هست  
رای او صاحبی و همت و جودش طای  
تا نماید هنر [ی] باز همای کرمش  
از خجالت سزد ارنحل کند عنقایی  
رایش امروز در آینه فکر ت بیند  
ای که تیغ از مدد رای تو نامستغنی است  
همچو تن از سر و همچون که سر از بینایی  
ملک و دولت چو زمین ساکن و آسوده بود  
تا تو با دست قوی همچو فلک برپایی  
فته را نبود سودا که کند فرعون  
تا تو در مالش و قهرش چوید بیضایی  
دولت و عمر در افزایش از آنست ترا  
تا حسودان را هر روز حسد بفرزایی  
در غم و رنج بداندیش همی افزایشد  
تو علی رغم بداندیش همی آسایی  
گر عدو را عددی هست ندارد قدری  
تو نگر هیچ مبالا بدان نمایی  
کار بیجاده<sup>۱</sup> نباشد که کند یاقوتی  
نبود کار ز سر<sup>۲</sup> که کند بینایی<sup>۳</sup>  
بر فلک بی عددست انجم رخشنده و لیک  
مهر تابان به ازیشان همه با تنهایی  
رایت مهدی افراخته باید گرنه  
نبود لشکر دجال بجز غوغایی

۱. مونس: «مگر». ۲. در برهان قاطع گفته: «بیجاده با ثانی مجهول بر وزن بیاده به معنی بیجاده است که کاه را باشد، و بعضی گویند بیجاده نوعی از یاقوت است». و نیز گفته: «بیجاده با ثانی مجهول بر وزن ایجاد مخفف بیجاده است که کاه را باشد، و بعضی گویند: سنگ ریزه است سرخ مانند یاقوت اما بسیار کم بها، و او نیز گاه می ربايد، و بعضی گویند بیجاده آنست که بر مرغ را جذب کند». ۳. مونس: «بینایی».

نه قضا باز گشاید نه فلک دربندد  
گر بیندی تو بتدبیر و گر بگشایی  
چه کشد خصم تو گردن که سری ناید ازو  
غوره خام که باشد که کند صهبایی  
کان و دریا بسخا چون تو نباشند که تو  
کان فضل و کرمی نه نه [که] خود دریایی  
هست اندر کف میمون تو میمون کلکی  
که بود عادت او خامشی و گویایی  
نه خموشی وی از ابلهی و نادانیت  
نه سخن گفتش از زیرکی و دانایی  
زرد و خشک است چو صفرائی و بر تارک سر  
میدود زار و برهنه چو کسی سودایی  
چون نماید گهر خود به گهر پاشیدن  
تیغ بی آب شود با همه گوهرزایی  
قد هر خصم قوی قامت او کرد دو تا  
چه غریب است همه ضعف و همه یکتایی!  
گر نه دارای چنین ملک چنین کلک بود  
پادشه چون کند اسکندری و دارای  
ای ببرده گرو از روح بی مانندی  
وی ربوده ز خرد گوی بی همتایی  
منم آن داعی دولت که بهنگام ثنات  
نکته ها زایدم از طبع بدین غرایی  
این قصیده چو عروسی است که دلها ببرد  
از پی بگری و موزونی و خوش سیمایی  
همه صاحب سخنانش بستایند و سزد  
نوعروسی که چنین باشد اگر بستایی

۱. از مونس اضافه شد.  
۲. مونس: «ملک و چنین».

تا بهر صبحدمی خون شفق ریزد مهر  
 از سر کامروایی و جهان پیمایی  
 باد تابنده رخت مهروش از مطلع جیب  
 چون شفق دامن خصم تنو ز خون پالایی  
 تا علی رغم بداندیش بکام دل دوست  
 از سر حلیم همی بخشی و می بخشایی

[در مدح ناصرالدین ملک العجائب تاج الاسلام محمد]

[۴۴ بیت]

هر کرا با غم عشقت کارست	کار او نیز چو کارم زارست
چشم جز خار جفا نتوان داشت	هر کجا عشق ترا گلزارست
راحت و رنج فروشند و خرنند	هر کجا عشق ترا بازارست
بارها عشق مرا شیفته کرد	لیکن این بار نه چون هربارست
کارم از عشق بشورید بسی	لیکن این کار نه چون هر کارست
که برد بار غمت عشوه خری	که مرورا مژه گوهر بارست
چیست حاصل دم خر پیمودن <sup>۱</sup>	هر کسی را که بدین خربارست
آن تواند گهر عشق تو سفت	کش کنار از مژه دریا بارست <sup>۲</sup>
چشم از بس که کند خونخواری	پیش او ریختن خون خواریست
مردمی چشم ز چشم شوخت	نتوان داشت که مردم خواریست
عجب آمد ز دل تنگ منت	که دروانده و غم خرواریست
دهن تنگ تو زان طرفه ترست	که درو تنگ شکر بسیارست
از بی نرگس مست تو خرد	نیست هشیار اگر هشیارست
چین زلفت خردم یغما کرد	وین خطا پیشه آن عیاریست
فتنه چین و تارست هر آن	چین که در زلف تو در هر تارست
روی خوب تو بهشت است مگر	حضرت میر سیه سالارست
ناصرالدین ملک العجائب آنک	خوب گفتار و نکو کردارست

۱. دهخدا در اسنال و حکم (ج ۲ ص ۸۲۴) مثل «دم خر به پیمودن دراز نشود» را با شواهدی ذکر کرده است.  
 ۲. در برهان قاطع گفته: «دریا بار با بای ایچد برون بهنادار، دریای بزرگ را گویند...».

تاج اسلام محمد که ز عدل  
 میر عادل که بر او گه جود  
 آنکه در درس گه جود و هنر  
 دیده فتنه ازو در خواب است  
 ذکر جودش بود آغاز سخن  
 بفلک هیچ فرو نارد سر.  
 تیر تدبیر و زحل مرتبت است  
 ذکر نام و لقبش در اسماع  
 باد بر خلق خوشش کرد گذر  
 ای کریمی که بر اطلاق امروز  
 کار آفاق شد از رای تو راست  
 شاه عالم بوجود تو ز ملک  
 نقش دیوار شمر دشمن را  
 دوزبان با تو که شد همچو قلم  
 مرغ اقبال ترا نامه فتح  
 به بر رای تو آسان باشد  
 سخت معمور بود عالم ملک  
 رخ بنه بر رخ اقبال که خود  
 ای کریمی که جهان را شب و روز  
 دولت طیره خصم است از آن  
 یاری دین تو کنی لاجرم  
 منم آن داعی دولت که مرا  
 سخنم هر چه بمدحت نبود  
 تا فلک همچو خط پرگار است

۱. در برهان قاطع گفته: «موسیقار با قاف بر وزن بوتیمان: سازی است معروف که آن را از نی های بزرگ و کوچک به اندام مثلث به هم وصل کنند، و بعضی گویند سازی است که درویشان دارند، و بعضی دیگر گویند که شبانان می نوازند، و جمعی گویند نام پرنده ایست که در مقار او سوراخهای بسیاری هست، و از آن سوراخها آوازهای گوناگون برمی آید، و موسیقی از آن مأخوذ است».  
 ۲. در برهان قاطع گفته: «دشخوار... برون و معنی دشوار است که مشکل باشد».

سر بسر عرصه میدان ووش او  
دور عمر تو باآخر مرصاد  
فلک عمر تو جنبش مکناد

منزل ثابتہ و سیارست  
کان نہ از جنس دگر ادوارست  
عادتش گرچه ہمہ رفتارست

[در مدح ناصرالدین ملک الحجاب تاج الاسلام محمد]

[۳۶ بیت]

مه رخشنده که گردون تابست  
خم زلفت همه تابست و گره  
هر دلی در خم چوگان غمت  
گر بعمری ز تو خواهم شکری  
نیم خوابست دو چشم لیکن  
نیست در دیده تو آب و لیک  
در جفاکاری و در بدعهدی  
تویی آنکس که مهیاست ترا  
بی وفا خود نه تویی یا بدعهد  
چه وفا نام سخا هم نبرم  
نه نه کاین از سر غفلت گفتم  
زانکه کان کرم و بحر سخا  
تاج اسلام محمد که بدو  
آنکه نام و لقب میمونش  
هر کجا نام حسب خواهم برد  
هر کجا ذکر نسب خواهم کرد  
اوست آب رخ دولت گسویی  
رسمهایی که نهد مکرمتش  
اندین قحط مروت که نخاست  
زوقوی دولت و دین است چنانک

همچو گردون ز رخت در تابست  
زان دلم در هوش بی تابست  
همچو گویست که در طبطابست<sup>۱</sup>  
پسته بینم که برو عنابست  
ای بسا چشم کز تو بی خوابست  
ای بسا دیده کز تو پراپست  
خوی تو پیشرو اصحابست  
هرچه از جمله این اسبابست  
خود درین عهد وفا نیابست  
کان حدیثی است که هم زین بابست  
نرسخنهای اولوالعقابست  
ناصرالدین ملک الحجابست  
ملک و دین را شب و روز اعجابست  
به ز هر نام و ز هر القابست  
حسبش تاج همه احسابست  
نسب او شرف انسابست  
بهر او جنبش این دولابست  
قدوه هر سنن و آدابست  
کرم اوست که فتح البابست  
تن قوی از عضل و اعصابست

۱. در بهار عجم گفته: «بطاب: در صراح چوب بهن که بدان گوی بازند. علی خراسانی:

چو گویش بهر جا که خواهد دواند  
دلم را ربنده بزلف چو بططاب».

در صف مجلس ارباب خرد  
میکنم دعوی و با دعوی من  
وانکه بی سستی بی دعوی کرد  
که درین عهد چو نیست کریم  
ای کریمی کسه بهنگام سخا  
عدل را روی تو چون خورشیدست  
فر و اقبال تو رستم صفت است  
به ثناهای تو مالا مالست  
نیست جز حضرت تو آرزوم  
از خدا آن بدعا می خواهم  
بدعا و به ثنایت همه وقت  
تقد مدح تو عیارست همه  
مدح تو رتبت اسلاف من است  
تا فلک از بر این توده خاک  
تسا ز اشجار بسسود رزق حسن  
دیر چون نخل بمان زانکه عدو

رای او قدوه آن اربابست  
خسرد اندر ره استصوابست  
بیقین مسدعی کدآبست  
نه در ارحام و نه در اصلابست  
بحر انعام تو بی پایابست  
ملک را رای تو اصطربلابست  
دشمنت گر بمثل سهرابست  
گر کشت است و گرمحرابست  
میل عشاق سوی احبابست  
بدهد زانکه خدا و هابست  
سخنم همچو در خوشابست  
که ورا خاطر من ضرابست  
خدمت تو شرف اعقابست  
بصفت خرگهی از سنجابست  
گر نخیل است و گر اعنابست  
کم بقا چون کدو و لبلابست<sup>۱</sup>

[ترجمه بند]

[در مدح صدر شرف الدین معزالاسلام علی بن ابی الفضل]

[۱۶۰ بیت]

عشقت از آب آذر انگیزد  
رسن زلف سر بسر گسرهت  
عشقت آن کیمیاست کز رخ و چشم  
پرده عاقلان بر اندازد  
گه ز مسجد کلیسیا سازد  
گه ز دین پروان صومعه دار  
لطف از خاک عنبر انگیزد  
از سهی سرو چنبر انگیزد  
روز و شب نقره و زر انگیزد  
شور از اهل خرد بر انگیزد  
گه چلیپا ز منبر انگیزد  
می پرست و قلندر انگیزد

۱. در برهان قاطع گفته: «لبلاب... به کسر اول عشقه را گویند، و آن گیاهی باشد که بر درخت پیچد، و گاه باشد که درخت را خشک کند...».

گر لب خون چشم من بفزود  
دل تو سنگ و آهن است ولیک  
کلک من چون دهان تست کزو  
خاصه چون خاطر من از تو تشویر

چه عجب خون ز شکر انگیزد  
از دلم عشق آذر انگیزد  
روز و شب در گوهر انگیزد  
مدحت صدر کشور انگیزد

آنکه چشم و چراغ ایام است

شرف الدین معز اسلام است

عارضت نور خور یفزاید  
لب و رویت خوشی و شیرینی  
نظم اندر جمال چهره تو  
چهره تو چو پرده برگیرد  
عشق تو هر کجا فرود آید  
حال من بد شد از غمت چه کنم  
مهر من گر نکاست از دل تو  
خون دل خوردم و بکاست مگر  
چه کنم سر ز عشق نتوان تافت  
هر چه اندوه تو بکاست ز من  
وانچه کم کرد از وفا مهتر

ماه را زیب و فر یفزاید  
بر گل و بر شکر یفزاید  
قوت اندر بصر یفزاید  
حسن بر ماه و خور یفزاید  
بر قضا و قدر یفزاید  
و گس از بد بتر یفزاید  
بر نگر دم مگر یفزاید  
که بخون جگر یفزاید  
گر بکاهد و گس یفزاید  
صدر نیکوسیر یفزاید  
سرور دادگس یفزاید

آنکه چشم و چراغ ایام است

شرف الدین معز اسلام است

دو شمع انصاف بخت یاری کرد  
از درم ناگهان در آمد دوش  
خواستم از سر جهان برخاست  
چند بی خوردگی بیدارم  
گرچه از مهر بردباری جست  
صبحدم را سیاه بساداد روز  
شرمسارم ز روی تو که مرا

که خیال تو حق گزاری کرد  
غم من خورد و غمگساری کرد  
بنشست او و بی قزاری کرد  
راستی را بزرگساری کرد  
ورچه آن ماه سازگاری کرد  
زانکه با ما سپید کاری کرد  
بر وصال تو خواب تازی کرد

۱. اصل: «کذاری». ۲. در بهار عجم گفته: «سفید کار: کنایه از منافع و دوروی. کمال اسمعیل:

با ما سفید کاری از حد همی برد / ابر سیاه کار که شد در زمان برف...»

خود کسی نیست تا مرا گوید  
دشمن کام خویشتن گردد  
کام دل چیست خود که کم رنگ است  
چند ازین عشق مدح صدر جهان

آنکه چشم و چراغ ایام است

شرف الدین معز اسلام است

آنکه صدر جهان تواند بود  
بر بزرگی او کمینه گسواه  
ذره ای باشد از دل و دستش  
طرب و عیش و خوشدلی و مراد  
هر کجا رای او فرود آید  
تا ابد از بزرگی و کرمش  
بر جبین جنین روز سپید  
در میان دل شب تاریک  
در گسه اوست آستان شرف  
رشک آب بهشت و آب حیات  
زیر پسای بلند همت او

مفخر انس و جان تواند بود  
خرد خرده دان تواند بود  
هر چه آن بحر و کان تواند بود  
بر همه کامران تواند بود  
از حوادث امان تواند بود  
در جهان داستان تواند بود  
از رسمش نشان تواند بود  
کرم او عیان تواند بود  
که مآب جهان تواند بود  
خاک آن آستان تواند بود  
تارک آسمان تواند بود

آنکه چشم و چراغ ایام است

شرف الدین معز اسلام است

توسن روزگار شد رامش  
نقش پیشانی جهان لقبش  
آز کو و ام خواه هر طبعی است  
گر سر از طاعتش بتابد چرخ  
منزل وحی شد علی التحقیق  
گر نجوید قضا موافقتش  
کرد هر خاص و عام را بنده  
چون قلم هر که مدح او بنیشت

دور گردون غلام ایامش  
حرز بازوی قدسیان نامش  
کرم اوست ضامن وامش  
شام گردد ز تیرگی بامش  
کلک میمون مشک آشامش  
ره بیند زمانه بر کامش  
طبع خاص و سخاوت عامش  
همچو نون گشت بی زبان کامش

۱. اصل: «بجوید».



کلک اوراست آن اثر در ملك  
از بی دفع جنبش فتنه  
کی نیایی ز چرخ و اجرامش  
یک زمان نیست هیچ آرامش  
کمترین قطره‌ایست از جامش

آنکه چشم و چراغ آیام است

شرف‌الدین معز اسلام است

ای همه رادی و سرافرازی  
هرچه جز ذکر تو همه باطل  
جود را با کفت هم‌آوازی  
هرچه جز مدح تو همه بازی  
با محیط و سعاب انبازی  
با محیط و سعاب انبازی  
در بلندی و روشنی رایت  
رای بیدار تست آنکه ازو  
صیت انصافت ار رسد بفلک  
شرح عدلت اگر رسد بوحوش  
چون برای منیر و عزم درست  
همه ناموس تیغ برشکنی  
در مدیحت چو کلک تو طبعم  
بر فلک پای برنهم ز علو

آنکه چشم و چراغ آیام است

شرف‌الدین معز اسلام است

سرو را یمن بر یمن تو باد  
حل و عقد ممالک عالم  
بخت و اقبال همنشین تو باد  
گشته در خاتم و نگین تو باد  
هر زبان تر باقرین تو باد  
در همه کارها قرین تو باد  
خاطر و وهم دورین تو باد  
خامن ماه خوشه‌چین تو باد  
مایه مهر و اصل کین<sup>۲</sup> تو باد  
سبب عز و ذل و نفع و ضرر

۲. در اصل چنین است و این «کی» همان «که» حرف ربط است که در قدیم بصورت «کی» می‌نوشته‌اند، و در نسخه اصل ما که رونویسی شده از یک نسخه قدیمی است به همین صورت «کی» نوشته شده است در حالیکه در جاهای دیگر همه جا «که» می‌نویسد.  
۱. اصل: «اصل و کین».

ابلق دهر و توین گردون  
قبله‌گاه فلک جناب تو شد  
رام و در پنجه زیر زین تو باد  
قبله‌گاه ملک جبین تو باد  
پشت و یاری ده و معین تو باد  
حق تعالی بهره‌چره روی نهی

آنکه چشم و چراغ آیام است

شرف‌الدین معز اسلام است

ای همه سرکشی و رعنائی  
نه چو زلفت فلک بخونریزی  
خرد اندر ره تو سودایی  
نه چو روی تو مه بزیبایی  
تو بچوگان زلف بریبایی  
گویی نیکویی از نکورویان  
در ییاقوت و در فروبندی  
چون بخنه دو لعل بگشایی  
همه سررشته شکیبایی  
چنبر زلف تو ز دستم برد  
با غم تو بجان همی کوشم  
وای جانم اگر ببخشایی  
وای جانم اگر ببخشایی  
وانگهی زود سیرآیی  
برنگشتی چه پای برجایی  
برنگشتی چه پای برجایی  
مهر و مه یافت عالم‌آرایی  
نه تویی رای صاحبی که ازو

آنکه یکسر مکارم و فضل است

شرف‌الدین علی ابوالفضل است

روز و شب چشم سوی در دارم  
گر ز من پیش خاطرت گردیست  
گوش وصلت شبی دگر دارم  
تا بیاران دیسه بر دارم  
بی‌جگر زان لبم بده نمکی  
که کباب اینک از جگر دارم  
از تر و خشک هرچه مردم راست  
در لب هست تنگهای شکر  
رسدت گر نباشدت سر من  
من لب خشک و چشم تر دارم  
بی‌تو ام عیش ناخوش و تو بر آن  
من دلی تنگ از آن شکر دارم  
از بهشت رخت چو حلقه زلف  
ز آنکه بسیار در دسر دارم  
نیست با من رهیت عشوه‌فروش  
که من از عیش خوش خبر دارم  
از بهشت رخت چو حلقه زلف  
بر درم باز جا اگر دارم  
بر دل من ستم مکن که درو  
من دلی سخت عشوه‌خر دارم  
مدح صدر نکسوسیر دارم

۱. اصل: «دان».

آنکه یکسر مکارم و فضل است

شرف‌الدین علی ابوالفضل است

عارضت رشک نقش نوشادست <sup>۱</sup>	دل ازو تازه جان ازو شادست
سرو و گل بنده قد و رخ تست	گرچه گل شاه و سرو آزادست
خطه حسن و عالم خوبی	بجمال رخ تو آبادست
لب شیرین تو بیاده تلخ	وعده خوب و خوش مرا دادست
عمر من بر امید وعده تو	رفت برباد و وعده هم یادست <sup>۲</sup>
گر شرابست روشن است و لطیف	ور وثاقست حالیا بادست
مرغ صبح اندر آرزوی صبح	همچو من در غمت بفریادست
شب دراز و سیاه پنداری	با دو زلفت یک شکم زادست
وعده کردن خلاف از آن رخ خوب	در چنین حال محض بیادست
این بعهد کسی مسلم نیست	که همه راز خلق او دادست

آنکه یکسر مکارم و فضل است

شرف‌الدین علی ابوالفضل است

آنکش ایزد ولی تواند بود	شرف‌الدین علی تواند بود
سرفراز جهان علی کریم	که کریم و علی تواند بود
دروقا و سخا چو بحر و چوکان	هم وفی هم ملی تواند بود
در بهشت و سقر بکلک و کفش	هم عدو هم ولی تواند بود
حرص او هست بر کرم چندان	آز ازو ممتلی تواند بود
او کرم زنده کرد و این دعوی	از نصوص <sup>۳</sup> جلی تواند بود
مرد کار خلاص بیژن گوی	رستم زا ولی تواند بود
مهر حلمش بر اوج ملت و ملک	روشن و معتلی تواند بود
بکه حمله برد رد <sup>۴</sup> صفها	وین هم از پردلی تواند بود

۱. در برهان قاطع گفته: «نوشاد به فتح اول بر وزن بغداد نام شهر است حسن خیز، و بدین سبب منسوب به خوبان شده است.»

۲. اصل: «بادست.» و اگر «باد» در متن صحیح باشد ناظر به «ریح الصبا و عهد همن سوا» است.

۳. اصل: «هم نصی.»

۴. در برهان قاطع گفته: «رد به فتح اول و سکون ثانی حکیم و دانشمند و خواجه و پهلوان و دلاور و بهادر و شجاع باشد.»

گر بود وصف عادلی کس را

و تدملک و دین و دولت اوست

آنکه یکسر مکارم و فضل است

شرف‌الدین علی ابوالفضل است

مهر حکمش هر انس و جان دارد	مهر او با تن انس جان دارد
کمر خدمت و مطاوعتش	دولت و ملک بر میان دارد
بر سران آستین فشانند آنک	پیش او سر بر آستان دارد
همت اوست آن همای که او	زان سوی سدره آشیان دازد
حل کند آشکار تدیرش	مشکلی کان قضا نهان دارد
چرخ بندد میان امضایش	هرچه او عزم و رای آن دارد
از پی قصد قهر دشمن او	چرخ هم تیر و هم کمان دارد
در سر کلک عنبر آشامش	معجز عیسوی عیان دارد
ید بیضای موسوی و عصاش	هر کسرا آرزو نشان دارد
گونگه کن بشکل میمونش	هر کجا کلک در بنان دارد
هست آن کز سر بزرگی و جاه	پای بر فرق فرقدان دارد

آنکه یکسر مکارم و فضل است

شرف‌الدین علی ابوالفضل است

نور خورشید و فیضی از کرمش	یک جهان تیغ و یک نم از قلمش
طره مشک و عنبر آن خاکی	که بدو برگذر کند قدمش
افتخار عرب کریم عجم	هم عرب مدح خوان و هم عجمش
دین ازو یافت هم شرف هم عز	کرد ایزد عزیز لاجرمش
نیست صاحب کفایتی چون او	تو مخوان جز که صاحب دوشش
بحر و کان خواست گفتمش دل و دست	زان همه جود و زان همه کرمش
کان چو بی آب و بحر بی سنگ است	همبر کان و بحر چون نهمش
از سر لطف منتشر کبیرمش	وز بی عدل پرستم <sup>۲</sup> ستمش

۱. در برهان قاطع گفته: «همبر بر وزن قنبر بمعنی همراه و قرین و نظیر باشد، و بمعنی برابر شدن و مقابل هم نشستن هم به نظر آمده است.»

۲. در اصل چنین است و شاید کلمه «پرستم» بوده است.

نظم عالم ز تیغ<sup>۱</sup> دان و قلم  
 هست بختش جوان و رایش پیر  
 ذات او دافع همه المیست  
 حفظ کن یارب از همه المش  
 آنکه یکسر مکارم و فضل است

شرف الدین علی ابوالفضل است

امرش اندر جهان مینجل باد	اجل دشمنش معجل باد
بر در خصمش از حوادث چرخ	روز و شب نوبنو موکل باد
خسروان را در انتظام امور	همه بر رای او مقول باد
در همه باب هرچه فرماید	بر همه کس چو وحی منزل باد
از نهیب صریح خامه او	بام و بوم عدو منزل باد
ذات بی نقص او چو مایه عقل	بر همه ذاتها مفضل باد
شخص خصمش بر آستان وجود	از قبای بقا معطل باد
هرچه خواهد دلش بعون خدا	در زمان همچنان محصل باد
هرچه سعیش بدان ندارد میل	در حساب زمانه مهمل باد
یاورش باد کردگار جهان	عذر خواهش رسول مرسل باد

وله ایضاً

[در مدح صدر شرف الدین علی بن بلفضل]

[۴۹ بیت]

میان ما نه چنین بود عهد میدانی  
 ز تو گناه و ز من عذرهای نامقبول  
 ز نیک عهدی دوری و... اند اگر  
 چو آفتاب شدت روز تیره ام روشن  
 بر آن نیم که ز فتراک تو بیدارم دست  
 زبان دهی ندهی کام و دلستانی و صبر  
 که عهد بشکنی و بی وفا مرا خوانی  
 من این چگونه بگویم زهی مسلمانی  
 فغان کنم که تو بدعهد و سست پیمانی  
 که نامنت ز جفا ذره ای پشیمانی  
 بر آن نهی که ز جورم عنان بگردانی  
 ازین معامله ناید مگر پریشانی

۱. اصل: «ریح».

۲. مقول اسم مفعول از باب تفعیل است. قوله: علمه اولمه بان بقول.

۳. اصل: «هر».

۴. در اینجا کلمه ای است به این شکل: «سحت».

بکار خویش ز بیچارگی فروماندم  
 ز تست درد من و هم ز تست درمانم  
 بغمزه هات بغم خانه ام گذر نبود  
 اگر خیال تو از من رمید معذورت  
 بآب چشم و کباب جگر چنوبی را  
 ببین مگر بگشایی ز بند غم پایم  
 مکن تنور جفا پر شرار آتش خشم  
 بغون خسته دلان تشنه ای و میدانم  
 دمی نسازی تا صد دم نسوزی دل  
 ز رنج خاطرم اندیشه کن که خاطر من  
 سر سران شرف الدین علی بن بلفضل  
 معین اسلام آن صاحبی که صاحب ری  
 ز خاک درگه او بوی سروری آید  
 چو او نماید دندان<sup>۱</sup> باهل فتنه و جور  
 برید وهم ز ادراک قدر و همت او  
 زهی دلایل جاه و بزرگی و شرف  
 جهان مکرمت و جود را گلستان نیست  
 سرای دولت و اقبال را شبستان نیست  
 سزد که بر طمع خلعت مبارک تو  
 فلک بخدمت زبید که هم عنان شودت

بساز چاره که این درد را تو درمانی  
 تو آن نهی که ز درمان بنده درمانی  
 دروغ شده که بود جای گنج ویرانی  
 به بینوایی الحق نبود ارزانی  
 چگونه سازم ازین بیش برگ مهمانی  
 که دل نبسته ام اندر تو جز بنادانی  
 بین ز اشک من این موجهای طوفانی  
 که جز بخون من این تشنگی بنشانی  
 یکی نخندی تا صد رهم نگرسانی  
 ز کلک صدر جهان یافت گوهر افشانی  
 که شد بفضل و کرم بی نظیر و بی ثانی  
 سزد بدرگه او بر برای درباری  
 از آن سران را بروی سرست و پیشانی  
 سپهر دست بدارد ز تیزدندانی<sup>۲</sup>  
 بعجز بازپس آمد ز روی حیرانی  
 جهان فروزتر از آفتاب نورانی  
 تو از کمال کرم سرو آن گلستانی  
 تو از جمال و شرف شمع آن شبستانی  
 طمع بپرد خورشید و مه ز عریانی  
 بهر طرف که رکاب شرف برنجانی

۱. در برهان قاطع گفته: «دندان نمودن کنایه از ترسیدن و ترمانیدن و عاجز شدن و زاری کردن و تهدید نمودن باشد...»  
 ۲. در بهار عجم گفته: «تیزدندان کنایه از حریص و طامع...»

شیخ شیراز:

بگفتا نیک سردی کن نه چندان  
 که گردد خیره کرک تیزدندان.

و نیز در همان کتاب گفته: «دندان تیز کردن کنایه از طمع و توقع داشتن و خواهش آن.»

میر خسرو:

گرت دندان بهم بندد پرهیز  
 بمال مردمان دندان مکن تیز

سیف الدین اسفرنگی:

ای حلقه خاتم سلیمان  
 بر لعل تو تیز کرده دندان.

قضا سزد که ملازم شود رکاب ترا  
بجود و همت اگر نام یافت صاحب ری  
ز خجلت سخن خوب و خط میمنت  
ز بهر حرص تو بر جود پرورش یابد  
سعادت تو فغان عدو بکیوان برسد  
باتش حسدت گر عدو بسوخت روانت  
زدستبرد فلک ایمنند آن قسومی<sup>۱</sup>  
ز کلک تو سروسامان گرفت کار جهان  
هر آنچه تیغ نیابد ورا بدشواری  
سری که پای ترا قصد دامنی نکند  
اگر ز بار خلافت رسد بمغزی<sup>۲</sup> بوی  
اگر ز آتش کینت دلی برافروزد  
بزرگوارا آن صدر روزگار تسوی  
ز نظم و کلک من اندر ثنا و منقبت  
هر آنکھی که عروسان بگر خاطر من  
ز روی حیرت گویند خه<sup>۳</sup> بنامیزد  
بسا عزیز که بینم ذلیل عشق چو من  
ولی بکنه ثنا و مدیح تو نرسم  
من آن کنم که سخن پروان کنند تویی  
ترا بسی است فضایل ولی ندارد تنگ  
سخن دراز شد و اسب و هم گامی چند  
همیشه باد نگهبان و یار تا محشر  
حسود جاه ترا خون و مال باد حلال

بهر مهم که تو روزی عنان بجنیانی  
تو خود بمنت ایزد هزار چندان  
نشست لؤلؤ در قعر بحر ظلمانی  
چنین که سیم و زر اندر مشیمه<sup>۴</sup> کانی  
مگر نخواست ازین روی گشت کیوانی  
بکن سگان را مهمانی پیریانی  
که تو بسعی و کرم پایمرد<sup>۵</sup> ایشانی  
ولی بکار عدو داد ناپسانانی  
تو آن به رای میسر کنی باسانی  
کند مرورا تیغ اجل گسریانی  
غذا ز خاک سزد بهر روح حیوانی  
نماند آب رخ هیچ روح حیوانی  
که مایه کرم و فضل و جود و احسانی  
هی مایه در کران مایه بیند ارزانی<sup>۶</sup>  
کنند جلو مدحت بر انسی و جانی  
چه خوب و تقز بد این دلبران روحانی  
بعرض که برم این یوسفان زندانی  
اگر رسم بمثل در سخن بسجانی  
که بیش از آنچه کریمان کنند بتوانی  
ز مور و پای ملخ حضرت سلیمانی  
هنوز بیش نرفت از فراخ میدانی  
شریف ذات ترا فیض فضل یزدانی  
اگر بشرعی خواهی و گر بدیوانی

۱. مشیمه برده ایست که طفل را در شکم مادر فرا گرفته.

۲. اصل: «کرمی».

۳. در برهان قاطع گفته: «پایمرد بر وزن لاجورد: مدد کار و باری دهنده و شفیع و معین و دستگیر باشد».

۴. اصل: «بمغزی».

۵. اصل: «هزار».

۶. در اصل چنین است

۷. در برهان قاطع گفته: «خه به فتح اول و سکون ثانی بمعنی خوش و خوشاوزه و زمی و په باشد که کلمه تحسین است...».

[در مدح صدر شمس الدین علی]

[۳۲ بیت]

جانها فدای بوی تو ای باد نوبهار  
هنگام صبحدم نفسی عنبرین برآر  
چون روح محض پر ز لطافت کین آستین  
چون جوهر خرد بفشان دامن از غبار  
شبگیر چون ز خواب درآی منه قدم  
جز بر بنفشه زار و چمن زار و لاله زار  
بگذر بگلستان و چنان بوی گلستان  
کت پای نازنین نکند خسته نوک خار  
نی نی تو نازکی نتوانی پیاده رفت  
حیفی بود اگر نبود چون تویی سوار  
الا صبا سزای رکاب تو نیست خیز  
وقت سحر عنان تلطّف بسدو سپار  
وانگه سلام من برسان وقت صبحدم  
بیا خوشترین نفس بپر صدر روزگار  
سردار سروران جهان شمس دین<sup>۱</sup> علی  
آن همچو شمس و چون قمر عالی و پایدار  
بحر سخا و کمان وفا و مکان فضل  
بحری همه ملاحات و کانی همه وقار  
آثار مکرّمات و رسوم فضایلش  
هستند چون حوادث ایام بیشتر  
رنگی لطیف داد بعالم بهار از آنک  
بویی است از خلائق او فصل نوبهار  
اهل کرم یمین به یمینش خورند از آنک

هست این یمین که باشد ازین خلق را یسار

۱. اصل: «شمس الدین».

نی نی ز بهر خامه و پوش<sup>۱</sup> آمد آن یمن  
وز بهر بذل یسر و یسار آمد آن یسار  
کلکش چه لاغریست که نایست [بس] ضعیف  
یساوج فتنه پیچد در آهنین حصار  
آتش رخی که تا رخ او شعله‌ای نبرد  
آبی نداشت چهره شمشیر آبدار  
هم شکل محور آمد و هم منقلب ولیک  
چون قطب جز برو نبود ملک را مدار  
اصلش ز بحر و آسده اندر کفی چو بحر  
نبود عجب که در بودش روز و شب نثار  
ای ذکر همت تو و ای شکر نعمت  
در گوش اهل مکرمت و جود گوشوار  
ذات تو چون نهاد فلک خالی از خلل  
ذات تو چون اساس خرد غاری از عوار  
فصل بهار در چمن آورد رخت گل  
تا بوی خلق تو بنماید بمرغزار  
چون دید عندلیب که گل بوی خلق تست  
آغاز کرد مدح تو بر طرف جویبار  
الحق بسی همت تو عندلیب و گل  
اندر نوا و برگ بیاغند شادخوار<sup>۲</sup>  
از شرم همت تو و بر سوگ دشمنت  
شد سرفکننده نرگس و شد لاله سوگوار  
مست می هوای تو شد باغ و بوستان  
اندر شکوفه کردن از آنست شاخسار

۱. حرف اول این کلمه در اصل قطعه ندارد. در برهان قاطع گفته: «پوش با ثانی مجهول بر وزن موش زره و جوشن را گویند...»  
۲. در برهان قاطع گفته: «شادخوار با واو معدوله بر وزن خاکسار بمعنی خوشحال و فرحناک و شادمان باشد...»

ای تقد آفتاب گه امتحان و عقل  
با تقد همت تو همه زلف و کم عیار  
هستم یقین که هست یقین پیش رایت آنک<sup>۱</sup>  
دل خدمت تراست شب و روز خواستار  
خالی نباشدم ز ثنایت زبسان و دل  
پیش خدا و خلق به پنهان و آشکار  
داند خدا که هست نیازم بحضرت  
همچون نیاز تشنه سوی آب خوشگوار  
در صحبت نسیم صبا پیک شوق مسن  
هر دم بحضرت تو در آید هزار بار  
تا از دوازده مه و سال و چهار فصل  
یک مه گزیده باشد و یک فصل اختیار  
این ماه و فصل و هر مه و فصلت خجسته باد  
مقرون بفضل و منت و توفیق کردگار  
نامت نکو چو نام مهین دوازده  
عیشت لذیذ چون نفس بهترین چار<sup>۲</sup>

[در نهای شرف الدین مرتضی]

[۳۹ بیت]

قطبی شکسته شد ز سپهر پیمبری  
رکنی خراب شد ز شبستان حیدری  
مهری که عکس پرتو او بود ماه و مهر  
زیر کسوف خاک شد از برج سروری  
سروی که سایه بر سر عالم فکنده بود  
هر کس بزیر سایه او چون گل طری  
از تندباد مرگ بخاک اندر اوفتاد  
تا چنبری بساخت ازو چرخ چنبری  
ای چرخ هرزه گرد چو قطب هدی شکست  
آخر هنوز بسته این قطب و محوری

۱. اصل: «انکه». ۲. اصل: «حساره». کلمه «چاره» را ازین روی در متن قرار دادم که اگر مراد شاعر از دوازده، دوازده امام باشد؛ مقصودش از «بهترین چاره» علی علیه السلام خواهد بود. و اگر مقصود از کلمه «دوازده» چیز دیگری است کلمه «چاره» نیز چیز دیگری باید بوده باشد. این کلمه را به احتمال «خیاره» هم ممکن است بخوانیم، جمع خیر بمعنی نیکان.

گر جامه کردی از بی این تعزیت کبود  
 بکنن بخاک تیره ارض<sup>۱</sup> آفتاب و ماه  
 ای آفتاب چون که شد اندر حجاب خاک  
 زنهار شرم دار که هنگام تیرگیست  
 الحق ره مصیبت و آیین تعزیت  
 خوش می فشانی ای شفق از دیده خون دل  
 ای خرده دان<sup>۲</sup> میان بزرگان روزگار  
 سوگند می دهم بخدا بر تو راست گو  
 در خاک خفته قدوه سادات فخر دین  
 گویند آفتاب نیندود کس بگل  
 پس چون بخاک تیره بیندود دست مرگ  
 ای کعبتین دهر بمالیده بارها  
 دیروز ننگ داشتی از بالش حریر  
 زخم سنان مرگ تو بر ما چنان گذشت  
 محکم جراحی است که آن را بهیچ وجه  
 ای بوده سروان جهان را بجای سر  
 ناید ز خاک کحل ولی چون تویی دروی  
 ای دل اگر ز سنگ نهی ناله ای یار  
 ای غم رسیدگان ز برای مصیبتش  
 فرخنده مرتضی شرف الدین که آفتاب  
 گویی که مرتضی ملک السادة فخر دین  
 کاین گوهر ثمین بودیعت بر شماست  
 از فیض فضل اینزد وز همت شما  
 ای صدر اگرچه سید سادات نقل کرد  
 هستی تو در حمایت دستور روزگار

پس شرط کار نیست که با ز و زیوری  
 بگسل ز سینه زیور مریخ و مشتری  
 خورشید دین هنوز ازین سان منوری  
 شد روزگار روشنی و نورگستری  
 دارد سپیده و شفق از روی چاکری  
 وی صبح شاد باش که خوش جامه می دری  
 تا این بزرگ حادثه را خرد نشمیری  
 از روی مردمی و ره مهر پروری  
 چون دل دهد<sup>۳</sup> ترا که بر آن خاک بگذری  
 وین هست آن مثل که درین نیست داوری  
 آن آفتاب روشن چرخ پیمبری  
 امروز همچو مهره چرا در مشدیری  
 خاکت چگونه می کند امروز بستری  
 کان را برهمی نتوان یافت رهبری  
 نه وجه مرهم است و نه امید داوری  
 افغانشان رسید بگردون ز بی سری  
 از بهر کحل دیده سزد گر بجان خری  
 وی دیده گرفتار نهی خون همی گری  
 یک نکته بشنوی که این نیست سرسری  
 با او بروشنی نکند میل همسری  
 میگوید از شما بزبان برادری  
 جوهر ودیعه بهتر نزدیک جوهری  
 دائم یقین که بازماند ز یاوری  
 از ملک این سری بسوی ملک آن سری  
 هان تا غبار غم بر خاطر نیاوری

۱. اصل: «رزه». ۲. در برهان قاطع گفته: «خرده دان بهضم اول مردم صاحب عقل و دانا و آنکه به همه چیز برسد از کلیات و جزئیات، و باریک بین و عیب جوی را نیز گویند». ۳. در برهان قاطع گفته: «دل دادن بر وزن استادان: کنایه از دلیر ساختن باشد».

کانکس که سایه بر سرش افکند فضل او  
 دستور مملکت شرف الدین که از شرف  
 ای رادمرد اگر خردت هست پامرد  
 شخصی که کس نبود بگیتی برابرش  
 اینست رسم دنی<sup>۱</sup> دون با جهانیان  
 یک بار گر کنند سپری پیش روی تو  
 گر عاقلی مشو بغرورش فریفته  
 از بهر جمع زرد و سپیدش مسوز تسن  
 یارب گذشته را بر جدش مقام ده

اندر دهانش صبر درآید بشگری  
 بر سروان دهر سری کرد و افسری  
 بنگر بچشم عبرت و دانم که بنگری  
 با خاک تیره می کند اکنون برابری  
 یک داد و صد هزار فنون ستمگری  
 بیش از هزار بار کند با تو خنجری  
 تا توز عیش هم شب و روز برخورداری  
 تا سرخ رو ازین قفص خاک برپری  
 وامانده را تو دار ز هر آفتی بری

[ترکیب بند]

[در رثای یکی از بزرگان خاندان عترت]

[بیت ۳۸]

روزگار شادمانی در گذشت  
 نوبت اندوه و محنت تازه شد  
 ناوک آنده ز دل تا جان رسید  
 بر سر دیوار شد خورشید عیش  
 کس ندارد در جهان چشم وفا  
 نور چشم دودمان عصمتند  
 تاج دین کز چشم زخم حادثات  
 ای که خاکی سر بر آور خوش ز خاک  
 چشم از خواب گران و اکن بین  
 تا تو اندر خاک رفتی خلق را  
 بس که بر فرق عزیزان تیغ غم

آه از آن شخص عزیز و ذات پاک

ای دریغا نیست ارزانی بخاک

۱. اصل: «نگری». ۲. اصل: «دنیا».

زاد سروا بوستان بگذاشتی  
داغ کردی دوستان را جان و دل  
آتشی بر کردی از هجران خویش  
تا رخ چون ارغوان کردی نهان  
چون زبان پنهان شدی در کام خاک  
لقمه‌ای از خوان گیتی بر مراد  
سرخ روحانی تو بودی لاجرم  
از جوان و پیر بردی صبر لیک

آه از آن رسم سرّوت پروری

آه از آن آیین نیکو محضری

عهد آن صدر جهان بدرود باد  
در گلستان چون نباشد عندلیب  
سرو چون از صحن بستان اوفتاد  
از میان سروان روزگسار  
بی دل و دست سرّوت پرورش  
ای بزرگی و شرف را اصل و فرع  
تا که ذاتی در جهان باقی بود

پادشاه آل یاسین فخر دین

آنکه دارد فرّ یزدان بر جبین

تا ابد از عمر برخوردار بساد  
دودمان ملک و دین معمور ازوست  
در ثنای گوهر میمون او  
در دعای دولتش روح الامین  
اولین کس کو نهد گردن بطوع  
سرخ لطف حق برش هر صبدم  
رسمهای خوب و آیین نکوش  
هر مهمی کو ببدان رو آورد

۱. اصل: «بوستان». ۲. اصل: «روزه».

آفتابا آسمان بگذاشتی  
پس بکام دشمنان بگذاشتی  
عالمی را در میان بگذاشتی  
رویها چون زعفران بگذاشتی  
نام خود بر هر زبان بگذاشتی  
ناچشیده همچنان بگذاشتی  
آشیان در خاکدان بگذاشتی  
نوحه با پیر و جوان بگذاشتی

نور آن شمع روان بدرود باد  
رنگ و بوی گلستان بدرود باد  
زیب و فرّ بوستان بدرود باد  
آن بزرگ خرده دان بدرود باد  
بانگ و نام بحر و کان بدرود باد  
چون تورفتی این و آن بدرود باد  
ذات پاکت جاودان بدرود باد

پادشاه آل یاسین فخر دین

آنکه دارد فرّ یزدان بر جبین

چشم بخت و دولتش بیدار باد  
رای او این دوده را معمار باد  
هر زبان و خامه گوهر بار باد  
با خدا همراز و هم گفتار باد  
حکم او را گنبد دوّار باد  
نامه اقبال در منقار باد  
قدوة شاهان نیکوکار باد  
ایزدش همراه و پشت و یار باد

رفته و وامانده این خاندان

در پناه ایزد دادار بساد

[در مدح شرف الدین علی بن بلفضل]

[و سپاسگزاری بر شفای او از بیماری و تبریک نوروز]

[۵۴ بیت]

چو تازه کرد صبا رسم کهنه پیرایی  
بفرّ ابر گهر ریز و باد عنبر ییز  
بهر طرف که پرید و بهر نفس که بزد  
ز چرب دستی<sup>۱</sup> ابروز خرده کاری<sup>۲</sup> باد  
چو آبروی<sup>۳</sup> بهار از گل است و چهره او  
مگر بدی سبب است این چنین که چندان  
بین که صحن چمن را چو حله کله زدند  
عروس مهد<sup>۴</sup> ز سرّد گل است و غنچه او  
بعینه از گل و بلبل بین بیاغ و چمن  
کنون که بلبل و گل هردو در عتاب شدند  
شبی که غمکده عاشقان بسیارایی  
ز شام برقع بر روی مهر بندد چرخ  
بنقد پیشکش جان کنم اگر تا روز  
طراز دست عملهای تو همه یغماست  
زبان بوصل گشادی کنون دریغ مدار

جهان پیر ازو یافت عهد برنایی<sup>۱</sup>  
بروی عالم باز آمد آب زیبایی  
نمود باد صبا معجز مسیحایی  
نوی گرفت ز سر عالم مطرایی  
چرا که در سر سروست ناز رعنائی  
که در گل است دوروثی دروست یکتایی  
پی عروسی این لعبان صحرائی  
صبا مشاطه و این لعبان تماشایی  
جمال یوسفی و لایه زلیخایی  
سزد که این غزل دلفریب بسرایی  
شیم چو روزگنی چون جمال بنمایی  
چو تو نقاب ز روی چو صبح بگشایی  
به بنده خانه چاکر شی فرود آیی  
رسد ترا که طراز طراز و یغمایی  
بوعده‌ای بدروغ ار دهن بیالایی<sup>۲</sup>

۱. جاجرمی این قصیده را در مونس الاحرار (ص ۳۰۷) نقل کرده است.

۲. مونس: «وزید». ۳. در برهان قاطع گفته: «چرب دست به معنی جلد و چابک و شیرین کار و هنرمند و غالب آمده شده و صاحب همت و خردمند باشد».

۴. اصل: «خرد کاری». در بهار عجم گفته: «خرده کاری کنایه از نازک کردن کار».

میر خسرو:

بزرگ آئید هم در خرده کاری ز لب میکرد هردم شهید باری

و به اصطلاح صنّاعان ریزه کاری که استادان زرگر خاتم بند از عاج و استخوان دیگر حیوانات در چیزها مانند خانه آئینه و دسته کارد و صندوقچه و امثال آن کنند... در فرهنگ معین گفته: «خرده کار: آنکه در کار و هنر خویش دقیق و باریک بین است، زیبا کار». ۵. اصل: «آب روی». ۶. اصل: «عروس و مهد».

چو گل ز حسن سخن گوی ز وفا چون سرو  
گل دو رنگی کم کن حدیث یک رنگی  
بکام خویش به پیروزی آید<sup>۱</sup> از داور  
مگر بهاء جهان و بهار چهره او  
رفیع همت دستور کافی آنکه شدست  
سپهر رفعت خورشید روی کیوان رای  
علی صفت شرف الدین علی بن بلفضل  
اگرچه خلق جهان جمله شاهد عدلند  
کفایت و کف او هر زمان بر شک آرند  
طناب خیمه عرش و رای افلاکست  
زهی رسیده بجایی که بر سپهر کرم  
ضمیر روشن تو دی بگفته با رایست  
ترا چه فخر بود گر کسی ترا گوید  
بعهد دست و دل و روزگار جود و سخات  
زیار حلم تو ماهی و گاو زیر زمین  
عنان حلم گران رو<sup>۲</sup> سبک بحزم سپار  
تویی که دولت و اقبال لایزالی را  
چو مجرمی بر عفو تو عذر خواه آید  
کفایت و کرم امروز در جهان اسمی است  
حسود جاه ترا مهره ماند در ششدر  
فلک بقهر ورا کعبتین خود مالد

که چون گلی بسوفا گرچه سرو بالای  
که همچو سرو ازین لاف باد پیمایی<sup>۱</sup>  
هر آنکسی که بداور شود به تنهایی  
ز رای خواجه گرفتند عالم آرای  
کفایتش فلکی همتش ثریایی  
که کرد رسم کیان زنده از نکو رای  
که والله است برادی و عدل فرمایی  
که عدل او بجهان شاهد است هر جای  
روان صاحب کافی و خاتم طایی  
سپهر کیست که باشد بدین معلایی  
چو آفتاب فلک بی نظیر و همتایی  
حدیث واقعه حادثات فردایی  
که دوسخا و مروّت چو کان و دریایی  
بکان و بحر درآمد هزار رسوایی  
چو گاو گردون نالد ز ناتوانایی  
که پشت ماهی و گاو زمین بفرسای  
زمبداً عمل کاف و نون مہیایی  
عطاش بخشی وانگه خطاش بخشایی  
تویی و هم تو که این اسم را مسمایی  
تو از سر کرم اندر ره محابایی  
که هیچ خصل<sup>۲</sup> ندارد تو هفتده عذرائی

۱. در برهان قاطع گفته: «باد پیمودن کنایه از کارهای بی نفع و بیهوده و بی فایده کردن، و سخن غیر تحقیق گفتن باشد...» ۲. اصل: «انده»  
۳. در فرهنگ معین گفته: «گران رو: کندرو، بطی السیر، بطی الحركة. (زیرا که فرودین سبکروتر بود و بگرا نروتر همی رسد. التفهیم)»  
۴. در برهان قاطع گفته: «خصل بفتح اول بر وزن وصل بمعنی نذب است که داو بر هفت باشد در بازی نرد، و شرط و پیمان در تیراندازی، و گروندی در قمار نیز هست. و بمعنی کعبتین هم بنظر آمده است. و درباره هفتده عذرا» سابقاً توضیح داده شد.

ز بهر جاه تو صفرا بسی کند<sup>۱</sup> بر بخت  
بخصم روی<sup>۲</sup> فرو رفته التفات مکن  
چو سوسن است سر کلک گوهر افشانت  
ولیک تازه ققاعی کزو گشاید<sup>۳</sup> ملک  
خدای کرد قلم را ستایش و الحق  
بزرگوارا آن مهر نوربخشی تو  
درین زمانه که قحط وفا و مردمی است  
چو کلک تو به ثنای تو طبع روشن من  
سخنوران جهان زین قصیده فخر کنند  
قصیده ایست همه روح پاک و سحر حلال  
عروس وار پیراست خاطر م رویش  
بحضرت تو رسانید مهر نامه<sup>۴</sup> بدست  
زبان ندارد و تن تهنیت همی گوید  
سپاس و منت ایزد که ذات اشرف تو  
ز گنج خانه<sup>۵</sup> لطف خدای یافت شفا  
چنانکه از تو در آسایشند خلق خدا

ولی هر آینه گردد بخیره<sup>۶</sup> سودایی  
که او چو ذره و تو آفتاب والایی  
همه زبان و درو هیچ نیست گویایی  
گشوده نیست ز تیغ مذاب<sup>۷</sup> سیمایی (?)  
چو در بنان تو باشد سزد که بستایی  
که چون فلک ز همه آفتی معرایی  
تویی که اهل هنر را ملاذ و ملجائی  
ببین که بر چه صفت میکند گهرزایی  
که سحر کاری کردم درو نه هدایی<sup>۸</sup>  
نه شاعریست بلی هست ساحر آسایی  
مسلمست ورا این عروس پیرایی  
بمهر عذر تو خواهان بمهر عذرائی (?)  
ز بهر صحت ذاتت ز روی دانایی  
که چشم دولت و دین را بدوست بینایی  
وزان شفا همه کس راحت و شکیبایی  
سزاست گر تو ز لطف خدا بیاسایی

۱. در برهان قاطع گفته: «صفرا کردن کنایه از خشم گرفتن و اعراض نمودن باشد...» ۲. اصل: «نخیره»  
۳. اصل: «دوره، مونس: «روزه». در لغت نامه های فارسی که در دسترس من است «روی فرو رفتن» معنی نشده، ولی ترکیبات فراوان «روی» با کلمات دیگر در بهار عجم بیان شده است. و بعضی از آن ترکیبات با آنچه در این بیت آمده شبیه است. ۴. در بهار عجم گفته: «ققاع گشادن کنایه از لاف زدن و تفاخر نمودن...» و در برهان قاطع گفته: «ققاع گشودن کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن و نازش نمودن باشد... ققاع می گشاید یعنی تفاخر می کند و لاف می زند». ۵. اصل: «مذاب»  
۶. در مستهل الارب گفته: «رجل هذاه کشداد: مرد بسیار بیهوده گوی از بیماری یا خواب»  
۷. در بهار عجم گفته: «مهر نامه: مهری که بر عنوان نامه کنند برای اعتبار نامه»

ملا طاهر غنی:  
ز مهر نامه اش گردید معلوم کزو هر کس که دور افتاد داغست.  
۸. در بهار عجم گفته: «گنج خانه و گنج دان: جای نگاهداشتن گنج. میرمعزی:  
اگر قیاس کنم پیش همت عالیش چه گنج خانه قارون چه نیم پز دباب  
خواجه نظامی:  
بان گنج خانه که دریافتند ره ازدها پرخطر یافتند...»



لباس شخصاً تو بادا عنایت ازلی  
رسیدن مه نوروز بر تو میمون باد

که آن لباس گرانمایه را تو می شایی  
که عید اعظم و نوروز خرم مایی

### ایضاً له

[در مدح صدر ریب الدین]

[۳۷ بیت]

نسیم باد که اقطاع بحر و بر دارد  
ز خلعتش مه دی کان سیم و زر گردد  
دو گام اوست جهان چونکه گام برگردد  
پگاه صبحدمی چون زنده صبح دمسی  
بیوی آنکه مگر چون پریدن آغازد  
مکان فضل و جهان کرم ریب الدین  
بلند قدری کز نور روی و پرتو رای  
ز نائبات فلک هرچه همزه قدر است  
بیک سؤال دهد بی حساب هر زرو سیم  
ز حلم او چو بر آید حدیث ماهی و گاو  
چو کلک او کند آهنگ نظم مملکتی  
چو رای او کند آغاز رفع حادثه ای  
زهی ستوده بهر کام و هر زبان چو خورد  
چو روشن است که صاحب کفایتی چو تونیست  
اگر حسود تو دعوی همسری کننت  
ترا چه غم نه چو و سنگ هم سران ززند  
بداند آن که چو و سنگ در برابر زر  
حسود جاه ترا در حساب نارد کس

دمش خزینۀ ارواح جانور دارد  
ز طلعتش مه نوروز زیب و فر دارد  
یکی بغاور و دیگر بباختر دارد  
دلیم ز جان عزیزش عزیزتر دارد  
گذر بعضرت صدر نکوسیر دارد  
که سیرت ملک و صورت بشر دارد  
هزار جرم مه و مهر ماحضر دارد  
ضمیر روشنش از سر آن خبر دارد  
برید خاطر او دفع آن زبر دارد  
که کان و کوهی در کیسه و کمر دارد  
بزیر هفت زمین آه و ناله بردارد  
کدام لشکر جنگی که آن هنر دارد  
خرد چو نطق تواند کجا خطر دارد  
کسی کفایت صاحب چه معتبر دارد  
که چشم و گوش خرد هردو کور و کردارد  
ولیک فرق کند هر که او بصر دارد  
همه کسی بجهان بهر وزن زر دارد  
که تو چو بحری و او صورت شمر دارد

۱. اصل: «خصم».

۲ و ۳. اصل: «جوه». در برهان قاطع گفته: «چو... با ثانی معروف مخفف چوب است».

۴. در برهان قاطع گفته: «شمر به فتح اول بر وزن قمر حوض خورد و کوچک را گویند، و آبگیر و هرجا که آب ایستاده باشد، و جایی از زمین و کوه که آب باران در آن جمع شود، و پای درخت را نیز گویند که آب در آن ایستاده باشد، و بعضی آب کم و اندک را شمر گویند که در هر جای از روی زمین و جوفها و شکافهای سنگ و

زمانه را بجهان ورچه حاجتست بدو  
نه هر که تیغ بر آهیخت یا سپر برداشت  
که در میان چمن شنبلید<sup>۱</sup> و نیلوفر  
شهی بدعوی تاج و کمر مسلم نیست  
نشیمن است بنان تو جرّه بازی<sup>۲</sup> را  
چو مهر اگرچه رود بر بساط روز سپید  
گاهی بمعجزه داودوش زره بافد  
نه ماهی است و نه مرغست اگرچه چون ماهی  
بروشنی بر سیاح چون سکندر و باز  
بمشک پاشی چون ناف آهو است ارچه  
چو داده ای مدد او ز فیض بحر گفت  
چو در کف تو بود صد هزار تیغ ملوک  
بزرگوارا خادم بحکم دوستی بی  
بدین قصیده ره انبساط رفت مگر  
مگر نماند پوشیده بر تو کاین داعی  
توقعست که دیوان شعر خاقانی  
فرستد از پی خادم که خادم این منت  
همیشه تا که عروس چمن بفصل بهار  
بهار عمر ترا تا زگی بحدی باد

شمر بساحل دریا که در شمر دارد  
محل و مرتبت و تاب قرص خور دارد  
ازو بصورت آن تیغ و آن سپر دارد  
که مور و هدهد این تاج و آن کمر دارد  
که جمله تن ز زرو سر زمشک تر دارد  
عمامه از شب و درآعه از قمر دارد  
گاهی ز مور سلیمان صفت حشر<sup>۳</sup> دارد  
سخن بگوید و گرچه چو مرغ پر دارد  
به تیرگی در چون خضر آبخور دارد  
ز بیشه منشأ اصلی چو شیر نر دارد  
از آن دهان همه پر لؤلؤ و گهر دارد  
ز تیغ او مدد نصرت و ظفر دارد  
که از تو در دل او مسکن و مقر دارد  
که با قبول بسمع تو برگذر دارد  
بنظم و نثر درون گه گهی نظر دارد  
اگر بدست کند از کسی و گر دارد  
چو طوق گردن داند چو تاج سر دارد  
ز سبزه کله و از باد جلوه گر دارد  
که هر خزان را تا حشر پی سپر دارد

→

۱. پاهای درخت و امثال آن بایستد، و جوی کوچک و خرد و جدول آب را نیز گفته اند، و نورد آب را هم می گویند یعنی گرداب... ۱. اصل: «نریده».

۲. در بهار عجم گفته: «جرّه با خم و تشدید نهر جانور از چرنده و پرنده عموماً، و نرباز خصوصاً». و در برهان افزوده: «چه از جرّه باز مراد با زبر بود، و بعضی باز سفید را گفته اند خواه نر باشد و خواه ماده...».

۳. در بهار عجم گفته: «حشر بالتعریک: فوج، و در صراح توابع و لواحق، و با لفظ آوردن و بردن و کردن و کشیدن و داشتن و انگیزختن و فرستادن بر چیزی مستعمل (است)...». در فرهنگ معین گفته: «حشر: گروه، دسته، قشون غیر منظم، لشکر غیر منظم، چریک».

۴. در برهان قاطع گفته: «پی سپر با بای فارسی بر وزن دردمسز هر چیزی را گویند که در زیر پای کوفته و لگد کوب شده باشد، و بمعنی رونده نیز آمده است».

بخط روشن بر صفحه رخس پیداست  
 هوای آن رخ روشن ببرد آب رخس  
 بر آن نیم که ز عشقش تهی گتم پهلوی  
 ز گوشمال جفایش دمی نیم خالی  
 بریخت بیهده سودای عشق او خونم  
 بگوهری که بدزدید چشمم از رخ تو  
 بریده شد رگ جان و نظر بریده نشد  
 بخشک بر ز غمش کشتی بی همی رانم  
 بعشوهی جو از آن یار یاری نبود  
 جو یار از لب خود آرزوی بوسه کند  
 مرا چه چاره که بس بی نواست کار دلم  
 ز هجر آن رخ چون نوبهار خسته دلم  
 ز وصل او دل پژمرده ایست چونان چون  
 برش که هست بر او حریر و گل چون خار  
 نه هیچ گل چو گشاید دورخ بدان رنگست  
 کمینه بنده او آفتاب و سرو سهی است  
 گشاده چهره و بسته کمر به پیشش اگر  
 ازو عیان توان یافت رنگ و بوی بهشت  
 وزیر عادل و دستور ملک و صاحب وقت  
 ملک صفت شرف الدین علی بن بلفضل  
 سپهر همت خورشید روی کیوان رای

که از برای رخ روشنش دلم شیدا است  
 هنوز خاک ویم یارب این چه آب و هواست  
 از آنکه سینه پر از سوز و دل پر از سودا است  
 مرا هنوز بدان نور چشم چشم وفاست  
 هنوز بر من مسکینش روز و شب صفر است  
 کنار من چو صدف بر ز لؤلؤ لالاست  
 که دزد را بهمه حال چشم بر کالا است  
 اگرچه از نم چشم کنار من دریا است  
 طمع به بوس و کناری ازو کرا یار است  
 یقین شناس که از یار بوسه نتوان خواست  
 دل از کجا و نوا تا به پیش او بنا است  
 چو باغها بخزان مستمند برگ و نوا است  
 بصبحهای بهاری چمن ز ایر و صبا است  
 درون او همه خار<sup>۲</sup> برون او خارا است<sup>۳</sup>  
 نه هیچ سرو چو بندد قبا بدان بالاست  
 هر آنکھی که گشاده رخ است و بسته قبا است  
 ندیده بی بیان کافتاب در جو زوا است  
 مگر که حضرت میمون سید الوزرا است  
 که بحر فضل و مکان وفا و کان سخاست  
 که کان فضل و کرم ابر دست و بحر عطاست  
 که چون سپهر و چو خورشید با علو و سنا است

۱. در برهان قاطع گفته: «پهلوی تهی کردن به معنی کناره کردن و دوری گزیدن باشد، و برهیز و اجتناب نمودن از چیزی و از کسی، و تنها شدن هم هست».
۲. اصل: «پژمرده هست چنانکه».
۳. در برهان قاطع گفته: «خار و بر وزن پاره به معنی خارا است، و آن پارچه‌ای باشد موج دار و قیمتی، و سنگ خارا را نیز گویند که سنگ سخت باشد...».
۴. در برهان گفته: «خارا بر وزن دارا سنگ سخت را گویند، و نوعی از بافتن ابریشمی هم هست که مانند صوف موج دار بود، و آن ساده و مخمط می باشد، و مخمط آن را عتایی خوانند، و عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوب است بدو».
۵. اصل: «کام».

همای عدلش از آنکه که بر بگستردست  
 کریم طبعش بر دین و داد شد والسه  
 خرد چو بندد مجموع سروران جهان  
 سپهر ناموران را چو در شمار آرد  
 چو نام صاحب و جعفر برند با نامش  
 بروست ختم بزرگی بروست ختم کسرم  
 بعهد جودش اگر دام آرز بگذارند  
 بچشم فکر در آینه ضمیر امروز  
 شکست گردن فرعون ظلم موسی وار  
 کمینه قطره ز فیض کفش هزار محیط  
 چو کعبه حضرت تو مقصد ضعیف و قویست  
 زهی نشیمن شهناز همت عالیت  
 نهاد قدر تو بر چرخ هفت پایه کرم  
 سخای ابر که<sup>۴</sup> او مایه حیات دهد  
 بعهد جود تو کس نام مفلسی نبرد  
 کجاست هیچ سخاگستری چنین که تویی  
 کدام گردن کو گرچه سرفراخت چو باز  
 ز بهسگال تو اقبال وز حسود تو بخت  
 ترا نظیر نبیند سپهر در عالم  
 ز زادن چو تویی شد غقیم مادر دهر  
 هزار دعوی اگر من گتم بمتقبت  
 مسلم است ترا معجز ثنا و کسرم  
 دم تنای تو چون صبح میزنم شب و روز  
 هر آن دمی که زدم جز ثنات بود دروغ

غراب فتنه و بیداد همه عنقا است  
 چنانکه گویی آن وامق است و این عذرا است  
 هموست آنجا من ذلك و هم او منهاست  
 بنام و کنیت میمونش مبدأ و منهاست  
 خرد بیانگ درآید که از کجا بکجاست  
 چنانکه خوان خورش را که ختم بر حلواست  
 مدار طره زطبعش که سخت نیک اداست  
 هزار نقش ببیند که<sup>۱</sup> مشکل فردا است  
 که عدل او را در قهر آن ید بیضا است  
 کهنه پشه‌ای از درگهش هزار هماست  
 چو بحر بارگه او محل خوف و رجا است  
 بر آن مقام که نسرین<sup>۲</sup> چرخ را مأواست  
 هنوز باش که این پایه اولین مبادا است  
 حیات از کف<sup>۳</sup> رادت دراو و جای حیا است  
 مگر که علت افلاس را کف تو دواست  
 کراست رسم کرم پروری چنین که تراست  
 که بروی از تو چو قبری نه طوق منتهاست  
 چنانکه در کرم تو خلاف وعده جداست  
 اگرچه او را بسیار دیده بیناست  
 شریف ذات تو زان بی نظیر و بی همتاست  
 مرا ز عقل بر آن هر یکی هزار گواست  
 چنانکه سوره اعجاز نظم و نثر مراست  
 اگر دم چو دم صبحدم خوش است رواست  
 دروغ گوید صبح از نخست و آنکه راست

- ۱ و ۳. اصل: «کی». و این همان «که» حرف ربط است که در قدیم به صورت «کی» می نوشتند، و این رسم الخط از نسخه قدیم گهگاهی در این نسخه نیز راه پیدا کرده است.
۲. در برهان قاطع گفته: «نسر به فتح اول و سکون ثانی... نام دو ستاره ایست در فلک موسوم به نسر طایر و نسر واقع».
۴. زیر کلمه کف کلمه «بی» نوشته شده.

مثال شعر من و دیگران بمدحت تو  
نه هر که او سخنانی فراهم آورده  
نه هر سخن که به وزنت شعر خواندش  
محک نیکوید امروز در زمانه تویی  
ستایش چو تویی را چو من کسی باید  
زبان من بشب و روز شکر نعمت تو  
که هفت عضو من و مویهای من بر تن  
سخن رسید باخر ولی مکارم تو  
سزد اگر بدعای تو دست بردارم  
عنایت ازلی در جهان نصیب تو باد  
خدای عزوجل باد پشت و یاور تو

[در مدح صاحب صدر شرف الدین علی]

[۳۶ بیت]

مثال شعله خورشید بخش و نور سهاست  
بسلك نظم در آرد ز زمره شعراست  
مثالش آنکه زمره برنگ [چون] میناست  
که بارگاه شریف تو کعبه فضلاست  
که بندی از سخنش این قصیده غراست  
همی سراید والحق نه خود زبان تنهاست  
بشکر نعمتهای تو چون زبان گویاست  
زیادت از سخن و طبع و وهم و خاطر ماست  
که پیش ایزد بهترز هر چه هست دعاست  
که بسگال ترا از جهان نصیب عناست  
که آنچه بهتر از آن نیست یاوری خداست

وصل توام راحت جان آورد  
رنج روان خون بود آن کز دو چشم  
نام تو چندان که برم چشم من  
صبر چو گل پرده دهد هر کجا  
جان من آمد بلب از آرزو  
گر ندهی کام زبانی بنده<sup>۱</sup>  
چون ز منت هست دروغی دریغ  
می برمش نام هنوز اینست عقل  
آهوی چشم تو بهر چشم زخم  
تویه ز کشتن نکند عارضت  
هندوی زلفت چو کند ترکناز  
دل که از آن ورطه به بیرون برد

هجر توام رنج روان آورد  
دم بدم گنج روان آورد  
گنج گهر سوی دهان آورد  
نرگس تو تیرو کمان آورد  
تا خود از آن لب که نشان آورد  
کسم ز دروغی که زبان آورد  
وصل که در وهم و گمان آورد  
سر چو سبک شد هذیان آورد  
کشته یکی شیر زبان آورد  
گر نه خطت خط امان آورد  
جمله بیک ره دل و جان آورد  
جان که<sup>۲</sup> از آنجا بکران آورد

۱. در برهان قاطع گفته: «زبان دادن کنایه از عهد و شرط کردن و رخصت دادن باشد».

۲. این کلمه را «زبان» هم می‌شود خواند. ۳. اصل: «کی».

غارت دلها گر ازین سان کند  
گر سرسوزی دلم این شرح حال (؟)  
صاحب عادل شرف الدین علی  
آنکه بیک لحظه دهد هر چه آن  
آنکه بصد قرن مرورا قرین  
دولت او خوب جوانا کزو  
دست چو بر نبض نهد کلک را  
تفته جگر شد قلمش بر عدو  
تیغ شود از گهر خود خجل  
همچو عروسی است ز آتش که او  
هست ورا آن ید بیضا کزو  
سحر نماید همه لیکن حلال  
مشک خطا بنده خطی است خوش  
تیغ شود عاجز از آن معجزه  
ای که ز درگاه تو هر نامور  
دست بفتراک تو زد هر که او  
رای تو چون خوان کفایت نهد  
هیبت چنگ<sup>۱</sup> اسد عدل تو  
عدل تو آن یوسف مصرست کو  
ساز ثنای تو ندارد زبان  
تا روش دهر و مسدار سپهر  
تا قلم قدرت تقاش کن  
باد بکام تو هر آن موسمی  
عمر ترا باد اساسی که آن

کار بهر حال بسدان آورد  
پیش در صدر جهان آورد  
کز قلمش تیغ فغان آورد  
طبع بصد سال بکسان آورد  
والله اگر هیچ قران آورد  
فایده هر پیر و جوان آورد  
در دل دشمن خفقان آورد  
زان همه وقتی یرقان آورد  
چون که قلم سوی بنان آورد  
مقنعه از تیره دخان آورد  
معجز موسی بعیان آورد  
چون که زبان در جریان آورد  
کان قلم مشک فشان آورد  
کان قلم فتنه نشان آورد  
نام ییندوزد<sup>۱</sup> و نان آورد  
دست سخا سوی عنان آورد  
صاحب ری دلمه خوان آورد  
راست روی در سرطان آورد  
بر گله از گرگ شبان آورد  
گرچه ز صد گونه بیان آورد  
از پس شعبان رمضان آورد  
نقش بهاران و خزان آورد  
کز عدمش دور زمان آورد  
هدم فنا در هرمان آورد

۱. اصل: «دیندود».

۲. اصل: «جنگ».

۳. هرمان به فتح اول و دوم تشبیه هرم است. و مقصود از آن دو هرم از اهرام سه گانه مصر است. در منتهی الارب گفته: «هرمان محرکه دو بنا است از بناهای نخستین در مصر... و قبل هما قبران لملکین من ملوک مصر- الاولین». زیندی در تاج العروس نیز مطالبی مفصل تر درباره این دو هرم نگاشته و اشعاری از گویندگان عرب

خرد که اوست رئیس و جهانیان مرنوس  
 سرا به حضرت خود راه داد صبحلمسی  
 چه مجلسی همه انس و چه حضرتی همه قدس  
 جهان ناطقه خرم ز تابش نورش  
 بلطف داد مرا رخصت سؤال و جواب  
 سؤال کردم و گفتم چه روزگارست این  
 چراست طالع جهل و سفه چنین مسعود  
 سمند کام که رامست زیر بی هنران  
 هنرپرستان در انتظار یک ماکول  
 درین رسدگه خاک کی نصیب اهل هنر  
 یکی کریم نشان ده مرا که رستم وار  
 جواب داد خرد مرا که دل خوش دار  
 هنوز هست هنرپروری که فرق کند  
 هنوز هست بزرگی کریم طبع که هست  
 ستوده صاحب و صدر جهان بهاء الدین  
 بزرگواری کز همت مبارک او  
 به پیش کلک و بنانش بروز عرض هنر

جمال اوست تماشاگه قلوب و نفوس  
 که تا بیایم تشریف مجلس پاپوس  
 بنوبر آمده اول ز حضرت قدوس  
 چنانکه نامیه از تابش بدور و شمس  
 که در جواب و سؤالش نبود زرق و فسوس  
 همه نفاق و همه حیل و همه سالوس  
 ز چیست گو کب علم و هنر چنین منحوس  
 چراست زیر هنرپروران حرون و شمس  
 گزیده طبعان در احتیاج یک ملبوس  
 همه غروب سعود آمد و طلوع نحوس  
 دهد نوید خلاصی به بیژن محبوس  
 هنوز رایت اهل هنر نشد منکوس  
 میان خز و پلاس و میان زر و فلوس  
 بسی همت او جانب کرم محروس  
 کریم عهد حسین محمد عبدوس  
 وفا و حلم و کرم را اثر نشد مطموس  
 باقتباس درآیند صاحب و قابوس<sup>۱</sup>

که اهرام را در شعر خود یاد کرده اند آورده است. در اینجا قطعه ای را که مؤلفان «الدروس النحویة» در جلد دوم کتاب خود درباره این دو هرم نگاشته اند به جهت زیبایی آن نقل می کنم: «فی مصر من الآثار ما یدهش- الابصار، من ذلك الهرمان اللذان هرم الدهر و هاتیان، و تعاقبت المصور و تواتت الدهور و هما باقیان، یشهد بناء هما بعلو درجات المتقین و ینطق ببراعة من كان بصیر من المهندسین. بوضعهما یمکن تعیین الجهات و معرفة الفصول و الانتقالات».

۱. اصل: «فانوس». مقصود از قابوس، قابوس بن وشمگیر ابوالحسن شمس المعالی (مقتول ۴۳۳ هـ) از پادشاهان آل زیار است. وی مردی فاضل و ادیب و فضل دوست و خوش خط بود. گویند صاحب بن عباد هرگاه خط او را می دید می گفت: «هذا خط قابوس أم جناح طاوس؟ در تتر عربی یا بهترین بلیغان زمان دم برابری می زد و در شعر پارسی و تازی دست داشت. برای شرح حال مفصل تر او رجوع شود به فرهنگ معین ج ۶ ص ۱۴۱۲. کمال البلاغه که مجموعه نامه های اوست توسط عبدالرحمن یزدادی گردآوری شده و اکنون نیز به چاپ رسیده

زیک نتیجه کلکش بسی کند تعلیق  
 چو مرغی است که چون کرد مبدأ طیران  
 چو او بجلوه درآید ز حجله کف او  
 بعهد فرخ او انتعاش یافت کرم  
 چو آفتاب کند فخر بر نجوم بنور  
 ز ترس آنکه بریزدش آب رخ همه روز  
 چنان ز کلک ضعیفش یمن ملک قویست  
 درو عیان نتوان دید طرد دشمن ملک  
 زهی جناب رفیع تو همچو بیت عتیق<sup>۲</sup>  
 هرآنکه خدمت او یافت حظ او موفور  
 اگر نمی کنی همت تو درس کرم  
 چه غدر دشمن دولت تواند اندیشید  
 وفاق رای تو فرخنده ترز روز غدیر  
 اگر نه رای تو دارد بکار ملک قیام  
 صریر کلک تو منسوخ کرد صولت تیغ  
 تو آفتابی و بدخواه تو کم از ذره

هزار ذهن فلاطون و حذق جالینوس  
 چه جای فر همایست و جلوه طائوس  
 حسود پای ندارد چو نقش دست عروس  
 که در عهد دگر بود مدنفی<sup>۱</sup> مایوس  
 برای او شکند آفتاب را ناموس  
 دهد بواسطه خاک پای او را بوس  
 که ملک را بسر او بود یمن غموس<sup>۲</sup>  
 چو در انامل میمون او شود معکوس  
 مقام راحت و نعمت نه جای سختی و بوس<sup>۳</sup>  
 هرآنکه یافته حرمان نصیب او مبخوس  
 شدی بکلی آثار ربیع او سدروس  
 چو نامه تو سفیرست و جای تو جاسوس  
 خلاف طبع تو آشفته ترز حرب بسوس<sup>۴</sup>  
 چگونه کرد توان بر سریر ملک جلوس  
 چو خاست بانگ مؤذن چه سگ بود ناقوس  
 تو کعبه ای و حسود تو کمتر از ناوس<sup>۵</sup>

است. کتاب دیگری که از او باقی مانده الفریده فی الامثال و الآداب است که تا کنون سخت گنم بوده است و این جانب یک سال پیش آن را تصحیح کرده و برای چاپ فرستاده ام.

۱. مدنف بصفه اسم فاعل بیمار رو به مرگ را گویند. ۲. اصل: «عموس». در منتهی الارب در ماده «عمس» گفته: «الیمین الغموس: سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فرو برد، سپس در دوزخ، یا سوگند دروغ که صاحبش دیده و دانسته کذب کند و سوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید». مؤلفان المعجم الوسیط گفته اند: «الیمین الغموس: الکاذبة تمس صاحبها فی الاثم. و فی الحدیث: الیمین الغموس تذر الذیار بلاع». این الاثر در «النهاية» در ماده «عمس» گفته: «فیه: الیمین الغموس تذر الذیار بلاع. هی الیمین الکاذبة الفاجرة کالتی یقطع بها الحالف مال غیره سمیت غموساً لآنها تمس صاحبها فی الاثم، ثم فی التار. و فعول للمبالغة».

۳. اصل: «منت عشق». ۴. بوس مخفف بؤس است به معنی سختی و تنگستی. ۵. بسوس نام زنی از قبیله تغلب بوده و گویند او انگیزنده جنگهای چهل ساله بین دو قبیله بکر و تغلب بوده است، و به این جهت آن جنگهای چهل ساله را «حرب بسوس» نامیده اند. این حادثه در اواخر قرن پنجم میلادی واقع شده است. برای تفصیل آن رجوع شود به العرب قبل الإسلام تألیف جرجی زیدان (ص ۲۴۵-۲۴۸ چاپ بیروت - المکتبة الاهلیة)، و تاریخ الادب العربی تألیف شوقی ضیف (العصر الجاهلی ص ۶۵ چاپ دارالعارف). ۶. در برهان قاطع گفته: «ناووس بر وزن ناقوس آتشکده و عبادتخانه مجوس را گویند، و در این زمان با یک واو نویسنده مانند طاوس و کاووس».

اگر زمانه حسود ترا بخنداند  
 ز جان عزیزتر آید مجوس را آتش  
 کمال یافت بکلک تو کار دولت و ملک  
 زهی ثنای تو دلخواه‌تر ز نغمه چنگ  
 دعای تو چون نهالی است خرم و تازه  
 دهد بمدح تو هر لحظه نویری دیگر  
 ز عقل دور چنان باد حاسدت که شود  
 مرا ثنای تو بستد ز دست هر ممدوح  
 همیشه تا که داهیه (؟) زواهب عقل<sup>۲</sup>  
 برون ز کام تو هر کو طلب کند بجهان

ایضاً له

[در مدح صدر بهاء الدین]

[بیت ۲۵]

عجب مدار تو آن را ز روزگار عبوس  
 بعاقبت نه بآتش بود عذاب مجوس  
 وضو کمال نیابد مگر بمسح رثوس  
 دعای تو طرب‌انگیزتر ز دور کؤوس  
 بدست فضل تو در باغ طبع من مغروس  
 که نه ز شکل بدو آمد و ز جنس عروس<sup>۱</sup> (؟)  
 رفیق غول ییابان و مرکب کابوس  
 که بمدح تو چو رئیس است و طبع من مرئوس  
 امیر عالم معقول و عالم محسوس  
 برون کنادورا از جهان قضا بدبوس<sup>۲</sup>

بدان خدای که لطفش بجانور جان داد  
 ز هفت چرخ برآورده هفت میدان گرد  
 به نه فلک پدری داد حکمتش لیکن  
 پس آنکهی چو قوی شد میانشان پیوند  
 شهنشهی ریاحین بگل مفوض کرد  
 همش ز شاخ علم داد و هم ز خارستان<sup>۳</sup>  
 به برق و ابر نه از بهر ماتم و سورت  
 کمینه ذره‌ای از حکمتش چو سایه فکند

سکون بعاک و روانی بچرخ گردان داد  
 بهفت کوب رخشنده ساز جولان داد  
 زمام مادری آنکه بچار ارکان داد  
 بفیض فضل سه فرزند را بدیشان داد  
 بدو جمله اقطاع باغ و بستان داد  
 همش ز برگ سپر هم ز غنچه پیکان داد  
 که قدرتش لب خندان و چشم گریان داد  
 لباس نور بخلعت بماه تابان داد

۱. در اصل چنین است و چنانکه ملاحظه می‌گردد معنی واضحی از شعر بدست نمی‌آید. به گمان کلمه «بدوره» در اصل بذور (جمع بذر) بوده است. اما کلمه «عروس»: غرس به فتح غین مصدر و به معنی مغروس است و جمع آن غراس و أغراس می‌باشد، و در هیچ یک از لغت‌نامه‌هایی که در دسترس من است جمع «غروس» را برای آن ذکر نکرده‌اند، ولی از کلمات نهال و مغروس و نویر می‌توان استنباط نمود که دو کلمه مذکور در مصراع بایست «بذوره» و «غروس» بوده باشد، البته اگر بتوان غروس را جمع غرس دانست. اگر این احتمال درست نباشد احتمالات دیگری در همین حدود بایست داد. ۲. در اصل چنین است. ۳. در برهان قاطع گفته: «دبوس به فتح اول بروزن مجوس... گرز آهنین را نیز گویند...». ۴. اصل: «جارستان».

کدام پشه که چون رخ نمود از آن درگه  
 بیحر و کان‌گه ابداع کن فکان کرشم  
 کمال قدرت او در جهان حسن و جمال  
 که شوق من سوی صدر جهان بهاء الدین  
 هنرورا تویی آن کایزدت باستحقاق  
 نبرد هیچ کسی نامه کرم را نام  
 بشکل خوانی آراستست ملک عراق  
 اگر چه چون سرطان کژرست کار طباع  
 اگر چه نیست در اخوان روزگار صفا  
 گفت که چون پدیدضاست اندر و کلکی است  
 مهابتی و نفاذی که داده‌اند به تیغ  
 کریم طبعاً بر دعوی کریمی تو  
 ضمیر داعی مخلص بسان ابری دان  
 بنا مرادی از خدمت تو محروم است  
 بحضرت تو که باب السّلامی از سر شوق  
 از آن جناب جواب انتظار کرد چرا  
 سعادت تو فزون باد و بدسگال تو کم

[در مدح قوام الدین]

[بیت ۲۵]

نه پیل بالا بر کاینات فرمان داد  
 چه مایه از زرو زسیم در و مرجان داد  
 طلوع مهر و مه از مشرق گریبان داد  
 بغایتی است که شرحش بنامه نتوان داد  
 جمال و مرتبت آفتاب و کیوان داد  
 که نه نخست ز نامت نشان عنوان داد  
 که ایزد از خط و کلکت ورا نمکدان داد  
 خدای طبع ترا راستی چو میزان داد  
 خدا بطبع کریمت صفای اخوان داد  
 کزو هر آنکه بدیدش نشان ثعبان داد  
 بنوک کلک تو ایزد هزارچندان داد  
 خرد گویای مطلق ز روی برهان داد  
 که در ثنای تو گوهر بجای باران داد  
 مراد کس نشمر دست آنچه حرمان داد  
 روانه کرد و درو شرح حال هجران داد  
 جواب او کرمت از طریق نسیان داد  
 که هر چه هست نکوتر خدا ترا آن داد

ایا رفیع جنابی که چرخ با عظمت  
 قوام دولت و دینی عماد ملت و ملک  
 دم موافقتت از شراب سازد نیل  
 حسود جاه تو این دارد از فلک بهره  
 زمانه هست در ایدای دشمن تو مصیب

برای رتبت خود میل آن جناب کند  
 ترا رسد که جهانت چنین خطاب کند  
 ره مخالفتت نیل را شراب کند  
 که هر شبی چو شفق رخ بخون خضاب کند  
 که هر زمان بدگر محتشش مصاب کند

۱. در برهان قاطع گفته: «پیل بالا با بای ابجد بر وزن میرلالا، توده و خرمن کرده و بسیار را گویند، و کنایه از بلند و عظیم جسته هم آمده است». ۲. اصل: «کباب».

رقیب فضل الهی بدان ملازم تست  
اگر بخوانی مجموعه فضایل خلق  
وگر زلدت عفوت خرد خبر یابد  
چو فیض فضل الهی است هر جان و تنت  
چو گشت بانی کعبه خلیل و اسمعیل  
چه تاب دارد خفاش پرتهور کوا  
بقطره‌ای بشمارد سحاب دریا را  
بگاہ مملکت اندر گه هیاط و میاط  
گاهی کند بقلم کار تیغ راست چو تیر  
گاهی به تیغ قلم را چنان بسازد کار  
نه مه نه زهره کند مطربی و نمایی  
حسودت الحق هر لحظه‌ای برایش دل  
پس از کباب شرابی بیایدش ناچار  
چو چنگ و نای بود آرزوش چنگ اجل  
بزرگوارا دریا دلا تویی که هنر  
بقحط سال مسروت امیدواران را  
هر آنکسی که گزیند مجاورت با بحر  
چو من ثناگری از بحر<sup>۳</sup> همت تو رواست  
همیشه تا ز بی حرص عمر صاحب شیب  
بروزگار تو بادا هر آن دعای بخیر

[در مدح کسی است]

[۲۴ بیت]

زهی دور تو دور فضل و کسرم تویی در بزرگی بعالم علم  
۱. اصل: «بدتهور که او»  
۲. در اقرب‌الموارد در ماده «هبطه» گفته: «هم فی هیاط و میاط: ای فی اضطراب و مجی و ذهاب». و در المعجم  
الوسیط آمده: «یقال هم فی هیاط و میاط: فی شروء و جلیة، و قیل فی دنو و تباعد».  
۳. در اصل چنین است: «بهره» هم در اینجا درست است.  
۴. ناظر به حدیث نبوی است که: بهم (بشیب) این آدم و تشب منه  
انتان: العرص علی المال و العرص علی العمر. در کلمات این حدیث اختلافاتی در مآخذ گوناگون وجود دارد.  
از جمله رجوع شود به ترک الاطناب (ص ۲۲۷) که شرح است بر شهاب الاخبار قاضی قضاعی.

بتو ملک خرم چو بلبل بگل  
بفضل و ارب<sup>۱</sup> اختیار عسرب  
خرد را که قسام نیک و بدست  
چه جستن درین خاکدان چون تویی  
ز سائل بسروز سخا یک سؤال  
ز بهر نثار کف و کلک تست  
اگر چشم زخمی— که حطی تمام  
بجاء تو آسیبی آمد ازو  
فلک سفله و دهر دون پرورست  
بدان التفاتی نشاید نمود  
جهان را ز خورشید نورو نواست  
مه چارده خوتر زانجم است  
ز جنس ریاحین نکوتر گل است  
زمین کوست روزی ده جانسور  
شب تیره کو رازداری نکوست  
خرد کز همه چیزها برترست  
چو عرض شریف تو باشد بجای  
ز بسیاری خصم و انبوه پیل  
چو یزدان بود حافظ ذات تو  
چه نسبت بود حاسدان را بتو  
یزدان پناه و ورا یار گیر  
حدیث ثنای مسن و حضرتت  
ترا باد از لطف یزدان سلاح

ز عدل تو تازه چو سبزه ز نم  
بجود و سخا افتخار عجم  
بذات شریف تو باشد قسم  
چه بر روی آبی کشیدن رقم<sup>۲</sup>  
زتو یک نعم با هزاران نعم  
فلک هر چه دارد ز زو و درم  
حسود ترا باد از آن دم بدم—  
تو در شادی افزا از آت چه غم  
ازیشان بود بر هنرور ستم  
فان الهموم بقدر الهمم  
اسیر کسوفش نگر لاجرم  
هم از گاهشی می پذیرد الم  
بین خار ناجنس با او بهم  
همش جانور کرد زیر قدم  
برو هم شیخون کنند صبحدم  
هم آخر کشد باده در وی قلم<sup>۳</sup>  
کزان قصد گردد مگر محترم  
زیانی نباشد بنه بیت الحرم  
چه باید شد از قصد خصمان دژم  
کسی فربهی چون شمارد ورم  
که آنجا توان یافت لطف و کرم  
چو ران ملخ دان و چون خوان جم  
ترا باد ز اقبال خیل و حشم

۱. اصل: «عرب». در مستهل الارب گفته: «آرب محرکه عقل و حاجت».

۲. بر روی آب رقم کشیدن کنایه از کار محال و یهوده انجام دادن است. در بهار عجم ترکیب «بر آب نوشتن» را ذکر کرده و سپس شرح داده است.

۳. در برهان قاطع گفته: «قلم در کشیدن کنایه از محو کردن باشد».

[در مدح صدر بهاء الدین]

[و دشمنی روزگار با اهل خرد]

[۳۹ بیت]

با اهل خرد جهان بکین است  
آن کسو بپس خرد مهین قسر  
بر هر که نشانی از خرد هست  
آزاده همیشه خود برین بود  
میتین<sup>۱</sup> جنفا بر آن کند تیز  
از کار فلک عجب توان داشت  
برداشته مهر از آب حیوان  
سعدش همه زیر دست نحس است  
زان رفت بهم عنائی جور  
جز سفله و دون نپرورد هیچ  
آن را چون گین دهد زرو سیم  
از ناله و از شکایت من  
رو با که شکایتی توان کرد  
نی نی که پناه من ز جورش  
صدری که بقول هر خردمند  
از جنبش کلک لاغر او  
با دست چو کان او قرین شد  
الحق سبب یسار ملک است  
انصاف بدان یمین و آن کلک  
ذکر هنر و فضایل او

مرد هنری از آن غمین است  
زین ازرق بی خرد مهین است  
با محنت و رنج همنشین است  
تا گردش گنبد برین است  
کو در هنر و خرد متین است  
با این همه مهر محض کین است  
میل نظرش بیارگین<sup>۲</sup> است  
زهرش همه با شکر عجین است  
کش اسب مراد زیر زین است  
وین خود هنری ازو کمین است  
کش یک دو صفت زهرنگین است  
گوش همه روز باطنین است  
کز وی همه بغردی حزین است  
مجموع کرم بهاء دین است  
اویست که صدر راستین است  
ملک است که پهلوش سمین است  
زان کان جواهر ثمین است  
میمون قلمش که در یمین است  
مرد دولت و ملک را یمین است  
تسبیح کرام کاتبین است

۱. میتین بمعنی کلنگ و میل آهنی است. ۲. در برهان قاطع گفته: «پارگین با کاف فارسی بر وزن آستین: گوی را گویند که آبهای کثیف و چرکین همچو زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود، و آب گندیده و بدبوی را نیز گفته اند، و معرب آن فارغین است.» و در حرف باء همان کتاب گفته: «پارگین بکسر راجع و سکون تحناتی و نون آبگیر و تالابی را گویند که در میان شهر و اندرون ده باشد، و جائی را نیز گفته اند که زیراب حمام و مطبخ و امثال آن در آن جمع شود».

مستودع سر ملک ذاتش  
هم ملک به رای او مصون است  
یک قطره ز کلک او و هر مشک  
آن خرمن<sup>۱</sup> دهن از عطارد (؟)  
از رشک گشاده رویی او  
عهد کرمش ز عهدا فرد  
بینی اثر قران سعدین  
هر حرف ز کلک او عدو را  
آثار سخا و مکرماتش  
با همت او سؤال را دست  
سحر از سر خامه آفریند  
ای گوی رسوده از کریمان  
در دریا در مقیم از آن شد  
دایم به ثنا گری و مهتر  
از غایت شوق حضرت تو  
دانی که ولای تو چو گنجی است  
وانگه یادم نیاری آری  
تا ایزد مستعان خلقت  
بادات<sup>۵</sup> خدا معین و پشت<sup>۶</sup>

زانست که حافظی امین است  
هم حصن هنر بدو حصین است  
کان مایه آهوان چین است  
چون ماه دو هفته<sup>۲</sup> خوشه چین است  
در ابروی روزگار چین است  
همچون ز فصول فرودین است  
چون کلک بنانش را قرین است  
مانند داغ بر جبین است  
همچون اثر خرد مبین است  
بی رنج و غمی در آستین است<sup>۳</sup>  
سحری که سزای آفرین است  
وین پیش همه کسی یقین است  
در لفظ و خط تو شرمگین است  
هم خاطر و هم دلم رهین است  
همراه حدیث من امین<sup>۴</sup> است  
کاندر دل و جان من دقین است  
رسم کرم و وفا چنین است؟  
تا زو همه خلق مستعین است  
وان را چه غم است کو معین است

[در مدح اتابک مظفرالدین اوزبک]

[۳۱ بیت]

میمون شد و فرخ و مبارک  
هم دین محمدی و هم ملک  
بفراخت ز چرخ تاج و تارک  
از عدل خدایگان اتابک

۱. اصل: «خرمن». ۲. اصل: «لنجه». ۳. در برهان قاطع گفته: «دست در آستین داشتن: کنایه از فارغ بودن از کارهاست». ۴. این کلمه را «انین»، هم شاید بتوان خواند. انین بمعنی ناله و آه. ۵. اصل: «بادات». ۶. اصل: «هست».

خورشید شهان مظفرالدین  
شاهی که نشان جور تیغش  
با همت عالیش فلک پست  
او را چه خطر ز خصم کشن هست  
روزی که شود ز تیغ چون برق  
بیرون آید ز پوستت یک ره  
از هیبت تیغ و نیزه زنبه  
چنگ اجل آن زمان نبیند  
هم همدم تیغ گشته گردن  
با دشمنت آن رود ز تیغ  
خصم تو ز تیغ آن ببیند  
در معرکه بهر حفظ جان  
بر میمنه نثرهات<sup>۲</sup> ز یاسین  
مهری که نهد قضای مبرم  
ای عزم تو تیز<sup>۳</sup> و حلم ساکن  
با نام سخاوت تو ننگ است  
افزون که عدل و حسن سیرت  
دامیست نهاده هیبت تو  
تو موسی وقت و کسری عهد

جمشید مهان عالم ازینک  
از صفحه روز و شب کند حک  
بنا جود کفش محیط اندک  
اقبال و خرد معین و دادک<sup>۱</sup>  
همرنک اشق زمین معرک  
تا عرض گهر دهد بلارک<sup>۲</sup>  
در کار وجود خود کند شک  
از دامن هیچ نای منفک  
هم محرم راز سینه ناوک  
کنز حمله باز با چکاوک  
در آتش و آب سنگ آهک  
انبوه ملک گرفتار مسک  
بر میسر حرزت از تبارک  
جز حکم تو کس نداندش فک  
ای رای تو پیر و بخت کودک  
بر حاتم و معن و آل برمک  
از کسری و اردشیر بابک<sup>۵</sup>  
بدخواه تو همچو مرغ زیرک  
خصم تو چو سامری و مزدک

۱. در برهان قاطع گفته: «دادک بهضم ثالث بر وزن چابک: پیر غلام قدیمی باشد، و مخفف دادیک است و او شخصی بوده مشهور».

۲. در برهان قاطع گفته: «بلارک بر وزن تبارک نوعی از فولاد جوهر دار باشد، و شمشیر بسیار جوهر را نیز گویند، و بهمعنی جوهر شمشیر هم آمده است».

۳. در غیاث اللغات گفته: «نثره (بهضم اول و فتح ثالث) هدیه که برای طفلان نویسنده، و بهمعنی تعویذ و افسون نیز آمده... در فرهنگ معین گفته: «نثره» افسونی که بهوسیله آن دیوانه و بیمار را علاج کنند، دعایی که با آب زعفران نویسند تا دفع چشم زخم کند.

۴. نثره تو کتی بزعفران آب

۵. این لغت عربی است و در هفت کتب لغت عربی آن را معنی کرده اند.

اصل: «اردشیر و بابک». اردشیر پسر بابک مؤسس سلسله ساسانیان است.

الحنان زبور را چه نسبت  
با معجز انبیا چه باشد  
ای سایه چتر تو همایون  
بنده بدعای دولت تست  
دورست ز درگه تنو لیکن  
بر خالق و خلق می شمارد  
تا مطرب خوش ز پرده راست  
خاتون طرب که زهره نام است  
تیغ تو بقهر بسته باژ  
ادرار تو خورده خان و قیصر

با نغمت عندلیب و طوطک<sup>۱</sup>  
ز راقی و بسازی دوالک<sup>۲</sup>  
وی دیدن روی تو مبارک  
با جمع ملایکه<sup>۳</sup> مشارک  
در موقف بندگیست اینک  
انعام و ایادی تو یک یک  
بیرون آرد نوای سلمک<sup>۴</sup>  
در بزم تو باد چون کنیزک  
از خیل خطا<sup>۵</sup> و خان ایلک<sup>۶</sup>  
مأمور تو بوده رای و نورک<sup>۷</sup>

۱. در برهان قاطع گفته: «طوطک بر وزن خوبک نام مرغی است مشهور بهطوطی».

۲. در برهان گفته: «دوالک بر وزن مبارک تصغیر دوال است». و نیز گفته: «دوال بر وزن جوال تسه رکاب و غیر آن را گویند، و چرم حیوانات را نیز گفته اند، و بهمعنی مکر و حيله هم هست...» و نیز گفته: «دوال باز کنایه از حيله باز و مکار و طرار باشد، و شخصی را نیز گویند که دوالی و حلقه ای و فلای دارد و بنوعی مردم را فریب می دهد و زوازا ایشان می برد». و نیز گفته: «دوالک بازی بهمعنی دوال بازی است و بهمعنی مکر و حيله و دزدی و عیاری کردن هم هست». در بهار عجم گفته: «دوالک باز: محیل و مکار مرادف تسه باز...» و نیز گفته: «دوال باز- دوال بازی: قماری است معروف، و آن چنانست که مقامان دوال را دولا نموده بهنوعی ته ساخته و بیچ داده بر زمین می نهند و میلی از آهن بست دوازنده می دهند که سر آن میل را در ته دوال بهوجهی بگذارد و بر زمین استوار نماید که وقتی که سرهای دوال را بکشند میل در میان آن دوال بماند و دوال را بدر رفتن ندهد، پس اگر این معنی صورت گرفت داومی برد، و اگر میل بر زمین قائم ماند و دوال از آن جدا شد داو نمی برد».

۳. اصل: «ملایکه را».

۴. در برهان گفته: «سلمک بهفتح اول و میم بر وزن مردک نام آوازی است از جمله شش آواز موسیقی که آن شهناز، و کردانیه، و کوشت، و مایه، و نوروز، و سلمک باشد».

۵ و ۶. خطا بهچین شمالی اطلاق می شده و آن مسکن قبایل ترک بوده است. و ایلک- ایلک احمد بن علی مقرب بهشمس الدوله مؤسس سلسله ایلک خانیان است که در ۳۸۹ ق پس از تسخیر ماوراء النهر بخارا را مرکز خود قرار داد، و از آنجا بر مسالکی که از بحر خرتا تا حدود چین امتداد داشته حکومت کرد. درباره خطا و ایلک خانیان رجوع شود به فرهنگ معین.

۷. در برهان گفته: «رای بر وزن جای... سلاطین و حکام و بزرگان هندوستان را نیز گفته اند...» و نیز گفته: «خورک بر وزن کوچک نام دختر رای کنوج است که یکی از پادشاهان و رایان عظیم الشان هندوستان بوده، و او در حباله بهرام گور بوده. در آندراج نیز همین را گفته است. در برهان گفته: «فور بر وزن مور نام رای کنوج است که یکی از رایان و پادشاهان هند باشد و سکندر او را کشت...». در انجمن آرای ناصری و آندراج نیز ملخص همین آمده است. بهنگام مقصود از خورک در این بیت پادشاه کنوج است و تسامحی از شاعر در بکار گرفتن این کلمه روی داده است.



[۲۴ بیت]

زهی دست<sup>۱</sup> وزارت از تو بانور  
ریب دین و دولت را ز رایت  
بتو بنیاد دولت سقف مرفوع  
ز عدلت لشکر بیداد مخذول  
بدیده خاطرت امروز رازی  
همی تابد ز نور روی و رایت  
ز تو دست وزارت این شرف یافت  
نه در خوابیست بخت حاسد تو  
بتوقیعت چو شد منشور مطری<sup>۲</sup>  
توقع نیست بی توقع میمونت  
ز توقع همایون تو گردد  
چو مرغ و ماهی آمد بی پر و آب  
بود زین پس چو مرغ و ماهی بی کو  
بعهدی گر تحکم بر قلم داشت  
بدیدم عهد میمونت که در وی  
چو آید در لطافت ذوق طبعت  
چو گردد رایت رای تو مرفوع  
ترا زان دولت و عمرت ممدود  
سغا و جود گنجی دان که امروز  
اگر صاحب ابوالقاسم در آن عهد  
ریب الدین ابوالقاسم درین عهد  
نه چندان مکارم جمع شد کان

۱. در برهان گفته: «دست بر وزن مست... صدر و مستد ملوک و سلاطین و اکابر باشد...»

۲. در منتهی الارب گفته: «البيت المعمور: خانه است در آسمان چهارم معاذی کعبه.»

۳. مطری از ماده «طرو» اسم مفعول است به معنی ترو تاز. ۴. مدحور به معنی مطرود و دور شده و رانده شده است.

چه مرد باشق<sup>۱</sup> و بازست تیهو  
تو فردی در کفایت و رکسی را  
بدان کس را نباشد اعتدادی  
منم عالی جنابت را دعا گو  
بدان منگر که از نور جمالت  
بین کاندردعای دولت تو  
دعا نیکوترین چیز است کان را  
دعا محکم ترین حصنی است کز وی  
مبارک دان دعای گوشه گیران  
همیشه تا کریمان را بگیتی  
منقدم باد بر هر نام نامت  
همیشه دوستانت شاد و خرم

چه هناورد شاهین است عصفور  
همین گویند آن قولی بود دور  
بسی باشد سیه را نام کافور  
گر از نزدیک می نتوانم از دور  
بکنجی مانده ام ممنوع و محجور  
سخن می پرورم منظوم و مثنوی  
شمارد مرد عاقل گنج مذخور  
شود هر خائفی ایمن ز مجذور  
بروز روشن و شبهای دیجور  
بماند نام باقی سعی مشکور  
چو قرآن بر همه مسموع و مأثور  
همیشه دشمنان مخذول و مقهور

[در مدح صدر شرف الدین علی بن بلفضل]

[۲۶ بیت]

سپاس و منت و شکر خدای بی همتاست  
مه مراد ز برج امید روی نمود  
بسی نمود فلک دستبردهای جفا  
سپهر اگر چه نهادست درد بر سر درد  
درین معامله بر وی غرامتی بنماند  
پیرس کاین همه انعام چرخ از پی چیست  
ز بهر صحت ذات و خلاص آن صدی  
پناه دین شرف الدین علی بن بلفضل  
ستوده صاحب عادل یگانه حاتم وقت  
بمرتبت چو سپهر و بموهبت چون بحر  
بذات اوست خرد را قسم که باقی باد

که دیده اید هر آن آرزو که دل می خواست  
چه مه که چهره خورشید خرمی پیداست  
ولیکن اکنون بر ماش دست منتهاست  
تلافی بی که درین حال کرد محض دواست  
که سوخت آن همه خار و کنون همه خرم است  
بدان که این همه اکرام دهر بهر چراست  
که عادت دل و دستش همیشه جود و سخاست  
که همچو عقل شریفست و همچو دین والاست  
که نام صاحب و حاتم بنام او برخاست  
بنور رای چو مهر و بسایه همچو هماست  
که ذات او چو خردی نصبی و بی همتاست

۱. در برهان قاطع گفته: «باشق بر وزن ماشه جانوریست شکاری از جنس زرد چشم و کوچکتر از باز باشد، و معرب آن باشق است.»

ازوست دولت و دین با جمال و با رونق  
ایا ستوده کریمی که در طریق کرم  
ثنای اهل کرم با حضور چون تو کریم  
اگر مکارم اخلاق راست قانونی  
و گمر مراتب اقبال راست مجموعی  
جمال بخت تو همچون زمرّدیست کز  
مکو زمرّد و افمی که اندر آن سخن است  
چه فرقه‌هاست میان زمرّد و مینا  
ز کیدهای حسودان مدار اندیشه  
ز مکر کردنشان باقی نماند ولیک  
خدای عزّوجلّ بر ضمیر روشن تو  
بین که تیر بلا را نشانه شد بنشان  
هر آنچه با تو خدا کرد و با اعزّه تو  
تو شاد زی و یزدان پناه گیر که خصم  
چو نوبهار ترا عمر بباد روزافزون

چو باغ کز گل و بلبل قرین برگه نواست  
لطیفه‌های هنر پروری ترا تنهاست  
هم آن چنانکه تیمم بساحل دریاست  
بنام تست گرش مبدأ و گرش منهاست  
تو املی ارهممی دلکش است و گمرنهاست (؟)  
حسودت ارچه نه افعیست لیک ناینست  
تو چون زمرّدی و حاسد تو چون میناست  
ولیک نزد که نزد کسی که او داناست  
که حافظ تو و دارنده تو فضل خداست  
بفضل ایزد پروردگار نامد راست  
وقوف داشت که با سر او دلت یکتاست  
هر آینه تن ناپاک مستعد بلاست  
ز فضل و نعمت آن برتر از حد احصاست  
رهین تیغ فنا گشت و مستحق فناست  
که همچو روز خزان عمر دشمن تو یکتاست

[در شکایت از روزگار و دشمنی آن با هنرمندان<sup>۱</sup>]

[۱۱ بیت]

سوار صبحدم هر روز کز مشرق برون تازد  
سپر بگیرد و شمشیر و با من جنگ آغازد  
بخون حنجرم خنجر بیالاید پس آنگاهی  
بقصد خون بیالین هنرمندی دگر تازد  
چنان سازد که هر آزاده را از پای بگیرد  
چنان خواهد که هر دود را ز گردون سر برافرازد

۱. اصل: «از». ۲. بسیاری از کلمات این یازده بیت ناخوانا و بعضی از ابیات یا مصرعها نیز نامفهوم است، و تصحیح آنها یش از این میسر نشد.

از آن دونی که گردون راست اندر نام و در صمت (؟)

بجز کار کسی کو دون بود همواره بطرازد<sup>۱</sup> (؟)  
ورا از ساز کار<sup>۲</sup> این کره چندانی اقتصادت  
که یک ساعت بکار هیچ درویشی نپردازد  
درازش دست و تیزش تیغ و حکمش بر همه نافذ  
دوتا کرده بخیره پشت و گویی در که می تازد  
مرا طالع کمان داریست خود زین راست اندازی  
که تا در جعبه خود تیر بیند در من اندازد  
وفاقش هست با تیرش ولی در قصد من تاوی  
چو جان با تن در آیزد چومی با آب در سازد  
بقصد و عمد صد بارم بمالد گوش چون بربط  
که یک روز از سر سهوی مرا چون چنگ نوازد  
چوموم از انگبین از عیش خوش دورم کند وانگه  
چو شمع و شگرم در آتش و در آب بگدازد  
مرا در شد مششدر<sup>۳</sup> محنت بیحد با ستادی (؟)  
چه استادی نماید و نه دست خون همی یازد<sup>۴</sup>

[در شکایت از تنگدستی]

[۹ بیت]

سر رشته خویش گم کرده‌ام  
مرا خورد یکبارگی غم درین  
بسا داوریهسا که دارم ولیک  
ز روزیور من قناعت بس است  
برای عروسان بکر سخن  
درین عهد ناخوش که قحط سخاست  
زعالم یکی رهبرم آرزوست  
بگیتی یکی غم خورم آرزوست  
یکی دادگور داورم آرزوست  
نگویم زر و زیورم آرزوست  
یکی تازه رخ شوهرم آرزوست  
نگویم که سیم و زرم آرزوست

۱. بعضی از کلمات بیت ناخواناست، و فعل «طرازدین» در لغت نامه‌ها معنی شده است. ۲. شاید هم «سازگار» باشد. ۳. پس از این کلمه، در اصل کلمه «همی» نوشته شده. ۴. کلمات این بیت ناخواناست، و همینطور که بود من آنها را قشای کردم.

نه در خاطر و دل بگردد مرا  
کزین دهر نااهل حاشا الوجوه  
بدین بی‌نوایی چنین زندگی  
که این اسب و آن استرم آرزوست  
خری چه که یک تو برم آرزوست  
زاسلام دورم گسرم آرزوست

[در دشمنی زمانه با هنروان]

[بیت ۷]

گردون زیرای هر خردمند  
گیتی زیرای هر جوانمرد  
از بهر هنروان زمانه  
جز آب دو دیده می نشوید  
بر اهل هنر جفا کند چرخ  
چون هست زمانه سفله‌پرور  
چون کون خران همه سرانند  
صد شربت جان ستان درآیخت  
هر زهر که داشت در قح ریخت  
هر فتنه که صعب‌تر برانگیخت  
خاکی که زمانه بر رخم بیخت  
نتوان زجفای چرخ بگریخت  
کی دست زمانه بر توان پیخت<sup>۱</sup>  
دست از دم خر بیاید آویخت

[در شکایت از روزگار و بی‌وفایی مردم]

[بیت ۱۴]

بر روی زمین وفا ندیدم  
بیگانگی است کار عالم  
در باغ وفا و نیک عهدی  
شد عمر بباد و در همه عمر  
دیدم آن بی‌وفایی از دوست  
نامیست خوش از وفا ولیکن  
بسیار دویدم از پیش لیک  
نگذشت که روزگار بر من  
در زیر فلک نرسست قدی  
کس خلعت خوشدلی نپوشید  
آن یار که در دو چشم خاکش  
با خلق جهان صفا ندیدم  
زینجاست که آشنا ندیدم  
نخلی چه که خود گیا ندیدم  
یک محرم با وفا ندیدم  
کز دشمن با جفا ندیدم  
چیزیست که هیچ جا ندیدم  
یا هیچ نبود یا ندیدم  
یک روز که صد بلا ندیدم  
کز جور فلک دو تا ندیدم  
تا پرهنش قبا ندیدم  
جز بابت توتیا ندیدم

۱. در برهان قاطع گفته: «پسختن بر وزن ریختن به معنی پیچیدن باشد».

در مسّ دروغ بی فروغش  
دل خود<sup>۱</sup> چو ازوست گویی او را  
نیک و بد من همه مرا باد  
جز عزّت کیمیا ندیدم  
جز در ره آسیا ندیدم  
انکار که خلق را ندیدم

[در مدح کسی و تقاضای صلح از او]

[بیت ۱۵]

ای سرافرازی که بر خورشید چرخ  
کلک تو در نظم کار مملکت  
عار دارد همت کس در سخا  
با همای عدل تو زاغ ستم  
گر بدانند آهوان انصاف تو  
در سخا آموزد از دست تو ابر  
پشهای کاندر هوای قهر تست  
فتنه را با خواب دمسازی بود  
بر هر آن بقعه که صیت عدل تست  
شهواری چون تو در میدان جود  
وعده‌ای کان در کرم فرموده‌ای  
از پی توقیع در انجام آن  
از تو یابند اهل معنی تربیت  
تا به بستانها نسیم نوبهار  
حکم بادت تا بعدی کز عجب  
شعله رایت سرافرازی کند  
بر نفاذ تیغ طنّازی کند  
با محیط و ابر انبازی کند  
همچو عنقا خانه پردازی کند  
مشک نتواند که غمّازی کند  
همچو دریا گوهر اندازی کند  
بر عقاب آسمان بازی کند  
چون کفت با کلک دمسازی کند  
ظلم نتواند که مجتازی کند  
وانگهی بدخواه خرتازی کند  
گر وفا با آن هم‌آوازی کند  
با بنانت کلک هم‌رازی کند  
یاری دین حیدر غازی کند  
پیشه عطّاری و بزّازی کند  
گرگ در عهد تو خرازی کند

[در مدح کسی است]

[بیت ۱۹]

بگردون نور اختر می‌فرستم  
بفردوس برین ناز و صنوبر  
بدریا در و عنبر می‌فرستم  
بر طوبی بنوبر می‌فرستم

۱. اصل: «جو».

۲. در اصل چنین است. اگر «خرازی» هم بخوانیم درست است.

ببزم خود که آنجا روح ساقی است  
 بخوزستان ز نادانی و شوخی  
 چه می گویم خلاب<sup>۱</sup> پارکین است  
 غلط گفتم ز ذره کمترست این  
 سوی یاقوت ولعل از ریش گاوی<sup>۲</sup>  
 چو موسی طالب خضرم و گرنه  
 ازین قلب نبهره<sup>۳</sup> درهمی چند  
 بهی شریعت گرنه ذره ای خاک  
 نه خود رامی نهم خار<sup>۴</sup> ارته خاری  
 فراهم کرده ای دو مفلسانه  
 هنرمندا بتحفه پیش خدمت  
 هزاران کاروان شوق هر دم  
 اگر بادی وزد در صحبت او  
 سخن نزدت فرستادم بهر حال  
 عروس نظم باری بکر بودی  
 بچونان حضرتی چونین سخنها  
 چو نظمی نیستم شایسته تو

بتحفه شاخ عبهر می فرستم  
 متاع قند و شکر می فرستم  
 که سوی آب کوثر می فرستم  
 که زی خورشید انور می فرستم  
 فروغ مهسره<sup>۵</sup> خرم می فرستم  
 چرا قطره باخضرم می فرستم  
 چرا زی چشمه خور می فرستم  
 چرا زی مشک اذخر می فرستم  
 چرا زی ورد احمر می فرستم  
 بر طبعی توانگر می فرستم  
 سخنهای مبتتر<sup>۶</sup> می فرستم  
 پیاهی همچو لشکر می فرستم  
 دو صد آه معنبر می فرستم  
 قران هم زی پیمبر می فرستم  
 که نزد چون توشوهر می فرستم  
 اگر چه نیست درخور می فرستم  
 سخن زین گونه ابتر می فرستم

#### [در جواب نجم الدین سروده]

[۱۴ بیت]

کلی سوی خلد برین می فرستم  
 شبه پیش در ثمین می فرستم

۱. در برهان قاطع گفته: «خلاب بر وزن سراب: گل و لای و آب که به هم آمیخته شده باشد، و زمین گلناکی را نیز گویند که پای آدمی و چاروا در آن بماند».
۲. در برهان گفته: «ریش گاو با ثانی معروف: مردم ابله و احمق و طامع و صاحب آرزو باشد...».
۳. در برهان گفته: «خرمه بهضم ثالث... مهره های بزرگ کم قیمت را نیز گویند که بر گردن خر بندند...».
۴. در برهان گفته: «نهره بهفتح اول و ثانی و سکون های هوز، و رای قرشت مفتوح: به معنی قلب و ناسره باشد عموماً، و سیم قلب را گویند خصوصاً...».
۵. در برهان گفته: «خار نهادن: معروف است و کنایه از نافرمانی و جفا کردن هم هست».
۶. مبتتر اسم مفعول از باب تفعیل است. باب تفعیل ماده هت به ت در عربی ناستعمل و در کتب لغت عربی نامذکور است. ولی در فرهنگ معین گفته: «مبتتر: دم بریده، بی فرزند، ناقص...».

یکی نقش کژ از پی زیب و زینت  
 کلامی ز گنگ از پی استفادت  
 همانا کم است این بصدره ز ذره  
 زهی خواب خرگوش چون توده ای خاک  
 ندارد خطر در بر آب حیوان  
 فروغی مسزور سراسر کثافت  
 یکی شعله کان هیچ پرتو ندارد  
 هنر پرورا این ز بی خرد کی دان  
 بملک سخن در توجمشید وانگه  
 ز من در گذار این ز روی بزرگی  
 دریغ ارگزین بودی این نظم زیرا  
 هزار آفرین تحفه هر صبح و شامی  
 نباشد مرا درخور تو جوابی

بتحفه بر حور عین می فرستم  
 بهدیه بروح الامین می فرستم  
 که زی آفتاب مبین می فرستم  
 بر نواف آهوی چین می فرستم  
 خلایبی که از پارکین می فرستم  
 بنویر بچرخ برین می فرستم  
 بر حضرت نجم دین<sup>۱</sup> می فرستم  
 که پیش تو نظمی چنین می فرستم  
 منت از سفالی نگین می فرستم  
 که زی خرده دان مهین می فرستم  
 که نزدیک طبعی گزین می فرستم  
 بدان طبع سحر آفرین می فرستم  
 بجای جواب آفرین می فرستم

#### [در مدح شرف الدین علی و تقاضای پرداخت قرض خود]

[۲۱ بیت]

صدر جهان که شعله ای از نور رای او  
 سرمایه شرف شرف الدین علی که چرخ  
 آزشکم گرسنه شود مبتلی ز حرص  
 اندر امور نظم ممالک یک صریر  
 در پیش زخم تیغ حوادث بنور عزم  
 گر کژ کند قضا سر پیمانۀ وجود  
 ورگم کند زمانه سر رشته صلاح  
 بر خلق همچو بر سه موالید چارونه  
 کلکی است ناتوان بکف کافیش که تیغ  
 بر عارض بیاض چو مشاطه گونه گون  
 بر خصم و پر ولی اثر سعد و نحس او  
 ۱. اصل: «نجم الدین».

مانند ابکم است ولیکن سخنوران  
در یک نفس هزار گهر زو جدا شود  
چون مسکنش کف شرف الدین علی بود  
صدرا ضمیر خادم داعی بمدح تو  
چون خطبه مدیح تو خواند زبان او  
معلوم رای تست که خادم ثنای تو  
دورست ازین طریق ولیکن بطوع و طبع  
قرضی که از ره کرم ملتزم شدست  
تا از دو جنس عالم کوچک مرکبست  
آسیب هفت و چار ز عمرت گسسته باد

#### ایضاً له

[در مدح صاحب صدر مختص الدین محمد بن علی]

[۱۵ بیت]

بدان خدای که بر روی رقعۀ عظمت  
کمینه بیدق<sup>۲</sup> حکمش هزار فرزین<sup>۳</sup> است  
دو چابکند همی صبح و شام بر در او  
که آن یکی گهر افشان و این گهر چین است  
سپهر زیر کف مهره باز قدرت اوست  
چو حقّهای که پر از مهره های زرّین است

۱. اصل: «ساغری». ۲. مقصود از عالم کوچک جهان است. در مقابل عالم اکبر که نفس انسانی است و این دو بیت شعر منسوب به علی (ع) ناظر به همین معنی است: (دیوان امیرالمؤمنین علی، چاپ دمشق - ۱۳۸۲ هـ - ص ۴۴)

دوامك فيك وما تشمر  
وانحسب أنك جرم صغير  
و دامك منك وما تبصر  
وفيك انطوى العالم الاكبر

۳. در برهان قاطع گفته: «بیدق بر وزن احمق پیاده شطرنج را گویند، و آن مهره ای باشد از جمله مهره های شطرنج، و معرب پیاده است». ۴. در برهان زیر لغت فرزانه گفته: «فرزین: مهره ای باشد از مهره های شطرنج، و آن به منزله وزیر است».

دو کفّه قدرتش از روز و شب پدید آرد

که خط محور بر هر دو کفّه شاهین است  
که شرح شوقم نتوان بصد زبان دادن  
که زی جناب همایون مختص الدین است  
ستوده صاحب سرور محمد بن علی  
که دین و دولت ازو بانفاذ و تمکین است  
سر صدور اکابر که صدر مجلس او  
ز بوی خلق خوشش پر گلست و نسرين است  
در آن مکان که ز خلق خوشش سخن گویند  
نسیم باد تو گویی که عنبر آگین است  
هر آن گروه که اندر پناه صدر وی اند

ز امن و راحتشان بسترست و بالین است  
بعهد دولت او خوش نشین که فتنه و جور  
چو کبک و تیهو و عدلش چو بازو شاهین است  
فلک دهد بکف او زمام حکم جهان  
هنوز باش که این پایه نخستین است  
چنان بطبع کف راد اوست عاشق جود  
که آن یکی است چو خسرو دگر چو شیرین است  
ز بهر نعل و پی میخ مرکب خاصش  
سپهر ساخته شکل هلال و پروین است  
زمانه راست بر او آفرین همیشه چنانک  
بصد هزار زبان بر عدوش نفرین است  
دعای خیر ازو مگسلاد و دائم آنک  
ز جبرئیل امین بر دعاش آمین است

### ایضاً له

[در مدح امیر ناصرالدین محمد بن حسن]

[۱۹ بیت]

بدان خدای که هر دم بشکر نعمت او  
زبان علم تر و کام عقل شیرین است  
بلطف صنع برآورد بی ستون قصری  
که قصر خسرو انجم نه قصر شیرین است  
عروس نعمت او باز می رود بعدم  
بمهر خویش که داماد شکر عتین است  
کمال قدرت او پرورنده مشفق  
ز ابر ساخته کاین دایه ریاحین است  
وفور هیبت و قهرش بشعله ای ز ائیر  
مثال داده که این مقطع شیاطین است  
بصحن مملکتش هفت پستی است فلک  
کبود و ش که همه میخه اش زرین است  
حسام قدرت و قهرش بدست حکمت و حلم  
همیشه حافظ شرعست و ناصر دین است  
که اشتیاق مرا هیچ شرح نتوان داد  
که زی جناب همایون ناصرالدین است  
امیر عالم عادل محمد بن حسن  
که بر مناقبش از چرخ حمد و تحسین است  
جزو که دارد آیین جود و رسم کرم  
تبارک الله آن خود چه رسم و آیین است  
سخا و طبع کریمش حریف یکدیگر  
مگر یکیست چو جوزا یکی چو پروین است  
بحذق همت او توسن مسروت را  
چه خوش بکار درآورد اگر چه نوزین است

۱. اصل: «یکدیگرند».

بمدح او گهر افشاند خاطر من از آنک

خرد ز لفظ گهربار او گهرچین است

بذکر منقبت او زبان کلک ترست

از آن سبب دهن کلک عنبر آگین است

بزرگوارا داعی دولتت شب و روز

ز بهر فرقت خدمت نژند و غمگین است

تویی ز محنت ایام کهف و ملجأ او

از آن دعای تو او را چو ورد یاسین است

بنامرادی از خدمت تو شد محروم

ولی چه چاره کند چون مراد چرخ این است

همیشه تا که خط و زلف دلفروزان را

ز برگ لاله و گل بسترست و بالین است

قرین جان تو باد آفرین جان پرور

که بر حسود تو از چرخ و بخت نفرین است

[در مدح عزالدین نصره الاسلام]

[۱۶ بیت]

بحکم ایزد و اقرار جمله تاجوران  
ستوده نصرت اسلام آنکه نصرت و فتح  
چو شد حسام و یمینش قرین، یمین ظفر  
فلک چو بر قد او کسوت بقا دوزد  
ملک ز اوج فلک میدهد بطبع اقرار  
بروز رزم به پیشش چو برگشود کمین  
زهی ستوده کریمی که عهد دولت تو  
یکی سخن ز خرد دوش باز پرسیدم  
که هر کسی ز سخای شه است خرم و شاد  
جواب داد خرد کاین گمان مبر بسخاش

۱. اصل: «عزالدین».

۲. اصل: «آستین».

اگر شود بمثل زنده حاتم طایی  
 نه نیز گویم شعرت بدست و نازیبا  
 ز بخت تست مگرکز سخاش محرومی  
 چو این سخن بشنیدم ازو بدانستم  
 دعای روح امین باد حرز بازوی تو  
 معین و یار تو بادا خدای عزوجل  
 به از خدای که یار و معین تواند بود  
 که حرز دعوت او بس حصین تواند بود  
 که هرچه گفت خرد آن یقین تواند بود  
 از آنکه طبع تو سحرآفرین تواند بود  
 ز خرمن کرمش خوشه چین تواند بود

[در مدح علاء الدین اسعد]

[۲۲ بیت]

ای باد صبحدم که ز دم روح پروری  
 خوش خوش چو نوبهاری و خوشبو چو عنبری  
 هم طره بنفشه پریشان کنی بصبح  
 هم غنچه را بوقت سحر پیرهمن دری  
 ای پیک رایگانی کز مهر پروران  
 پیغام سر بمهر بر دلبران ببری  
 سوگند میدهم بخدا بر توکان زمان  
 کز جیب صبحدم نفسی خوش بر آوری  
 پرکرده دامنی ز درود و سلام من  
 الا بحضرت سر احرار نگذری  
 راد زمانه سرور عالم علاء دین  
 اسعد که هست مایه رادی و سروری  
 زومشتری سعادت گلگی همی برد  
 زیرا که اوست اسعد و سعادت مشتری  
 داده بمهر چهره زیباش روشنی  
 بر عرش جسته همت عالیش برتری  
 با نور روی او نکند مهر همروی  
 با جود دست او نکند ابر همسری

۱. اصل: «آن».

طوقی ز منت او هر مه ز ماه نو  
 بر چشم خلق عرضه دهد چرخ چنبری  
 نشست هیچکس چو وی اندر صف هنر  
 برخاست لاجرم فلک او را بجاگری  
 ای آنکه همتت چو کند خطبه علو  
 گردون هفت پایه کند میل منبری  
 قدرت و رای صفت افلاک خیمه زد  
 از روی صورت ارچه بدین طارم اندری  
 فضل و سخا و همت و زین گونه ها هنر  
 هست از ستاره بیش ترا چونکه بشمیری  
 نه هر که اندرو هنری یا دو یافتند  
 او را بود مسلم نام هنروری  
 آن خلعت رفیع بود لایق کسی  
 کورا رسد حقیقت بر سروران سری  
 یک اسم دان هنر که مستای او تویی  
 الحق و راجه لایق و یارب چه در خوری  
 از تو هنر غریب نباشد بهیچ حال  
 از ماه و صبح طرفه ندارند رهبری  
 ترکیب یافت نام تو از چار حرف و تو  
 زان هر چهار نامی هر هفت کشوری  
 تا چتر نور بر سر گیتی بگسترند  
 سلطان صبحدم ز سر مهر پروری  
 از تو هنر غریب نباشد بهیچ امر  
 از ماه و صبح طرفه ندارند رهبری  
 خندان نشین و خوش که بهر صبح و شام چرخ  
 در روی بد سگال تو گوید که خون گری

۱. این کلمه در اصل واضح نیست.

[در مدح کسی است]

[۱۲ بیت]

ای بنان جود تو بر کاغذ روز سپید  
نقش کرده خامه قدرت بزیر آفتاب  
هر کجا کلک تو شد بر صفحه کاغذ روان  
تیغ هندی را نماند با نفازش هیچ تاب  
در هوایت هر که چون کاغذ دورویی پیشه کرد  
چون قلم سرگردد و سریت رای ناصواب  
هر چه آن بر کاغذ روزست و بر کیمخت شب  
جز که نقش نام تو یکسر چو نقشی دان بر آب  
ماند هر کو چون قلم نامد ز نامت در طرب  
در خمار سست رایی همچو کاغذ در شراب  
قابل حکمت چو کاغذ خامه ات را هر که نیست  
گردنش را چون دوات ناگزیرست از طناب  
هر که همچون کاغذ از خط تو بگشاید ققاع<sup>۳</sup>  
زانکه هست از خاطر تیر فلک را فتح باب  
میل این خادم بکاغذ چونکه معلوم تو شد  
فیض جودت مایل او کن بکاغذ چون سحاب  
خاصه آن کاغذ که دارد بوی یکرنگی چو من  
در وفا و مهر من همواره تا روز حساب  
طبع در مدح تو یک ساعت نمی آرد درنگ  
می بیاید از تو در کاغذ فرستادن شتاب  
تا همیشه کاتبان دارند کاغذ را عزیز  
گاه ازو سازند منشور و گهی از وی کتاب

۱. اصل: «سرکرد در سرایت». ۲. اصل: «خانه». ۳. در برهان قاطع گفته: «قاع کشودن کتابه از لافزدن و تفاخر کردن و نازش نمودن باشد...» و نیز گفته: «قاع می گشاید یعنی تفاخر می کند و لاف می زند».

کاغذ منشورت از تأیید حق باد و حسود

غرقه همچون کلک در آب سیه بشس المآب

[در مدح فخرالدین اسعدین مسعود]

[۱۴ بیت]

قدوة اهل هنر سرور ارباب کرم  
فخر دین مفخر دهر اسعدین مسعودست  
آنک ازو اختر اصحاب هنر میمونست  
وانک ازو طالع ارباب کرم مسعودست  
همتش همچو سپهرست که ناسلوکست  
هنرش همچو ستاره است که نامعدودست  
گمراه و سرزده بادیه حرمانست  
هر کسی کز حرم حضرت او مصدودست  
بذل و صون عَرَض و عرض از آن خصلتهاست  
که بر طبع کرم پرور او محمودست  
ذات [او] مجمع و مجموع خصال کرمست  
پیش طبعش جز از آن هر چه بود مردودست  
ای کریمی که ترا داد خدا هر هنری  
که کسی در همه آفاق بدان محسودست  
هر چه دارد بمعالی و مکارم نسبت  
بخدا کان همه از سیرت تو معهودست  
بمحیط کسرت خاطر من نیست محیط  
که محیط کرم و فضل تو نامحدودست  
هر چه زبید چو تویی را که بود هست ترا  
بجز از مثل و نظیر تو که ناموجودست  
شیوه مدح و ثنا را که دهد تریبتی  
که طریق کرم و راه سخا مسدودست



سرفرازا ز سر فضل فراموش مکن  
 آنچه خادم ز جناب تو بدان موعودست  
 تا مگر همت و سعی تو رساند به حصول  
 آنچه دانی که درین باب ورا مقصودست  
 حامد جاه ترا باد حسد هر دم بیش  
 که نه در حضرتت اسباب کرم مفقودست

[در شکایت از بخت خود گوید]

[۱۳ بیت]

از حد بگذشت خواب بختم	درمانده انقلاب بختم
ناتافته هیچ ذره بر من	شد منکسف آفتاب بختم
خیمه چه زخم که دست گردون	بگسست ز هم طناب بختم
بیدار دلم بغویشتن لیک	دردا که اسیر خواب بختم
با رنج فراخ عمر بگذشت	در دولت تنگ یاب بختم
عیشی نه بکام می گذارم	در غمگنده خراب بختم
کوفتر همای تا بنازد	در سایه او غراب بختم
گر دادستی گذشته بودی (؟)	از شیر فلک عقاب بختم
بر فرق وجود من نیفکند <sup>۱</sup>	جز سایه غم سحاب بختم
امید دلم همه خطا شد	زاندیشه ناصواب بختم
جز کوروسیه گلیم نامد	از دور فلک خطاب بختم
ای چرخ چونانت هست باری	زین بیش مریز آب بختم
وی عمر چنانکه هست بگذر	زنهار که در عذاب بختم

ایضاً له

[در مدح صدر ریب الدین و مؤدۀ وزارت یاقن او]

[۱۱ بیت]

با خرد افتاد شبی خلوتم  
 گفتمش ای رهبر هر گمرهی

۱. اصل: «سیر».

۲. اصل: «نیفکند».

۳. در برهان قاطع گفته: «سیاه گلیم به کسر کاف فارسی کنایه از بدبخت و بی دولت و سیه روز باشد».

ای بوجود تو جهان را ثبات  
 با رقم بندگی نام تست  
 ضایع تا کی شود آخر بگو  
 لاغری پهلوی عیش مرا  
 گفت مخور غم که دلت بامداد  
 صبحدمی مؤده شنیدم که داد  
 دست وزارت بگریمی که هست  
 صدر ریب الدین کز فرط یمن  
 گفتم المنه لله که یافت  
 شاهد این حال بدان کس که گفت  
 وی بجمال تو مهان را مهی  
 هر که ندارد رقم ابلهی  
 عمر عزیزم بامید بهی  
 کی بود آخر اثر فریبی  
 پر شود از شادی و از غم تهی  
 رای هنر پرور شاهنشهی  
 صاحب ری حضرت او را رهی  
 هست همه فر و همه فرهی  
 گوشم ازین مؤدۀ خوش آگهی  
 قدر جع الحق الی أهله

[در مدح صدر ابوالقاسم]

[و شادمانی از وزارت یاقن او]

[۹ بیت]

برآمد یکی آرزو ملک را	که بود اندر آن آرزو سالها
که دست وزارت بصدری رسید	که گیرد سعود از رخس فالها
ازین پیش بی رای او مملکت	چنان بد که بی روح تمثالها
ابوالقاسم آن کز فلک قسم اوست	چه تعظیمها و چه اجلالها
چو دندان کند تیز مرکک را	شود فتنه را کند چنگالها
بدو چرخ ازین پس تلافی کند	اگر بیش ازین گیرد اخلالها
و گر داشت بیداد حالی نکو	ازین پس نگردد ورا حالها
علی الجملة ورد زبانهای خلق	نباشد جزین بیت در قالها
فلم تک تصلح الّا له	ولم تک تصلح الّا لها

[در مدح صدری است]

[۱۰ بیت]

سرافرازا تو آن صدری که طبعت	بجز تخم نکوکاری نکارد
گلستان کرم را نشکفد گل	اگر ابرکفت بر وی نبارد

میان هرچه زان عاجز شود وهم  
زمن در تالب تب یک نکته بشنو  
تبی کاسد بتوبر<sup>۱</sup> بهر آن بود  
ز بس کامیخت با دونان بترسید  
بدریای لطافت کان تن تست  
پس آنکه زود برگردید دانست  
سزد گر طبیعت از روی بزرگی  
نصیب خصم بی آب تو بادا

\*\*\*

بخدایی که ره معرفتش  
در ره او خرد از غول ضلال  
چرخ بر درکه او پشت خم است  
از دوسر هنگ درش خالی نیست  
قدرتش زاد سه فرزند ولی  
عقل را هرنفس از حضرت او  
هرچه بیند دل و چشم از صنعش  
که بدیدار توشوقی که مراست

\*\*\*

مکن در کار مردم جست وجویی  
دم اندر کش ز عیب خلق جستن  
خموشی همره خود کن که هرگز  
مکن با مهتران خویش کوشش  
بدمت خویش گردی بر میتگیز  
بخوش خویی دل مردم بدمت آر  
مشو خود بین چو چوگان تا نگردي

\*\*\*

کس را ز تو سودی نشود هیچ مسلم  
۱. اصل: «تبی کاسد بتوبر». ۲. اصل: «تبی».

حکومتها همه رایت گذارد  
که هرک آن بشنود بر دل نگارد  
که تا بر خاطر رنجی گمارد  
که او را هر کس از دونان شمارد  
فروشد تا مگر غسلی برآرد  
که تالب حمله دریا ندارد  
چنین بی خرد کی زو درگذارد  
تبی<sup>۱</sup> کو را بخاک و گل سپارد

تا کی کشم این طعنه زهر نیک و بد آری  
برخاسته ام از سر شادی که دل تو  
چشم تو بخون من تشنه است و گرچه  
تا چشم تو برخیزد و خون ریزد ازین سان

\*\*\*

درد تو جان را چو درمان درخورست  
گرچه بنده درخور وصل تو نیست  
تلخ از آن شیرین دولب کم گوازانک  
گرم شد در دل تنور عشق تو  
دل بیوی وصل تو دیوانه شد  
چند هجران مرهمی بر نه ز وصل  
کرده ای الحق گران بارم بوصل  
هست در عالم ترا کمتر غم آنک  
خضر را زان چه که اندر گوشه ای

\*\*\*

روی خویت از ارم نیکوترست  
آن پری زاده که یک شب وصل او<sup>۱</sup>  
با رخت مه را توان کردن قیاس  
صد دل و جان ناید اندر چشم تو  
نیستم بی درد و غم در عشق تو  
شرط دلداری جفا نبود از آنک  
گر ستم نیکوست اندر عاشقی

\*\*\*

فی الجملة سر وفا نداری  
دریای جمال و کان لطفی  
خود از تو چه کیسه بر توان دوخت  
گرد تو چه می برم مگس وار

۱. اصل: «توب».

کس در صف عشاق مسلم نشیند  
تا من نخورم غم خوش و خرم نشیند  
خونم بخورد تشنگیش هم نشیند  
این فتنه همانا که ز عالم نشیند

کفر تو دل را چو ایمان درخورست  
بنده را وصل تو چون جان درخورست  
خوان خوبی را نمکدان درخورست  
دیده را گوهرین که طوفان درخورست  
دیو را ملک سلیمان درخورست  
بر سر چندین غم آن درخورست  
این زمانم باد هجران درخورست  
دیده را آن روی رخشان درخورست  
تشنه ای را آب حیوان درخورست

خاک کویت از حرم نیکوترست  
از هزاران ملک جم نیکوترست  
نه نه کز خورشید هم نیکوترست  
یا از آن سان محتشم نیکوترست  
عشق خود با درد و غم نیکوترست  
لطف و دلداری بهم نیکوترست  
آخر انصاف از ستم نیکوترست

بر ما نظر وفا نداری  
لیکن گهر وفا نداری  
چون تو کمر وفا نداری  
چون تو شکر وفا نداری

رو پای بدامن اندر آور  
نیکو نبود که دل ربایی  
آراسته گلبنی ولیکن  
یا در دلت از وفا خیر نیست

\*\*\*

اگر وصال تو سر درآرد  
وگر فراقت به تن بماند  
مریز خونم که از حکومت  
جفا مکن زانکه روزگارت  
چه خواهی از بی دلی که هر دم  
ز مویه ریز و ز اشک خونین  
همش تو دوستی بسر فروکن  
همش تو در سایه گیرورنه

\*\*\*

نه ترا عهد و زینهار هست  
مکن از من کران که خاک توام  
همه بسادست در سرت آخر  
دوش با من خیال تو میگفت  
گرچه بودم چنانکه خود دانی

\*\*\*

عمریت بخون دل پروردم  
هر بد که ز بد بتر بود دیدم

\*\*\*

نه اول با غمت خو کردم آخر  
نه بر عشق رخ خوبت گواهند  
بقصد خون من برخاستن چیست  
مرا جز عشوه‌ها دیگر چه داری  
نه سودای غم عشق است رسمی

اکنون چو سرفا نداری  
وانگه جگر وفا نداری  
افسوس بر وفا نداری  
یا خود خیر وفا نداری

غم جهان بر دلم سرآرد  
دمادم از جان و دل برآرد  
زمانه روزی بداور آرد  
هم آن چنان در برابر آرد  
ز سوز دل بزم دیگر آرد  
شراب و ز دیده صاغر آرد  
وگر غم از پایش اندر آرد  
بمهرش اندوه در سر آرد

نه مرا جز تو غمگساری هست  
در میانه اگر غباری هست  
خود نگویی که خاکساری هست  
هیچ از وصل کاروباری هست  
هم نگفتم نگفتم آری هست

از خوردن خون دل جگر خوردم  
تا عمر بدین صفت بسر بردم

نه مهرت را بجان پروردم آخر  
سرشک سرخ و روی زردم آخر؟  
مکن بنشین نه خونی کردم آخر  
ز توجز غم چه دیگر خوردم آخر  
که خود من در جهان آوردم آخر

مکن پهلو تهی از من بیخشای

\*\*\*

بنیاد امید بر فکندم  
رخت و بنه‌ای که داشتم صبر  
دیرینه حدیث نام و ننگم  
آبم تسو بر یختی و آتش  
بر خاک در تو سر نهادم

\*\*\*

راه بر جمله نیکوان بستی  
گاه گاهت بخواب میدیدم  
عشوه باری بنقد می دادی  
دل بسپردی و از سر انصاف  
پرده کرمه کز آه لم  
تا رگ جان بنده بگشایی

\*\*\*

سری دارم پر از سودای عشقت  
ضرورت عشق تو خونم بریزد  
مرا آسوده و فسارغ دلی بود  
من بیچاره و چون من هزاران  
منم چون ماهی بی افتاده بر خشک  
مرا عشق تو رسوا کرد و نشکفت<sup>۲</sup>  
چه صفرا میکنی بر من که خود سوخت

دلی دارم بدو در جای عشقت  
که دیدارست در سیمای عشقت  
بر آمد ناگهی غوغای عشقت  
بیک دم کشته شد در پای عشقت  
که هستم غرقه در دریای عشقت  
که دیدی کونشد رسوای عشقت  
مرا دل ز آتش سودای عشقت

۱. در اصل چنین است. ۲. در برهان قاطع گفته: «شکفتن به کسر اول و به کسر ثانی به معنی تعجب نمودن». ۳. در برهان گفته: «صفرا کردن کنایه از خشم گرفتن و اعراض نمودن باشد...».

ایضاً له

شاهی که جهان را بوجودش نازست      بر خیل قضا خنجر او طنازست  
با رایت او فتح و ظفر همرازست      عزالدین ایلقفشت [بن] صتمرازست

ایضاً له

بسی ملک تو با زیب نباشد دستی<sup>۱</sup>      بسی یاری تو قضا نبازد دستی  
یک روز مبادا که نباشد دست<sup>۲</sup>      هم زسرای<sup>۳</sup> هم زیر هر دستی

وله ایضاً

گرمه برفت مهر تابان برجاست      ور لعل بشد کان بدخشان برجاست  
ور لشکر دیو خود چوموروملخ است      المنة لله که سلیمان برجاست

وله ایضاً

نوک قلم تو تیغ را پشت آمد      عدل تو دهان ظلم را مشت آمد  
دست که از قویست بازوی هنر      در کار ممالک همه انگشت آمد

وله ایضاً

نوک قلمت نقش ثریا ببرد      حرمت مگر از میان جوزا ببرد  
دست تو که با روی کرم آب آورد      ابریست که آبروی<sup>۴</sup> دریا ببرد

وله ایضاً

رای تو زفته اصفهان بهم ن کرد      انصاف ازین به نتوان ایمن کرد  
عیسی صفت آمدست رای تو مگر      کز فتنه دجال جهان ایمن کرد

وله ایضاً

عدل تو که شاهدیست چون حور و پری      با هر بدونیک میکند جلوه گری  
با این همه گرچه شاهد هر جائی است      هر لحظه تو بر جمال او فتنه تری

وله ایضاً

جز حکم ترا زمانه فرمان مکناد      جز بر در تو سپهر دوران مکناد  
هر تیر قضا که از کمان راند چرخ      جز دشمن بدکیش تو قربان مکناد

وله ایضاً

تیغت چو مفرحی ز عدل آمیزد      آنجا که بود قضا که شورانگیزد

۱ و ۲. دست به معنی مسند پادشاهی و بزرگی است. ۳. در اصل چنین است. ۴. اصل: «آبد روی».

الرباعیات

ای راز دل زمانه بر رای تو فاش      مه نور ز روی روشن کرده تراش  
آرام ز خاک خیزد ارگویی خیز      جنبش برود ز چرخ اگر گویی باش

ایضاً له

ای خسرو روزگار و ای سنجر وقت      در مردی و مردمی تویی حیدر وقت  
خود لشکر ابخاز گرفتم یاجوج      نه تیغ تو سدست و تو اسکندر وقت

ایضاً له

ای کرده میان جور تیغ بدونیم      از زادن چون تویی نه و چار عقیم  
ز آوازه پنج نوبت خوشتر باد      از هشت بهشت عرصه هفت اقلیم

ایضاً له

تا گل کند از توده گل باد پیران      تا زرد شود رنگ رز از بوی خزان  
گل باد ز خون دشمنان خاک درت      جام طربت باد پر از خون رزان

ایضاً له

ای دوش فلک را علمت گشته ردا      در گوش ملک ز وجود و عدل تو ندا  
بادات فدا هر که بگیتی چو تو نیست      تا خلق جهانست همه باشند فدا

ایضاً له

گردون اگر از مهر تو نبود کمرش      درهم شکنند زمانه تیغ و سپرش  
هر کوه زدل کمان قهر تو کشند      پرتیر چو جعبه باد یارب جگرش

فتنه چکند گرنشینند در خاک      جایی که غبار موکت برخیزد  
وله ایضاً

رنجی که تپی بروی تو می آرد      اندام عزیز تو همی آزارد  
زان رنجه مشو که اختر آن تب نکشد      خورشید بود که او به تب خو دارد  
وله ایضاً

روزی مرساناد حسودت بشمی      جنبش مکناد بی دعای تو لبی  
در تو مرساد اگر چه دریایی و مهر      مه زحمت لرزهای مه آسیب تپی  
وله ایضاً

شرح کرم ترا بیان نتوان کرد      ذکرش بسر کلک و بنان نتوان کرد  
شوقی که مرا به تست و شکری که ز تست      گر وصف کنم بصد زبان نتوان کرد  
وله ایضاً

ای ورد دعای تو مرا فرض نماز      یک ساعت خدمت مرا عمر دراز  
از حضرت بی نیاز بادم نسوید      گر زانکه بعضرت توام نیست نیاز  
وله ایضاً

گر اسب خطایی که نبایست بکرد      تا پای ترا در سری باز آورد  
درد آمد و افتاد بسر در پایت      دانست که پای تو ندارد سردرد  
وله ایضاً

ز آسیب زمین چون سم اسب تو بخت      آمد بزمین تا که برویاند دست  
سر داشت که برداردش از جای بسم      چون پای تو در میان بدان جای بخت  
وله ایضاً

از نور بتی چون که جهان آرا شد      دریا که بساوه بود ناپیدا شد  
امروز هم از حضور فرزند نبی      دیدم که دگر باره همان دریا شد  
وله ایضاً

دست تو سحاب درفشان شاید خواند      قدر تو ز رفعت آسمان شاید خواند

۱. در برهان قاطع گفته: «مه به فتح اول و یخفای ثانی به معنی نه باشد که حرف نفی است و به عربی لا گویند، و افاده معدوم شدن و نابود گردیدن هم می کند، مثل مه این ماند و مه آن، یعنی نه این ماند و نه آن، و در تفرین ودعا هر دو این استعمال می شود همچو میناد...»

۲. اصل: «مداره».

یک هفته که کردی همدان منزلگه      زین پس همدان را همه آن شاید خواند  
وله ایضاً

ایزد که بفضل او جهان آبادست      بیرون ز دو عید خلق را نتهادست  
ما را ز حضور شاه عیدی دگرتست      کاسال میان این دو عید افتادست  
وله ایضاً

یک بار دگر بخت بما روی آورد      کاقبال تو باز رخت ازین سو آورد  
رایت پس ازین بچشم زخمی نبرد      هر چشمه که ملک در ترازو آورد  
وله ایضاً

عیدیست همایون همه را دیدن شاه      کز خرّمیش خیر ز ماهیست بماه  
عید آخر ماه روزه باشد که رسد      این طرفه که عید ما رسید اول ماه  
وله ایضاً

زین پس نسزد که صبحدم باد صبا      بر برگ گل و لاله نهد عطف قبا  
بیل نسزد که باقی بگذارد      از نوحه بسوگ باقی آل عبا  
وله ایضاً

چون خسرو سادات شد از حلقه برون      ما را علم صبر نگون گشت نگون  
او بود ستون خانه مرتضوی      دانی خلل خانه چو افتاد ستون  
وله ایضاً

ای نامده چون تو جوهر از کان وجود      دریا ز تو شرمسار در بیت وجود  
اسباب حسد نعمت و جاهت ترا      هر لحظه فزون باد علی رغم حسود  
وله ایضاً

انجم که بلند و نور باشند همه      با قدر تو همچو ذره باشند همه  
شاهان جهان که شان جهان بنده شدست      در بندگی تو خواجه باشند همه  
وله ایضاً

عالم همه از وجودتان بازین است      بر خلق دعایتان چو فرضی عین است  
کو آنکه نشان خضر و موسی طلبید      گو بسم الله که مجمع البحرین است

۱. در اصل این کلمه واضح نیست. ۲. اصل: «هنوز».

۳. اصل: «نارین». در برهان قاطع «نازین» را درخت نارون معنی کرده، و در فرهنگ معین لغت «نارین» را که مغولی است به خزانه جواهر و زورسخ که مستقیماً تحت نظر سلطان بوده معنی نموده است.

وله ایضاً

خاکی که چو بگذرد برو باد مباد از عنبر و مشک پر کند چین قبا  
زان خاک همانا که نشان نتوان کرد الا که بدرگاه نقیب القبا

وله ایضاً

خصم ارچه مترک باشد و پابرجا دست آن ببرد که کار او ساخت خدا  
دست تو نرنجید و قضا خصم ترا المنة لله که در آورد از پسا

وله ایضاً

لعل لب تو اگرچه شیرین کارست زو شور میان عاشقان بسیارست  
انصاف در آنست که چشمت باری با بی شرمی که هست مردم دارست

وله ایضاً

شیرین لب تو تا که سخن پنهان داشت در دلکشی و خوشی مزاج جان داشت  
امروز ز تلخ گفتش روشن شد کان شورا نگیز در شکم دندان داشت<sup>۲</sup>

وله ایضاً

هم یک روزی ز غایت مدهوشی گر خشم کنی با من و گر برجوشی  
بر کرده تو یکایک انگشت نهم نه نه من وانگشت و لب و خاموشی!

وله ایضاً

تا منبل زلف تست لالای خطت مشک ختن و خطاست یغمای خطت  
در منصب سلطان جمال رخ تو هم پهلوی عارض است طغرای خطت

وله ایضاً

بخشود شبی پپاله را بر من دل بر بود مرا از غم آن آهن دل  
او خورد غم چو دید عیشم تیره احسنت و زهی پپاله روشن دل!

وله ایضاً

بر هر چه نه عیش است فسوس اولیتر با ساقی می کنار و بوس اولیتر  
در گوش بهنگام سحر بانگ خروس بر باده چون<sup>۳</sup> چشم خروس<sup>۴</sup> اولیتر

۱. این کلمه در اصل هیچ نقطه‌ای ندارد. ۲. در برهان قاطع و بهار عجم ترکیب «دندان داشتن» و «دندان در شکم بودن» را توضیح داده‌اند. ۳. اصل: «خون». ۴. در برهان قاطع ضمن معانی «چشم خروس» گفته: «و کنایه از شراب انگوری هم هست».

وله ایضاً

چندانکه ز ابلهی دلم پندارد کز عشق رخت بتوبه‌ام باز آرد  
هم چشم تو گوش من بمالد چو رباب هم چنگ غمت نای دلم بفشارد

وله ایضاً

آن صبر که گفتم غم کارم بخورد یا چاره محنتی که افتد ببرد  
ناگاه چو باز خورد عشق تو بدو مسکین نه چنان رفت که واپس نگرد

وله ایضاً

از باده ببر با خرد اندر پیوند هرگز مشنو جز از خردمندان پند  
تو خود همه عمر بی خودی بی باده این بی خودی دوباره آخر تا چند

وله ایضاً

تا باده ز دست خردت بر باید کار تو سزا بود که نیکو ناید  
با می همه عمر خواب خرگوش آخر کرک آشتی<sup>۱</sup> با خردت هم باید

وله ایضاً

هر دل که شود هم نفس سودایت جز خوردن خون او نباشد رایت  
سودای تو گرچه خون هر دل ریزد نبود همه کس را جگر صفرایت

وله ایضاً

در باغ شو و کار جهان بین ز نخست کاندر یک جا انده و شادی چون رست  
میگرید ابر و مرغ می نالد سخت گل در رخشان ز خنده میگردد سست

وله ایضاً

در باغ چو گل بیادشاهی بنشست بپرید ز کبر و در لطافت پیوست  
با زحمت خار بی ادب پای نداشت زان میبردش همه کسی دست بلست<sup>۲</sup>

وله ایضاً

چون غنچه تنگ دید گل مسکن خویش یکسر همه خار دید پیرامن خویش  
بس گریه ابر و زاری بلبل یافت بر تن همه پاره کرد پیراهن خویش

وله ایضاً

ای گل بچمن شگرف جایی داری دمساز چو بلبل آشنایی داری  
الحق همه بسو و رنگ پنداشتم چون درنگرم برگ و نوایی داری

۱. در برهان قاطع گفته: «کرک آشتی: صلح به نفاق و مکر و حیله و فریب را گویند».

وله ایضاً

گر خوابگهی بی تو بیستان سازم    یا رهگذری سوی گلستان سازم  
چون بلبل زار زار نالم وانگه    تا برگذرم هزارستان سازم

وله ایضاً

بلبل همه لابه و همه دل گرمی    گل می نهدش خار ز بی آرومی  
برگریه او بخندد از بهر خدای    کس دید تنک روی بدان بی شرمی

وله ایضاً

خاموش چو غنچه شو دلاویز چو گل    از هر دل و طبعی طرب انگیز چو گل  
بر هر که رمی مباح سرتیز چو خار    بادشمن و دوست خوش درآمیز چو گل

وله ایضاً

ای گل تو بطفلی بزر آموخته ای    رخساره مگر زین سبب افروخته ای  
پیش همه کس ریخته شد آب رخت    می سوز که زر نیز تو اندوخته ای

وله ایضاً

از کرده خویش در زیان افتادم    در هر دهنی همچو زیان افتادم  
چون مردم چشم با تو دریوستم    چون اشک ز چشم تو از آن افتادم

وله ایضاً

چون گل بشکفت و بلبل آمد بخروش    در گوش ز هر گوشه رسد نعره نوش  
هم یار به از هر که بدو داری چشم    هم چنگ به از هر چه بدو داری گوش

وله ایضاً

گفتم تا کی وعده بفردا کردن    وانگه ز همه یکی وفا ناکردن  
گفتا نه تو گفتی که رخت عید من است    در عید نکو نیست تقاضا کردن

وله ایضاً

با عشق هر آنکه آشنایی گیرد    چون شمع زهر خوشی جدایی گیرد  
در عشق بترک سر بکوشم چون شمع    تا کار تو نیز روشنایی گیرد

وله ایضاً

سرمایه سروری سرافکندگی است    آزادگی تمام در بندگی است  
زنهار گشاده باش زیرا در گل    از بستگی آن همه پراکندگی است

وله ایضاً

چشم تو بمن بمستی و مخموری    نگذاشت نه هشیاری و نه مستوری  
حیف است ازو چنان ب مردم نزدیک    وانگاه ز مردمی بدان سان دوری

وله ایضاً

گفتم چو دل از درد شکیا نبود    گر تو نکنی علاج زیبا نبود  
کرد از سختم روی ترش گفتم نه    خوش باش که بر طیب سبکا نبود

وله ایضاً

دی مردم چشم از رخ آن درخوشاب    در ناز و نعیم بود و دور از تب و تاب  
امروز چو دید شعله آتش هجر    بگریخت زیم و سر فرو برد بآب

وله ایضاً

از زیر کله زلف تو ناگاه بجست    با چشم خوست عربده ای در پیوست  
با مستی و بیماری چشمت یا رب    چون بود که بر زلف تو افتاد شکست

وله ایضاً

ای می تو چرا ز عقل رخ می تابی    با عریبه و فتنه چرا هم خوابی  
عقلی که ز دوستی او نیست گزیر    دشمن شده ای ورا زهی بی آبی!

وله ایضاً

بازم هوس وصال و هجران بگرفت    زین سان که منم ملالم از جان بگرفت  
بر چنگ غمی کهن هنوزم دامن    ناگاه غمی نوم گریبان بگرفت

وله ایضاً

ای دختر رز با تو نیامیختی است    تو آفت عقلی ز تو بگریختی است  
آویختی نه بی بهر حال ولیک    خونت بهمه مذهبها ریختی است

وله ایضاً

از سوز غمت نیست مرا ساز سخن    گوشم ز زبان بشنود آواز سخن  
ور زانکه بعمری سخن آغاز کنم    نام تو بود آخر و آغاز سخن

۱. در برهان قاطع گفته: «سبکا به کسر اول و بای ایجد بالف کشیده: نام آبی است که از سرکه و گوشت و بلغور و میوه خشک پزند... و وجه تسمیه اش سرکه باست، چه سبک به معنی سرکه و با آتش را گویند».  
۲. این کلمه در اهل قطه ای ندارد.

وله ایضاً

خوبان نسزد که تلخ و ناخوش گویند باید که همه لطیف و دلکش گویند  
یک وعده خوش بده که تا کی نبود از سوختن زبان چو آتش گویند

وله ایضاً

با نغمه زیر و بم کن آهنگ شراب از گفته کار دیدگان روی متاب  
کمتر ز ستوری نتوان بود آخر کانکه که صغیر بشنود خوش خورد آب

وله ایضاً

ای چرخ ترا ز چیست پای امشب سمست سستی تو زین قراضه های زر تست  
صراف سپیده دم کجا باید جست تا با تو کند قراضه ها را بدرست

وله ایضاً

ای باد صبا ز حال من با خبیری گر صبحدمی بکوی او بر گذری  
حال دل و این آتش سوزان که دروست چون آب فرو خوان بر آن رشک پری

وله ایضاً

بر خط تو جان بازم و بر سبزی او بینم سیهی دیده در سبزی او  
از دست سپید کاری چرخ کبود یا رب تو نگاه دار سر سبزی او

وله ایضاً

گر خاک رهش بدیدگان برگیرم آتش زند اندر دل بی تدبیرم  
شد زندگیم بیاد در عشق کسی کابم نزنند بربل اگر می میرم

وله ایضاً

بادام تو کرد از سر بی آبی رخسار چون ناردان من چون آبی  
پیش از غم عشقت آتشی بود رخم کرد آتش عشقت آتشی را آبی

وله ایضاً

ای طبع تو بر کشتن من خیری خیر وی چشم تو از دیدن من سیری سیر  
یارب که بینام ترا زودی زود اندر بر خود بکام دل دیری دیر

وله ایضاً

دل سوخته شمع بین که چون می موید راز دل خود بصد زبان می گوید

۱. اصل: «بزند». ۲. در برهان قاطع گفته: «ناردان معروف است که دانه انار ترش باشد، و منقل آتش و آتش دان را نیز گویند».

مدهوش صفت ز هر سویی می نگرد گویی بچراغ یار خود می جوید

وله ایضاً

مهر و مه و هر چه ایزدش خوب نگاشت با لشکر حسن تو علم بر نفرائیت  
جز آینه در پیش رخت نامد کس آینه نگر چه سخت پیشانی داشت<sup>۱</sup>

وله ایضاً

بی مطرب اگر بعزم می بر خیزی یا بی رخ دلبری در آن آویزی  
انگار که از قینیه<sup>۲</sup> نار خمی آن می به پیاله در سبو می ریزی<sup>۳</sup>

وله ایضاً

لعل تو که اختر شکر وارون کرد از بهر یکی شکر دل ما خون کرد  
گر کرد لب تو چشم تنگی با ما چشم بنگر که دل بدریا خون کرد

وله ایضاً

باز از هوسی بی خورو خوابی ای دل وز عشق بتی در تب و تابی ای دل  
همسایه زلف و روی او شو کانجا هم سایه هم آفتاب یابی ای دل

وله ایضاً

مانند خم باید ازین بدگهری تازان لب چون می خورد امروز بری  
یا همچو پیاله پردلی با زرو سیم تا لب بلب تو بر نهد بی جگری

وله ایضاً

روزی بزبان آن دلفروز برفت کز عشق منت مگر که آن سوز برفت  
سوزان تنم آنست که آن روز آمد رنگ از رخم آنست که آن روز برفت

وله ایضاً

اندیشه ناصواب خواهم کردن بنیاد خرد خراب خواهم کردن  
در بی خردیست آب کار همه کس زین پس همه آب کار خواهم کردن

۱. در بهار عجم گفته: «و آنکه می گویند فلانی پیشانی این کار ندارد، مراد آنست که شایستگی و لیاقت و استعداد و حوصله این کار ندارد».

میرزا صاحب:

مشکل که گشاید گره از رشته کارم ابروی تو پیشانی این کار ندارد».

۲. قینیه به کسر قاف و تشدید نون اول لغتی است عربی بمعنی ظرف شیشه ای که در آن شراب می ریزند. و در این شعر برای رعایت وزن به تحفیف نون خوانده می شود.

۳. این رباعی در نزهة المجالس (نسخه عکسی کتابخانه ملی، برگ ۸۵) بدون نسبت به کسی نقل شده است.



وله ایضاً

زین دل همه وصف گمراهی باید کرد  
تو ترك طمع روزبهی باید کرد  
به کرد مرا جگر ز خون سینه زسوز  
بهلو ز چنین دلی تهی باید کرد

وله ایضاً

مست است ازین که از سر عیاری  
نگذاشت بهیچ آدمی هشیاری  
هم تلخ کند عیش بشورانگیزی  
هم آب شکر برد بشیرین کاری

وله ایضاً

از غمزه تو که چشم تنگی دارد  
کورا ز سرتیغ همی خون بارد  
هم مردمی مردم چشمت باری  
کز نرم دلی آب نمی آزارد

وله ایضاً

چون چهره زخشم بر فروزی چون شمع  
حالی لبم از سخن بدوزی چون شمع  
و عرض کنم چو شمع سوزی بر هم  
روزی بکشی شبم بسوزی چون شمع

وله ایضاً

هنگام سحر صبوح را ساز دهیم  
با مطرب و می بساقی آواز دهیم  
زان پیش که غم زها در آرد ما را  
غم را زمین بدست می باز دهیم

وله ایضاً

هر بار که وجه بوسه بر لب فرمود  
آن همچو حواله بر در بسته نمود  
ریش تو که خط نوشت بر عارض خوب  
وجهی است که روشن تر از آن توان بود

وله ایضاً

از دل بشکایتم که تا جان دارد  
جز جان مرا بدست غم نسیارد  
وز دیده هزار شکر دارم کاخسر  
هر وقت آبی بروی من باز آرد

وله ایضاً

هر دل شده کز لب تو جوید شکری  
یا زو نمکی طلب کند بی جگری  
طرفی ز لب تو بر نیندد لیکن  
چون زلف تو می زند سری بر کمری

وله ایضاً

یا بخت بحال من بر آید روزی  
ناگه بمنت باز رساند روزی  
یا نیم شبی حشر کند دود دلسم  
وین آتش حسنت بنشانند روزی

وله ایضاً

هر گه که سوی جهان گهر بارد چشم  
آن گریه بدان گرو بیازارد چشم<sup>۲</sup>  
یاری که برود و می ترا بار دهد  
قلقت زدو یاقوت شکر بار دهد

وله ایضاً

وانگاه تو با یار چنین ساده دلا  
گویی بخورم باده دلت بار دهد  
نه با تو نمی توان بشادی بگذاشت  
نه بی تو نمی ز عمر شاید انگاشت

وله ایضاً

با تونه سرستیز و نه پای گریز  
از دست تو دست بر خدا باید داشت  
نه طاقت آن که از تو دل بگیرم  
نه زهره آن که یار دیگر گیرم

وله ایضاً

گر خواهم و گرنه خاک پای تو شوم  
زین سان که منم چه باد در سر گیرم<sup>۳</sup>  
خود نیست ترا ز شرم و آرم خبر  
در کوی وفا نکرده ای هیچ گذر

وله ایضاً

دل در پی سودای لب چون شکرت  
الحق بنمک می خورد این خون جگر  
دل گرچه همه شربت غم می نوشد  
در راه تو پند خلق می نینوشد

وله ایضاً

در جعبه صبر او یکی تیر نماند<sup>۴</sup>  
بیچاره دل اکنون بی جگر می کوشد  
من بی تو همان سر زده ام فارغ باش  
همواره بهم بر زده ام فارغ باش

وله ایضاً

دست از تو بپهر دیگری از سر تو  
ببزار شدم گر زده ام فارغ باش  
عشق توام آن دل طربناک بسوخت  
رخت خردم آتش غم پاک بسوخت

وله ایضاً

عشق توام آن دل طربناک بسوخت  
رخت خردم آتش غم پاک بسوخت

وله ایضاً

عشق توام آن دل طربناک بسوخت  
رخت خردم آتش غم پاک بسوخت

وله ایضاً

عشق توام آن دل طربناک بسوخت  
رخت خردم آتش غم پاک بسوخت

۱. این رباعی در نزهة المجالس (برگ ۱۳۹ - نسخه عکسی موجود در کتابخانه ملی) به نقل از عایشه [سرتندیه] آمده است. و مصراع سوم در آنجا چنین است: «این بار خطی نشت بر عارض خوب».

چون صبر کنم کاتش عشقت نگذشت بر هیچ تر و خشک من الا که بسوخت

### وله ایضاً

با آنکه همه بر من از آن مه بدرفت و اندر کف یار ماند از آن آمد رفت

صد عذر بجرم خود بپذرفت از من وز زیر لبم هر چه بتر می بدرفت

### وله ایضاً

ای چرخ چه معنی که قدم می نزنی وی روز کجایی که علم می نزنی

وی چشمه خور چرا که نم می نزنی وی صبح بمرده ای که دم می نزنی!

### وله ایضاً

غم بر دل من گماشتی شرمت باد پس دست ز من بداشتی شرمت باد

چون جایگه تو ساختم دیده راست بر دست چه دم گذاشتی شرمت باد

### وله ایضاً

هر تیر جفا که برگشاید شست بر جان و دلم زند دو چشم مست

دستی که نمی رسد بزلف پستت برداشته ام با آسمان از دستت

### وله ایضاً

عشقتش چو دلم را بکف هجر سپرد دل گفت فغان کنم که کاریست نه خرد

چون در ره آن میوه دل خون سران چون خون رزان دید سبید با زر برد

### وله ایضاً

در هجر تو ای شمع ختن می سوزم چون ماه همی کاهم و تر می سوزم

چونست که تو ماهی و من می کاهم چونست که تو شمعی و من می سوزم

### وله ایضاً

دل در غم تو هر آنچه دید از خود دید بسیار بکرد نیکی و هم بد دید

وان صبر که بود پشت من در همه کار روی غمت البته نمی یارد دید

### وله ایضاً

آن دل که بعاشقان همی کرد فسوس بر خاک در تو می نهد اکنون بوس

وان صبر که بود سرخ ز زمین خایه از بیم غمت گذاشت شب را بخروس

### وله ایضاً

روی تو بخوبی گرو از مه ببرد لعل تو هزار دل زناگه ببرد

گرگم شدگان بمه با راه افتند بیچاره کسی که ماهش از ره ببرد

### وله ایضاً

آن چیست که روزگار پرفتن نکند گردون ز جفا و جور با من نکند

وین از همه غصه ها فروست که دوست آن کرد بمن که هیچ دشمن نکند

### وله ایضاً

مشاطه اگر چه خوب آراید نقش جادوست که بردست تو بنماید نقش

آیست روان دست تو از غایت لطف بر آب چگونه پایدار آید نقش

### وله ایضاً

ای باد صبا تیره مکن ایامم یک ره برسان بدان صنم پیغامم

گو هست بنزدیک تو ای دوست خیر کز عشق تو دور از توجه دشمن کامم

### وله ایضاً

کس چون دل او آهن و سنگی نشنید چون لفظ و لبش قند و شرنگی نشنید

چندانکه بخروار بگفتم غم دل آن دلبر بی حفاظ تنگی نشنید (؟)

### وله ایضاً

چون من ز غمت دلی پرآذر دارم چون جرعه همیشه خاک بر سر دارم

تو همچومی اندر خط و من در غم تو چون خط پیاله اشک در بر دارم

### وله ایضاً

امشب منم و فراق دلدار ای شب اندر تو گریختم بزهار ای شب

زان پیش که صبرم بدرد پرده چو صبح این پرده ز روی صبح بردار ای شب

### وله ایضاً

گر خسته دلم تیر جفا بر جان خورد یا در ره عشق شربت هجران خورد

او غم کشد آن چنانکه صاغر نکشد او خون خورد آن چنانکه می توان خورد

### وله ایضاً

در عشق تو هیچ نام و تنگی بنماند با خوی تو راه صلح و جنگی بنماند

جز رنگ سرشک و بوی خون در ره عشق مارا ز تو هیچ بوی و رنگی بنماند

۱. در غیبات اللغات گفته: «دشمن کام: کسی که به حسب مراد دشمنان خراب و کم بخت و ذلیل باشد».

۲. در برهان قاطع گفته: «شرنگ بر وزن پلنگ مطلق زهر را گویند، و خربزه تلخ خود رو که در صحرا شود و به عربی حنظل خوانند، و خرزهره را نیز گفته اند و آن درختی است که برگش به غایت تلخ می باشد و اگر حیوانات بخورند در حال بمیرند، و به عربی قطف می گویند».

۳. در اصل چنین است.

وله ایضاً

بی دیدن روی تسمو مرا بدحالیست / وز ناله تنم ضعیف همچون نالیست  
روزی نکنی ییاد بسالی زان کس / کز هجر تو هر روز بچشمش سالیست

وله ایضاً

دل در کف عشق صد ره افتاد فزون / لیکن نه چنان فتاد مسکین کا کتون  
بس گرم همی رود ندانم کاین بار / بخت است که می دواند او را یا خون

وله ایضاً

روز و شب ماهست چو آبتن غم / ای دوست ییار آنچه بود دشمن غم  
غم خرمن ما بسوخت خیز ای ساقی / تا آتش می زقیم در خرمن غم

وله ایضاً

می بیش و غم بیهده کم باید خورد / بر بیش و کم جهان چه غم باید خورد  
پس گر نبود چاره ای از غم خوردن / باری می و غم هر دو بهم باید خورد

وله ایضاً

زیر کلهت زلف نکوکاری کسرد / بر عارض تو بیوسه ام یاری کرد  
او بود که بر من این قبا تنگ آورد / او بود که با من این کله داری کرد

وله ایضاً

ای مطرب خوش نوا می و چنگ ییار / می تلخ بده نغمه خوش آهنگ ییار  
زین ابلق رهوار ملالم بگرفت / روزی دوسه آن کمیت خوش رنگ ییار

وله ایضاً

یک قطره شراب لعل از صد کان به / یک جرعه می تلخ ز خوزستان به  
جوری که رود میان ساقی و حریف / نزدیک خرد ز عدل نوشروان به

وله ایضاً

هر دم بجفا مناز چندین آخر / با من شبکی بلفظ بنشین آخر  
تا در طلب خیال تو مردم چشم / یک لحظه کند خشک نمذ زین آخر

وله ایضاً

بر ابروی تو وسه و بر رخ نیل است / چشم من از آن هوس چورود نیل است  
صد میل کنی ز سرمه در چشم ولیک / از چشم تو تا شرم هزاران میل است

وله ایضاً

هر ساده دلی کجا سزد غمخور عشق / هر بلهوسی که بود اندر خور عشق  
خرج ره عشق جز ز سر نتوان کرد / بسم الله اگر هست کسی را سر عشق

وله ایضاً

زان زلف شکایتی نکردم جانسوز / با آن روش دو عارض جان افروز  
گفت از سر طنز کانه چه بیند بشب / شرط است که باز پس نگویند بسروز

وله ایضاً

می خور که جزو عیش تو شیرین نکند / کس بر می و می پرست نفرین نکند  
بر فرق خروس باده زر پاش که او / مرغی است که جز خایه زرین نکند

وله ایضاً

زان زلف کمند عنبرین می سازی / در گردن گردنان همی اندازی  
خط تو ز زیر لب ترا می گوید / گرنگسلدا این رسن خوش است این بازی

وله ایضاً

ای شمع چه در پرده دری می کوشی؟ / بر عاشق و معشوق چرا می جوشی؟  
نرمی و زکس شرم نداری یارب / آتش دهنی بود بدین خاموشی!

وله ایضاً

تا چند نقاب لعلت ای دردانه / بندد ره نور شمع بر پروانه  
تا چند کنی زلف نهان زیر کلاه / زنجیر درین داری از دیوانه؟

وله ایضاً

در سر هوس صحبت ناجنس مدار / کان تخم بجز دردسرت نارد بار  
گل صحبت خار ناتراشیده کشید / تا آب رخس ریخته شد آخر کار

وله ایضاً

چشمت همه خون ریزد و بی مغرورست / چشم همه خون ریزد و بی معذورست  
خون ریزد چشم من و چشم تو ولیک / دانی که میان هر دو راهی دورست

وله ایضاً

ای دل چو ترا بهره غم افتاد ز دوست / خوش باش که این زد لبران غازه و خوست  
بسیار بخوردی غم ازو دست بشوی / زان کز پس خود بشستن دست نکوست

۱. در برهان قاطع گفته: «گردن... شجاع و قوی و صاحب قدرت را نیز گویند و جمع آن گردنان باشد».

وله ایضاً

گه مست مرا بچشم مخمورکنی گه شیفته‌ام بلعل مستورکنی  
برخاک تورخ نهم چوناخن برگوشت هرچند چوناخن ز خودم دورکنی

وله ایضاً

آن کس پی آن یار سمنبردارد کوکیسه و تن فربه و لاغر دارد  
بر خوردن از آن بر چوگل گوش مدار کوچشم چونرگس همه برزردارد

وله ایضاً

مشکیب دمی ز مطرب و گل بخزان مستانه برآر بانگ و غلغل بخزان  
بی کلامی و بی نوایی و بی برگسی بگذار باغ و بلبل و گل بخزان

وله ایضاً

آن را که غم آن رخ چون خور باشد اندیشه آن ماه منور باشد  
باید که گهر بدامن آرد چو فلک چون صبح گریانش پر از زر باشد

وله ایضاً

اندر هوست همت شاهان دارم بی جرم زبان عذرخواهان دارم  
واینک ز سرشک سرخ و رخساره زرد گر رد نکنی بسی گواهان دارم

وله ایضاً

ای می نتوان کرد کمان تو به زه تا بر خردت بود همه بند و گره  
گفتم که ز صحبت کنم توبه ولیک چندانکه نگه می کنم از توبه توبه

وله ایضاً

از دل بشکایتم که تا جان دارد جز جان مرا بدست غم نسپارد  
وز دیده هزار شکر دارم کاخسر هروقت آبی بروی من باز آرد

وله ایضاً

این عشوه دهی و دلستانی تاکی وین کینه کشی و مهربانی تاکی  
خوش خوش چوشرزنی برون آئی ازبوست چون پسته همه چرب زبانی تاکی

وله ایضاً

هم لعل تو برگوهرکان می خندد هم قد تو بر سرو جوان می خندد  
از شادی و غم لب تو و دیده من این زار همی گیرید و آن می خندد

۱. اصل: «کهنه».

وله ایضاً

گل در چمن ار بصد دهن می خندد مل در قدح اردر انجمن می خندد  
آن با لب تو بدرد خون می گیرد وین با رخ تو بخویشتن می خندد

وله ایضاً

چون نام من سوخته خرمن شنود جوجوگویی حدیث دشمن شنود  
بر چشم نهد بهر حدیثی انگشت درگوش نهد چون سخن من شنود

وله ایضاً

از کوه غمش بر دل من کم نامد که برگگی از آن کوه غمش غم نامد (؟)  
از گریه مرا دو چشم نامد برهم وز خنده ورا دو لب فراهم نامد

وله ایضاً

ای گل تو غم و محنت بسیار کشی هر سال که رخت سوی گلزار کشی  
مردم ز برای آب رخ خارکشند تو ریختی آب رخ درین خارکش

وله ایضاً

هنگام گل و بادۀ گلناری پیش چنگی بنوا و ترک تاتاری پیش  
پس بارگه خسرو سادات عراق وانگه بخوری باده چه عذر آری پیش

وله ایضاً

تاکی غم و شادی از برای کم و بیش وز بهر طمع منت بیگانه و خویش  
در کوی قناعت بطلب خانگی تا لقمۀ خویش بینی و خرقۀ خویش

وله ایضاً

آن عقل که بود کارم از وی بقرار بشکست ورا عشق تو آخسر بازار<sup>۲</sup>  
وان صبر که بود پشت من در همه کار با روی تو پشت دست زد بر دیوار<sup>۳</sup>

وله ایضاً

ای نقش خط تو کنج ویرانه دل وی نور رخت شمع نهانخانه دل  
آسیب رسد بدانه از مور ولیک آسود ز مور خط تو دانه دل

۱. در برهان قاطع گفته: «جوجو به فتح هردو جیم و سکون هردو واو نام شهر است از ملک ختاکه در آنجا مشک خوب و کافور اعلا و جامه های ابریشمی نفیس می شود، و کنایه از پایه پایه و ریزه ریزه و ذره ذره هم هست». ۲. ممکن است «کی» یعنی همان «که» نیز خوانده شود. ۳. این ترکیب را در جایی نیافتم ولی در بهار عجم گفته: «بشت دست گذاشتن پیش چیزی و در پیش چیزی کنایه از عجز و العاج کردن...».

وله ایضاً

با کار من غمزده پرداخت فلک هر حیلہ که دانست فراساخت فلک  
تا هم بکمان طالع من آخر هر تیر که داشت در من انداخت فلک

وله ایضاً

در باغ بگل چهره رعنا بنما وانگاہ بسرو قدّ زیبا بنما  
تا گل بزبان حال گوید با سرو ما پرده بدادیم<sup>۱</sup> تو بالا بنما

وله ایضاً

زلف تو پی خال زنج می دارد دل در پی احوال زنج می دارد  
چون میدانند که کار عالم رنجست چون خط تو دنبال زنج می دارد

وله ایضاً

آن خربزه بنگر که چه خوب آیین است مانند مہی شکم پر از پروین است  
شد بر همه میوه‌ها چو خسرو مہتر انصاف درین که خسروی شیرین است

وله ایضاً

هر لحظه ز سوز سینه خون می‌گیرم از حسرت آن گزینہ خون می‌گیرم  
با خون جگر چو جام خوش می‌خندم با تہقہہ چون قینہ خون می‌گیرم

وله ایضاً

این گنبد نیلگون همه فن دارد خون در تن من خشک چوروی<sup>۲</sup> دارد  
نتوانمش از حلقه برون رفت که او یک در نہ و صد ہزار روزن دارد

وله ایضاً

نہ راہ غم تو جز نہان می‌پویم نہ نام تو با کس بزبان می‌گویم  
زردی زخم ز من گنہ می‌شمری آن نیز بسآب دیدگان می‌شویم

وله ایضاً

یک دم دلت از درد نبودی خالی گر زانکہ بدیدیم بدین بدحالی  
در حال منت بشرح معلوم شدی بخشایشت آمدی بمن بر حالی

وله ایضاً

با آنکہ نہ بی ز دیدہ یک دم خالی جز ریختن خون رھی نسگالی  
من خاک در تو می‌خورم شب تا روز تو می‌خوری و خاک بلب می‌مالی<sup>۱</sup>

وله ایضاً

بی زحمت کس درست کن عزم صبح تنها دوسہ جام می‌کن از شیشہ فتوح  
کان بہ بحر یفی کہ اگر خون خوریش هرگز نکند مضایقت با تو بروح

وله ایضاً

بی روی تو مہر و مہ خیالی دالم با روی تو این و آن محالی دالم  
روزی کہ بچشم گذرد بی رخ تو آن روز بچشم تو کہ سالی دالم

وله ایضاً

عہد بست کہ اندروسترگی هنرست بی اصل نمودن بزرگی هنرست  
بسیار مسزن لاف چو شیران ز هنر کامروز سگی مردی و گرگی هنرست

تمام شد منتخبات دیوان  
قاضی رکن الدین دعویدار قمی

عربی و پارسی

۱. در بہار عجم گفته: «خاک بر لب مالیدن: در محل انکار مستعمل است و ماخذش آنکہ: امیری مطبخی [بی] نوکر گرفته بود، چون طعام برای آقا طیخ می‌کرد نمی از آن کف می‌رفت و نمی پیش میرزا می‌آورد، روزی میرزا پرسیدش کہ: پارہای از آن خود خوردہ‌ای؟ او خاک بر لب مالید و انکار کرد. از آن باز مثل شد. و این بہدوم معنی مستعمل است: یکی در مقام حاشا و انکار، و دیگر در محل اخفا و استتار امری...»

وله ایضاً

با کار من غمزده پرداخت فلک هر حیلہ کہ دانست فراساخت فلک  
تا ہم بکمان طالع من آخر هر تیر کہ داشت در من انداخت فلک

وله ایضاً

در باغ بگل چهره رعنا بنما وانگاہ بسرو قدّ زیبا بنما  
تا گل بزبان حال گوید با سرو ما پرده بدادیم<sup>۱</sup> تو بالا بنما

وله ایضاً

زلف تو پی خال زنج می دارد دل در پی احوال زنج می دارد  
چون میدانند کہ کار عالم رنجست چون خط تو دنبال زنج می دارد

وله ایضاً

آن خربزه بنگر کہ چه خوب آیین است مانند مہی شکم پر از پروین است  
شد بر همه میوه‌ها چو خسرو مہتر انصاف درین کہ خسروی شیرین است

وله ایضاً

هر لحظه ز سوز سینه خون می‌گیرم از حسرت آن گزینہ خون می‌گیرم  
با خون جگر چو جام خوش می‌خندم با تہقہہ چون قینہ خون می‌گیرم

وله ایضاً

این گنبد نیلگون همه فن دارد خون در تن من خشک چوروی<sup>۲</sup> دارد  
نتوانمش از حلقه برون رفت کہ او یک در نہ و صد ہزار روزن دارد

وله ایضاً

نہ راہ غم تو جز نہان می‌پویم نہ نام تو با کس بزبان می‌گویم  
زردی زخم ز من گنہ می‌شمری آن نیز بسآب دیدگان می‌شویم

وله ایضاً

یک دم دلت از درد نبودی خالی گر زانکہ بدیدیم بدین بدحالی  
در حال منت بشرح معلوم شدی بخشایشت آمدی بمن بر حالی

۱. در بہار عجم گفته: «پردہ دادن بر چیزی بمعنی پردہ بستن...»  
۲. در بہار قاطع گفته: «روین با تانی مجهول بر وزن سوزن: روناس باشد کہ چیزی بدان رنگ کنند. و در روناس گفته: «گیاهی است معروف کہ بدان جامہ و ایریشم رنگ کنند. در فرهنگ معین گفته: «روناس - روین: گیاهی است از تیرہ روناسیان... و از ریشہ آن مادہ قرمز رنگی بست می‌آید کہ در رنگرزی بکار می‌رود.»



## مدوحان رکن الدین

شاعر ما چنانکه ملاحظه می‌شود افراد بسیاری را مدح گفته است. شناختن این افراد اکنون برای ما کار ساده‌ای نیست، خصوصاً که شاعر از اسامی مدوحان خود فی‌المثل بنام بهاء‌الدین یا جلال‌الدین بسنده کرده است. با مراجعه به‌ماخذ دسترس چندین تن ازین مدوحان که همه از بزرگان زمانه خویش بوده‌اند شناخته شدند. بقیه افراد را نتوانستم بشناسم. البته نامهایی مشابه با نام مدوحان ما در‌ماخذ به‌نظر رسیده ولی دلیلی نداریم که برمدوحان ما تطبیق یابند. به‌هرحال آنچه فراهم شد باختصار از نظر خواننده ارجمند می‌گذرد. برای تفصیل و شرح بیشتر، ماخذ اصلی را نشان داده‌ام.

## مکین الدین قمی

مکین‌الدین ابوالحسن محمد بن محمد بن عبدالکریم بن برز مقدادی قمی — اصلاً از قم بود و بعد در بغداد سکونت گزید. نویسنده‌ای توانا و بلیغ بود که بدو زبان فارسی و عربی می‌نوشت. به آیین کشورداری و قوانین وزارت آشنا بود. در آغاز کار در اصفهان خدمات دیوانی می‌کرد، پس از انتقال به بغداد از نزدیکان مؤیدالدین ابن‌القصاب شد. چون ابن‌القصاب وفات یافت از خاصان نصیرالدین ناصرین مهدی — که در قم همسایه او بود — به‌شمار می‌رفت، تا در سنه ۶۰۶ ناصر وزارت خویش را به‌وی تفویض کرد و لقب مؤیدالدین یافت. در زمان ظاهر و نیز مدت پنج‌سال از زمان مستنصر در مقام خود باقی بود، تا آنکه در سحرگاه ۷ شوال ۶۲۹ به‌فرمان مستنصر او را با پسرش فخرالدین احمد گرفتند و به‌زندان افکندند. پسر پیش از او به‌قتل رسید، و خود او اندکی بعد

— گویا مسموماً — وفات یافت.

برای تفصیل احوال وی رجوع شود به تعلیقات تقض (ج ۲ ص ۷۷۱—۷۸۳ چاپ انجمن آثار ملی) و نیز الحوادث الجامعة<sup>۱</sup> (ص ۳۳ به بعد— چاپ بغداد— ۱۳۵۱ هـ به تصحیح مصطفی جواد) و الوافی بالوفیات صفدی (ج ۱ ص ۱۴۷ به کوشش هلموت ریتر— ویسبادن— ۱۹۶۲ م) و مجالس المؤمنین (ج ۲ ص ۴۳۹— چاپ اسلامیة— تهران— ۱۳۷۵ ق).

### مؤیدالدین بن القصاب

ابن اثیر در کامل (ج ۱۲ ص ۱۰۸ به بعد— چاپ بیروت— ۱۳۸۶ ق) می نویسد: «در شعبان سال ۵۹۰ الناصر لدین الله وزارت خود را به مؤیدالدین ابوعبدالله محمد بن علی معروف به ابن القصاب تفویض کرد و او را با لشکری به تسخیر خوزستان فرستاد. ابن القصاب که قبلاً در خوزستان مصدر کارهایی بود و احوال آن سرزمین را خوب می شناخت، در سال ۵۹۱ به خوزستان رسید و در محرم شوشتر را تسخیر کرد، سپس شهرها و قلعه های دیگری را نیز گشود، پس از آن لشکر خود را به همدان کشید، خوارزمیان از آنجا بهری عقب نشستند. ابن القصاب در شوال همین سال بر همدان دست یافت و به تعقیب خوارزمیان پرداخت. خوارزمیان از ری به دامغان کشیدند و وزیر ری را به تصرف درآورد.

سپس در تعقیب قتلغ اینانج به همدان شتافت و در آنجا س ماه اقامت گزید. در این مدت رسول تکش خوارزمشاه به خدمت او رسید و از او خواست بلادی را که از عمال تکش گرفته است بازگرداند، و چون وزیر پاسخی نداد تکش به سمت همدان حرکت کرد. قبل از رسیدن تکش به همدان ابن القصاب در اوائل شعبان ۵۹۱ وفات یافت. تکش چون به همدان رسید با لشکر ابن القصاب مصاف داده ایشان را منهزم کرد (نیمه شعبان ۵۹۲) و قبر وزیر را شکافته پس از بیرون کشیدن جسد او سر او را از تن جدا ساخت و چنین وانمود کرد که در جنگ مغلوبش کرده است و سر را به خوارزم فرستاد. تکش پس از این واقعه به خراسان بازگشت.

برای تفصیل احوال وی رجوع شود به الفخری (ص ۲۸۹— قاهره— ۱۳۱۷ ق) الوافی—

۱. دکتر مصطفی جواد نخست تألیف این کتاب را به کمال الدین ابن الفوطی نسبت داد، بعداً این نسبت را نفی کرد و عقیده خود را در مقدمه کتاب تلخیص مجمع الآداب بیان کرد و در آخر گفت: شاید کتاب مزبور تألیف محب الدین ابوالعباس احمد بن یوسف بن ابی بکر علوی کرجی بغدادی مقری متوفی در سال ۷۲۱ هـ باشد. [فن تصحیح متون— نوشته دکتر مصطفی جواد— ترجمه به فارسی (ص ۱۵۷) نشریه دانشکده الهیات مشهد— شماره ۲۵— زمستان ۱۳۵۶].

۲. آنچه نقل می شود خلاصه ای از گفتار ابن اثیر است. برای ملاحظه همه گفتار او به همانجا مراجعه شود.

بالوفیات (ج ۴ ص ۱۶۸— به کوشش ریدرینگ— ویسبادن— ۱۹۷۴ م) تجارب السلف (ص ۳۳۰—۳۳۲) نسائم الأسفار (ص ۳۴— تهران— ۱۳۳۸ ش) آثار الوزراء عقیلی (ص ۱۴۵— تهران— ۱۳۳۷) و الأعلام زرکلی (ج ۷ ص ۱۶۷).

در اینجا تذکر نکته ای خالی از فایده نیست و آن اینکه: ممکن است مقصود از مؤیدالدین همان مکین الدین سابق باشد، زیرا در شرح احوال مکین الدین گذشت که او چون به وزارت ناصر رسید لقب مؤیدالدین یافت. آنچه در تأیید این احتمال می توان به نظر آورد اینکه این دو قصیده در دیوان ما بدون فاصله در کنار هم قرار گرفته اند.

### نصیرالدین ناصر بن مهدی

سید ابوالحسن نصیرالدین ناصر بن مهدی علوی رازی— در ابتدا در ری نایب عزالدین یحیی الشهد قیب القباوی ری و قم و آمل بود. در سال ۵۹۲ هـ تکش خوارزمشاه بهری لشکر آورد و عزالدین یحیی را به علت یاری و همکاری با مؤیدالدین ابن القصاب به قتل رساند. در آن هنگام پسر عزالدین یحیی یعنی شرف الدین محمد به همراه همین نصیرالدین ناصر بن مهدی از ری گریخته به بغداد رفتند و ناصر خلیفه عباسی شیفته درایت و عقل این نصیرالدین شد. ابتدا نقابت طالبیان و سپس وزارت خویش را به وی تفویض کرد و او امور وزارت را به بهترین نحو اداره می کرد تا آنکه به علت زویندهای درباری به سال ۶۰۴ معزول شد. مورخان او را به بزرگی و عفت و حسن سیرت و عدالت توصیف کرده اند. وفات او به سال ۶۱۷ وقوع یافته است.

هندوشاه در تجارب السلف درباره او می نویسد: «... در سنّ صبی بادیات مشغول شد و سعی نیکو نمود و به استمرار ایام اشتغال و تحصیل در علم و ادب و کتابت و بلاغت و ساختن امور دیوانی یگانه جهان گشت، و از... نقل کردند که او گفت از پسر ابن مهدی شنیدم که گفت وقتی پدرم و من و برادران و همه اهل خانه حاضر بودیم نفسی سرد بر کشید، ما گمان کردیم که بر عمر اندوه می خورد، هر یکی تسلیت و تسکین می کردیم، گفت: والله العظیم که اسف من بر عمر و مال نیست، اما اسف من بر آن است که در انواع علوم از کلام و فقه و ادبیات کتب بسیار بر استادان فاضل خواندم و بیشتر آن کتب به خط من بود، و استادان به خط خویش اجازه بنوشتند و در آن وقت که از بلاد عجم به بغداد می آمدم حرامیان راه قطع کردند و تمامت آن کتب بردند، اکنون حسرت می خورم که کاش آن کتب در ترکه من مانده بودی و فرزندان را به کار آمدی.

آنگاه گفت: ای پسران شما را وصیت می کنم که به تحصیل علوم مشغول باشید که من به مرتبه ای که رسیدم به سبب علم رسیدم و هر مراد که یافتم به برکت همین هنر یافتم...».

برای تفصیل احوال وی رجوع شود به تعلیقات دیوان قوامی رازی (ص ۲۳۴—۲۳۶)



کامل این اثر (ج ۱۲ ص ۲۷۶-۲۷۷ بیروت-۱۹۶۶ م) الفخری (ص ۲۹۰ به بعد چاپ قاهره-۱۳۱۷ ق) و تجارب السلف (ص ۳۳۲-۳۳۶-تهران-۱۳۴۴ ش) به تصحیح عباس اقبال- کتابفروشی طهوری. و الأعلام زرکلی (ج ۸ ص ۳۱۳). و نیز تاریخ طبرستان ابن اسفندیار (بخش الحاقات- ص ۱۶۱-تهران-۱۳۲۰- به تصحیح عباس اقبال).

## ریب الدین ابوالقاسم

علامه محمد قزوینی در مقدمه مرزبان نامه (ص ید- چاپ تهران-۱۳۱۰ ش) نوشته است: «سعدالدین و راویانی از مخصوصان و ملازمان خواجه ابوالقاسم ریب الدین هرون بن علی بن ظفر دندان وزیر اتابک ازبک بن محمد بن ایلدگز از اتابکان آذربایجان که از سنه ۶۰۷-۶۲۲ در آذربایجان و آران سلطنت نمود بوده است و کتاب مرزبان نامه را به نام او موشح نموده.

خواجه ریب الدین مذکور معاصر محمد بن احمد بن علی النسوی منشی سلطان جلال الدین خوارزمشاه و مؤلف کتاب «سیره جلال الدین منکبرنی» بوده و بسیاری از روایات و حکایات محمد نسوی مستند به همین ریب الدین وزیر است که نسوی شفاهاً از او شنیده است. وقتی که سلطان محمد خوارزمشاه در سنه ۶۱۴ به عراق لشکر کشید و اتابک ازبک از آذربایجان و اتابک سعد بن زنگی از فارس به محاربه او پیشی آمدند و ازبک بگریخت و اتابک سعد و رؤسای اصحاب ازبک اسیر گشتند از جمله اسرا یکی ابوالقاسم ریب الدین وزیر بود که هر روز او را با اتابک سعد با غل و زنجیر در میان میدان آورده نگاه می داشتند در حالی که سلطان محمد خوارزمشاه به بازی گوی و چوگان مشغول بود و هیچ التفاتی بدیشان نمی نمود، تا بالآخره ایشان را عفو نموده به بلاد خود فرستاد. بعد از استیلاء سلطان جلال الدین منکبرنی بر آذربایجان در سنه ۶۲۲ ریب الدین از خدمت دیوان کناره کشیده در کنج عزلت به عبادت و طاعت مشغول گردید و تا سنه ۶۲۴ در قید حیات بوده است.

ریب الدین مذکور وزیر فاضل و هنرپرور و علم دوست بوده و در تبریز کتابخانه باشکوه مهمی تأسیس نمود مشتمل بر انواع کتب در اصناف علوم و فنون از طب و تفسیر و احادیث و کلام و تاریخ و ادبیات و اسامی و حکایات و غیرها. و از نفایس و نوادر نسخ عظیم النظیر کتابخانه ملی پاریس نسخه ایست منحصر به فرد از ترجمه تفسیر کبیر محمد بن جریر طبری معروف صاحب تاریخ کبیر... و این نسخه برای همین کتابخانه که ریب الدین وزیر در تبریز بنا نهاده بوده استساخت یا ابتیاع شده بوده است. و در ورق آخرین به خط جلی بر زمینه آب طلا این عبارت مسطور است:

۱. حواشی و ارجاعات مرحوم قزوینی را نقل نکردم. برای ملاحظه آنها به همانجا رجوع شود.

لخزانه کتب المولی المعظم دستور الاعظم مقدم الحاج والحرمین ریب الدین ابوالقاسم هرون بن علی بن ظفر دندان...».

برای ملاحظه مطالبی که نسوی از ریب الدین نقل نموده رجوع شود به سیرت جلال الدین منکبرنی (به تصحیح مجتبی مینوی- بنگاه ترجمه و نشر کتاب-تهران-۱۳۴۴) و نیز به حواشی آقای مینوی در ص ۲۹۶ و ۴۰۸.

در دیوان ما دو قصیده به عربی و هفت قصیده به فارسی در مدح همین ریب الدین است. شاعر در یک قصیده شکرگزاری کرده که غم به شادی و ظلمت به نور گشت بدل. از جمله می گوید (ص ۱۳۷):

همن رسید نوید خلاص صدر جهان جهان جود و کرم صاحب کبیر اجل...  
که به گمان اشاره است به حادثه اسارت وزیر به دست محمد خوارزمشاه در سال ۶۱۴ ه و بعد خلاصی او. و اگر چنین مطلبی درست باشد شاعر ما تا سال ۶۱۴ زنده بوده است.

## معین الدین

معین الدین لقب دیگری بوده است برای ریب الدین وزیر که ترجمه حالش پیش ازین یاد شد. کمال الدین ابن الفوطی در تلخیص مجمع الآداب فی معجم الألقاب (ص ۶۹۹ کتاب اللام و المیم- لاهور-۱۳۵۹ ه) گفته: «معین الدین ابوالقاسم هارون بن ریب الدین علی بن ظفر- يعرف باین دندان- التبریزی الوزير الکاتب:

ذکره القاضی أفضل الدین فی تاریخ نصره الدین بتشکن وقال: ولی الوزارة للملک نصره الدین بتشکن بن نصره الدین محمد بن بتشکن، وکان أبوه الریب وزیر محمد بن بتشکن.

قال: وکان معین الاسلام شایباً عاقلاً عالماً بأمر الوزارة، و صارت حضرته کعبة للزوار و قبله للأتوار، و محطاً للرحال و ملتقى لوفود الآمال، وله فی مدحه قصیده منها:

ان کان شد من الممالک أزرها هذا الوزير فأنه هارون

و کانت وفاته سنة عشرين و ستمائة».

آقای مینوی در تعلیقات سیرت جلال الدین منکبرنی (ص ۴۰۸) گفته: «... ابن الفوطی در حرف میم از کتاب مجمع الآداب لقب این وزیر [ریب الدین] را معین الدین آورده و گفته است که وزیر نصره الدین بیشکین پسر نصره الدین محمد بن بیشکین بود و در ۶۲۰ وفات یافت.

معاصرین این وزیر او را ریب الدین گفته اند، ولی معین الاسلام و المسلمین جزء القاب او در دیباچه و خاتمه مرزبان نامه آمده است؛ امکان این نیز هست که ابتدا لقب معین الدین داشته و پس از رفعت مقام به ریب الدین ملقب شده است. وزارت او نزد بیشکین منافات با قول مورخین

دیگر ندارد و ممکن است که قبل از آنکه وزیر اتابک ازبک شود وزیر نصره‌الدین بیشکین بوده باشد؛ ولی تاریخ ۶۲۰ برای وفات او ظاهراً درست نیست، چه مسلم است که تا ۶۲۴ زنده بوده است (مقدمه مرحوم قزوینی بر مرزبان‌نامه ص ۱۰ دیده شود).<sup>۱</sup>  
معین‌الدین دیگری که بتواند محتملاً بر ممدوح ما تطبیق یابد در مآخذ دسترس بدست نیامد.

### مظفرالدین اوزبک

کمال‌الدین عبدالرزاق ابن الفوطی در تلخیص مجمع‌الآداب فی معجم‌الأنقاب (ص ۵۶۳ کتاب‌اللام والمیم - به تصحیح حافظ محمد عبدالقدوس قاسمی - لاهور - ۱۳۵۹ هـ) گفته: «مظفرالدین ابونصر ازبک بن محمد بن اتابک‌الدکتر ترکی السلجوقی الطغرلوی صاحب تبریز - کان سلطاناً بأذربایجان لیس له حکم فی غیر ولایتها، وکان حسن السیره محبوباً الی رعیتہ خفیف‌الوطاة، و تنفّص فی دولته بالتار، وکان یهرب الی التواحی القریبه من تبریز و مراغه».

استاد مرحوم عباس اقبال در تاریخ مفصل ایران (ص ۳۸۶) می‌گوید: «مظفرالدین اوزبک که به مدد آیت‌محمد از حدود سال ۶۰۰ به داعیه سلطنت برخاسته بود برادر اتابک ابوبکر و شوهر دختر طغرل سوم است. دوره پانزده ساله سلطنت او که مردی ضعیف‌النفس و شرابخوار و لهو و لعب دوست بود واقعه مهمی ندارد جز تجاوزات دائمی گرجیان به حدود مشکین و اردبیل و استیلای مغول در سال ۶۱۷ بر آذربایجان. اتابک اوزبک که تاب مقاومت ایشان را نداشت با دادن پول و جامه و چهارپای بسیار با مغول از در صلح درآمد و چون بار دیگر شنید که باز جمعی ازین طایفه عازم تبریزند شهر را رها کرده به نخجوان رفت و رؤسای تبریز به تدابیری پایتخت اتابکان را از قتل و غارت مغول نجات بخشیدند و اتابک به تبریز برگشت.

گرجیان ازین وضع پریشان استفاده کردند و چندبار به بلاد اَران و آذربایجان دست‌اندازی نمودند و از اتابک حرکتی ندیدند و او به همین حال نکبت می‌زیست تا در ۶۲۲ که شنید جلال‌الدین منکبرنی خوارزمشاه به قصد تبریز حرکت نموده، اوزبک زوجه خود را در شهر گذاشت و خود به گنجه گریخت. جلال‌الدین در ۱۷ رجب ۶۲۲ تبریز را گرفت و ملکه را به احترام به خوی فرستاد و خود به جنگ با گرجیان رفت.

در برگشتن از تفلیس چون رؤسای تبریز با جلال‌الدین راه نفاق رفته بودند وی ایشان را سیاست فرمود و ملکه زوجه اتابک اوزبک را تحت اختیار خود آورد و اتابک ازین غمّه جان سپرد.»

۱. مطالب مرحوم قزوینی را قبلاً نقل کردم.

همچنین درباره او رجوع شود به کامل ابن اثیر (ج ۱۲ ص ۴۳۲ به بعد) و نیز سیرت جلال‌الدین منکبرنی و روایات الجنان ابن‌الکربلائی (ص ۳۸۷ و ۴۵۲ ج ۱ - تهران - ۱۳۴۴ - به تصحیح جعفر سلطان‌القرائی).

### حسام‌الدین اردشیر بن الحسن

مازندران که از عهد ساسانیان همچنان در دست امرای ایرانی‌نژاد از فرزندان شاهان ساسانی می‌گذشت در ایام سلطنت علاء‌الدین محمد خوارزمشاه تحت امر شاه غازی حسام‌الدین اردشیر بن - حسن (۵۶۷ - ۶۰۲) از ممدوحین شاعر مشهور ظهیرالدین محمد قاریابی بود.<sup>۱</sup>  
اردشیر بن الحسن که فرمانروائیش سی و چهار سال و هشت ماه کشید پادشاه مشهوری بود و مورخان او را دوستدار ادب و دانش دانسته‌اند، بسیاری از شعرای آن روزگار نیز او را مدح گفته‌اند. ابن‌اسفندیار در تاریخ طبرستان درباره او می‌نویسد (ص ۱۱۹): «... و از آفاق و زوایای عالم سادات و علما و ارباب هنر و شعرا و ادبا با تحفه کتاب و صحیفه دعا به درگاه او جمع بودند. و از کبار علما و سادات عراق که ادارات داشتند سید عزالدین یحیی و قضاة ری و شیخ الاسلام رکن‌الدین لاهیجانی هر یک هفتصد دینار و اسب و ساخت و دستار و جبه...»  
احتمالاً شاعر ماکه قاضی قم - و شاید چند صباحی نیز قاضی ری - بوده است از شاه مذکور ادارات داشته است.

شرح احوال اردشیر بن الحسن را در مآخذ قدیم و جدید می‌توان دید، مهمتر از همه تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار ص ۱۱۶ - ۱۲۱ و بخش الحاقی ص ۱۱۸ به بعد (چاپ تهران - ۱۳۲۰ - به تصحیح عباس اقبال)؛ و نیز تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف ظهیرالدین مرعشی (ص ۲۵۱ - ۲۶۳) به کوشش برنهارد دارن - پترزبورگ ۱۸۵۰ م، و (ص ۱۱۰ - ۱۱۷) چاپ محمدحسین تسیحی - تهران - ۱۳۴۵؛ و تاریخ مازندران از گیلانی (ص ۴۹ و ۸۳) به کوشش دکتر منوچهر ستوده، تهران - ۱۳۵۲؛ و مواضع مختلف از تاریخ رویان آملی، به کوشش ستوده، تهران - ۱۳۴۸؛ و لغت‌نامه دهخدا (حرف الف - ص ۱۷۱۶) و مآخذ دیگر.

### فخرالدین ابوالحسن علی

شاید مقصود از این ممدوح همان باشد که تقیب قم بوده و ابن‌الفوطی ترجمه او را بیان

۱. عباس اقبال - تاریخ مفصل ایران (ص ۳۹۸).

کرده است.

ابن الفوطی در تلخیص مجمع الآداب فی معجم الألقاب (ص ۲۶۰ جزء رابع - قسم ثالث -  
به تصحیح دکتر مصطفی جواد) گفته:

«فخرالدین أبو الحسن علی بن المرتضی بن محمد العلوی الحسینی القمی النسابة، النقیب بقم.  
ذکره شیخنا جمال الدین أبو الفضل أحمد بن المهنا العیبدلی فی المشجر وقال: هو علی بن  
المرتضی بن محمد بن المطهر، قبه جلیل ابن عزالدین أبی القاسم علی بن محمد بن المطهر نقیب  
فاضل شاعر ابن علی بن محمد بن أبی القاسم علی بن أبی جعفر محمد رئیس قم ابن أبی یعلی حمزة  
الطبری ابن أحمد الدجین محمد بن اسماعیل الدیاج ابن الأرقطین عبدالله الباهرین زین العابدین  
علی بن الحسین بن علی بن أبی طالب، النقیب بقم و نواحها».  
مصطفی جواد در حاشیه صنفه گفته: ذکره ابن عنبه فی عمدة الطالب فی عقب عبدالله الباهر  
ثم عقب أحمد الرخ حمزة بن أحمد قال: «و منهم فخرالدین علی نقیب قم ابن المرتضی بن محمد بن  
مطهر بن أبی الفضل» ص ۲۲۷.

## فهرست اشخاص

- آدم (ع) ۹۶  
آزر ۱۱۳  
آیتشمش ۲۳۴  
ابرهه ۱۷۸  
ابن اثیر ۱۷۵، ۲۳۰  
ابن اسفندیار ۲۳۵  
ابن حجر ۶۵  
ابن عباس ۷۵  
ابن عنبه ۲۳۶  
ابن فارض ۲۸، ۲۹  
ابن الفوطی ← کمال الدین  
ابن القصاب ← مؤید الدین  
ابن الکلبی ۷۵  
ابن مالک ۸۷  
صدرا بوالقاسم ۲۰۱  
ابوالقاسم کازرونی ۱۴  
ابی اخزم طائی ۷۵  
اثیر الدین اومانی ۵، ۱۱، ۱۳، ۲۱  
احمد بن حسین بن احمد بن محمد بن دعویدار ۸  
احمد بن علی ایلیک ۱۸۳  
احمد بن مهنا العیبدلی ۲۳۶  
احمد بن یوسف بن ابی بکر علوی کرجی ۲۳۰  
احنف بن قیس ۵۹  
اردبیلی (صاحب جامع الرواة) ۷، ۹  
اردشیر باپکان ۱۸۲  
اردشیر بن الحسن (حسام الدین) ۵، ۱۲، ۱۷  
۱۱۵، ۱۱۷، ۲۳۵  
ارسطو ۱۲۶  
ازبک بن محمد بن ایلدگز ۲۳۲، ۲۳۴  
اسعد بن مسعود (فخر الدین) ۱۹۹  
اسفندیار ۱۲۳  
اسکندر ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۴، ۱۳۰، ۲۰۶  
اسماعیل (ع) ۱۷۸  
اسود عنسی ۹۹  
قاضی افضل الدین ۲۳۳  
افلاطون ۱۲۶، ۱۷۵  
اقبال آشتیانی (استاد عباس) ۱۷، ۲۳۲، ۲۳۴  
۲۳۵  
امین الدین ۸۸  
انواری ۱۲  
انوری ۱۲۸، ۱۴۰، ۱۴۳

بحرالعلومی (دکتر...) ۱۱، ۱۳، ۱۴  
 بدیع الزمانی کردستانی (استاد عبدالحمید) ۳۵  
 بسوس ۱۷۵  
 بغدادی ۸۶  
 بوصیری ۲۸، ۲۹  
 بهاء الدین (صاحب صدر) ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۱۷۶  
 ۱۷۷، ۱۸۰  
 بهرام گور ۱۸۳  
 بیژن ۱۵۴، ۱۷۴

تسبیحی (محمدحسین) ۲۳۵  
 تکش خوارزمشاه ۱۷، ۲۳۰، ۲۳۱  
 تهمتن ۱۲۵

جاجرمی (محمد بن بدر) ۲۶، ۲۹، ۱۱۵، ۱۴۲  
 ۱۶۵  
 جالینوس ۱۷۵  
 جبرئیل (ع) ۱۱۲، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۹۳  
 جرجی زیدان ۱۷۵  
 جعفر بن احمد مریسی ۷  
 جعفر برمکی ۵۶، ۱۱۴، ۱۴۷، ۱۷۱  
 جعفر بن محمد دوریستی ۷  
 جلال الدین (صدر) ۸۱  
 جلال الدین خوارزمشاه ۱۸، ۲۳۲، ۲۳۴  
 جمال الدین عبدالرزاق ۹، ۱۱، ۱۳  
 جمشید خوشنویس ۲۱، ۲۲  
 جواد (دکتر مصطفی) ۲۳۰، ۲۳۶  
 جوهری ۷۹

حاتم طائی ۳۱، ۵۹، ۹۶، ۱۰۵، ۱۲۰، ۱۲۴  
 ۱۳۳، ۱۴۴، ۱۶۶، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۹۶  
 حاجب بن زراره ۶۵  
 حافظ محمد عبدالقدوس قاسمی ۲۳۴  
 حام بن نوح ۸۵  
 حذام بنت ریان ۸۶  
 شیخ حر عاملی ۷، ۸، ۹  
 حسان بن اسعد ۸۰  
 حسان بن ثابت انصاری ۸۰  
 حسین بن محمد بن عبدوس ۱۷۴  
 حسینی (سید احمد) ۸  
 حوا ۹۶

خاقانی ۵، ۲۶، ۱۶۹  
 خضر (ع) ۱۲۹، ۲۰۳، ۲۰۹

دادبیک ۱۸۲  
 دارا ۹۸  
 دارن (برنهارد) ۲۳۵  
 دانش پژوه (محمد تقی) ۱۲  
 داود (ع) ۱۲۹، ۱۶۹  
 دعویدار قمی ۷، ۹، ۱۰، ۱۱، ۲۱، ۲۵، ۲۹  
 ۳۵، ۴۶  
 دهخدا (علی اکبر) ۴۳، ۱۴۶  
 ذوالحمار - اسود عنسی  
 راغب اصفهانی ۴۶  
 رامین ۱۳۷  
 راوندی (فضل الله) ۲۶  
 رای کنوج ۱۸۳

ربیب الدین ابوالقاسم ۵، ۱۸، ۲۱، ۵۵  
 ۵۶، ۸۴، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲  
 ۱۴۳، ۱۶۸، ۱۸۴، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۳۲  
 ۲۳۳

رستم ۱۱۰، ۱۲۰، ۱۲۹، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۷۴  
 رشید الدین وطواط ۴۷، ۶۷، ۸۶  
 رکن الدین دعویدار قمی ۵، ۶، ۸، ۹، ۱۰  
 ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۲۰  
 ۲۳، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۷، ۲۲۵  
 ۲۲۹

رکن الدین لاهیجانی ۲۳۵  
 رکن صائین سمنانی ۱۴  
 روح الامین ۳۰، ۱۹۱، ۱۹۶  
 ریتر (هلموت) ۲۳۰  
 ریدرینگ ۲۳۱

زبیدی ۶۵، ۱۷۳  
 زبیر بن عوام ۹۹  
 زرکلی ۶۵، ۷۲، ۸۰

سادات ناصری (دکتر سید حسن) ۱۰  
 سام نریمان ۱۳۰  
 سام بن نوح ۸۵  
 سامری ۱۸۲  
 ستوده (دکتر منوچهر) ۲۳۵  
 سراج قمری ۱۳، ۱۴، ۱۵  
 سعد الدین وراوینی ۲۳۲  
 سعد بن زنگی ۲۳۲  
 سعدی ۲۶  
 سکینه بنت الحسین ۷۲  
 سلطان القرائی (جعفر) ۲۳۵

سلیمان (ع) ۶۴، ۱۲۹، ۱۵۷، ۱۶۹، ۲۰۳  
 ۲۰۷

سلیمی ۲۶، ۴۹  
 سنائی ۲۹، ۱۱۶، ۱۲۸  
 سلطان سنجر سلجوقی ۱۱۳  
 سنگلاخ ۱۱، ۲۱، ۲۲  
 سهراب ۱۴۹  
 سیف الدین اسفرنکی ۱۵۷  
 سیوطی ۳۹

شبیبری زنجانی (سید موسی) ۱۷  
 شرف الدین محمد ۱۹، ۲۳۱  
 شرف الدین مرتضی ۱۷، ۱۶۱، ۱۶۲  
 شمس الدین علی ۱۵۹  
 شوقی ضیف ۱۷۵  
 شیرین ۱۲۷، ۱۳۷، ۱۹۳

صائب ۲۱۵  
 صاحب بن عباد ۱۴۴، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۴  
 ۱۸۴، ۱۸۵

صدوق ۷  
 صفا (دکتر ذبیح الله) ۱۲، ۱۳، ۱۴

طاهری شهاب ۲۶  
 طبیبی (میر صالح) ۲۹  
 طغرل سوم ۲۳۴  
 طهرانی (علامه شیخ آقا بزرگ) ۲۱، ۲۲

ظاهر (خلیفه عباسی) ۲۲۹  
 ظهیر الدین مرعشی ۲۳۵

عائشة سمرقنديه ٢١٦  
 شاه عباس اول صفوی ١٤  
 عبدالجليل قزوینی رازی ٧، ١١٠  
 عبدالرحمن نیشابوری رازی ٨  
 عبدالرحمن یزدادی ١٧٤  
 میرزا عبدالله افندی ٧، ٨، ٩  
 عبدالله باهر ٢٣٦  
 عذرا ٩٦، ١٣٧، ١٧١  
 عزالدین ایلقشفت ١١٩، ١٢١، ١٢٣، ١٢٥  
 ١٢٩، ١٣١، ١٣٣، ٢٠٧  
 عزالدین نصره الاسلام ١٩٥  
 عزالدین یحیی ٥، ١٠، ١١، ١٧، ١٩، ٢٠،  
 ٢١، ٢٢، ٣٨، ٤٨، ٤٩، ٥٠، ٧٩، ١١١  
 ١١٢، ١١٣، ١١٤، ٢٣١، ٢٣٥  
 عصام بن شهر ٤٧  
 علاءالدین اسعد ١٩٦  
 علی بن ابوالفضل (شرفالدین) ٥٧، ٥٨، ٦٠  
 ٦١، ٦٨، ٧٧، ١٤٩، ١٥٣، ١٥٤، ١٥٥  
 ١٥٦، ١٥٧، ١٦٥، ١٦٦، ١٧٠، ١٧٢  
 ١٧٣، ١٨٥، ١٩١، ١٩٢  
 علی بن ابی طالب (ع) ٥٩، ٩٩، ١٤٧، ١٩٢  
 علی خراسانی ١٤٨  
 علی بن سائب (ابی الحسن) ٨٢، ٨٣  
 علی بن عبیدالله رازی (منتجب الدین) ٧، ٨،  
 ٩، ١٧  
 علیقلی داغستانی (واله) ٩  
 علی بن هبة الله بن دعویدار ٧، ٨  
 عمادالملک قوام الدین ٦٢، ٦٣  
 عمر بن خطاب ٢٦، ٨٩  
 عمر رضا کماله ٤٣  
 عمرو بن مامه ٨٦

عوف بن ربیع بن ذی الرمحین ٩٩  
 عیسی (ع) ١١٢، ١١٥، ١٣٠، ٢٠٧  
 فاریابی (ظهیرالدین محمد) ٢٣٥  
 فخرالدین ابوالحسن علی ١٠٨، ١٠٩، ١١٠،  
 ٢٣٥، ٢٣٦  
 فخرالدین احمد ٢٢٩  
 فرعون ١٢٩، ١٧١  
 فرهاد ١٢٧  
 فریدون ٩٦، ١٠٠، ١٢٥، ١٢٩  
 فلکی شروانی ٥، ٢٦، ١٢٨، ١٣٩  
 فورک ١٨٣  
 قابوس وشمگیر زیاری ١٧٤  
 قارون ١٢٦  
 قتلخ اینانج ٢٣٠  
 قریب (دکتر یحیی) ١٤  
 قزوینی (علامه محمد) ٢٣٢، ٢٣٤  
 قس بن ساعده ٩٠  
 قطب راوندی ٧، ٢٢  
 قوام الدین وزیر ٦٦، ١٧٧  
 کمال الدین ابن الفوطی ٢٣٠، ٢٣٣، ٢٣٤  
 ٢٣٦  
 کمال الدین انماعیل ٥، ٩، ١٠، ١١، ١٣  
 ١٤، ١٥، ٢١، ١٣٩، ١٥٠  
 کیخسرو ١٢٩  
 کلچین معانی (احمد) ٢٣، ٣٥  
 لطفعلی بیگ آذر ١٠، ١٣، ٢٢

لیلی ١١٢

منوچهر بن فریدون شروانشاه ٢٦  
 موسی (ع) ٩٦، ١١٢، ١٢٦، ١٢٩، ١٧١،  
 ١٧٣، ١٨٢، ١٨٤، ١٩٠، ٢٠٩  
 مؤیدالدین ابن القصاب ١٧، ٤٥، ٤٦، ٧٣،  
 ٧٤، ٢٢٩، ٢٣٠، ٢٣١  
 میدانی ٤٧، ٦٧، ٧٥، ٨٦  
 مینوی (مجتبی) ٢٣٣  
 نابغه ذیانی ٤٧  
 ناصرالدین ١٣٦  
 ناصرالدین محمد ١٤٦، ١٤٨  
 الناصر لدین الله (خلیفه عباسی) ٥، ١٧، ١٨،  
 ٤٥، ٤٧، ٢٣٠، ٢٣١  
 نصیرالدین ناصر بن مهدی ١٧، ١٨، ٥١،  
 ٢٢٩، ٢٣١  
 نجم الدین ١٩٠، ١٩١  
 نسوی ← محمد بن احمد بن علی  
 نصره الدین بیشکین ٢٣٣، ٢٣٤  
 نظامی ١١٦، ١٦٧  
 نعمان بن منذر ٤٧  
 نفیسی (سعید) ١٢  
 نمرود ١٣٤  
 نوح (ع) ٨٥  
 نوری (حاجی میرزا حسین) ٧، ٢٢  
 واله ← علیقلی داغستانی  
 وامق ٩٦، ١٣٧، ١٧١  
 ولید بن یزید ٧٢  
 ویس ١٣٧  
 هاروت ٣٢، ١٣٦  
 مالک بن نویره ٩٩  
 مانی ١٤٣  
 مجنون ١١٢  
 محدث ارموی (علامه میرجلال الدین) ٩، ٣٥  
 محمد بن احمد بن علی النسوی ٢٣٢، ٢٣٣  
 محمد بن اسعد بن علی بن هبة الله ٨  
 محمد بن بشکین ٢٣٣  
 محمد بن جعفر بن... معمار اصفهانی ٢٣، ٢٥  
 محمد بن الحسن العسكري (عج) ٩٦، ١٤٤  
 محمد بن حسن (امیر ناصرالدین) ١٩٤  
 محمد خوارزمشاه (سلطان) ١٨، ٢٣٢، ٢٣٣،  
 ٢٣٥  
 محمد صالح قزوینی ٤٧  
 محمد بن عبدالله (ص) ٣٧، ٩٦، ٩٩، ١٢٩  
 محمد بن علی (مختص الدین) ١٩٢، ١٩٣  
 مرعشی ٨  
 مریم (ع) ١١٢  
 مزدک ١٨٢  
 مستنصر (خلیفه عباسی) ٢٢٩  
 مظفرالدین اوزبیک ٥، ١١، ١٤، ١٧، ١٨،  
 ٢١، ٢٢، ٥٧، ٩٥، ٩٧، ٩٨، ١٠٠  
 ١٠٢، ١٠٥، ١٠٦، ١٨١، ١٨٢، ٢٣٤  
 معاویه بن ابی سفیان ٧٢  
 معین وهب ٧٢  
 معن زائنه ١٨٢  
 معین الدین وزیر ٦٤، ٦٦، ٢٣٣، ٢٣٤  
 مکی الدین قمی ١٨، ٤٣، ٤٤، ٨٦، ٨٧،  
 ٢٢٩، ٢٣١  
 منتجب الدین ← علی بن عبیدالله رازی

هارون (برادر موسی) ۱۲۶  
هبة الله بن دعويدار ۷، ۲۲  
هدایت (رضاقلی خان) ۱۱  
هدایت (محمود) ۱۲  
هندوشاه نخجوانی ۲۳۱

یاجوج ۲۰۶  
یاقوت حموی ۴۶، ۵۱  
یحیی الدین مرتضی قمی ۱۰، ۱۱  
یحیی برمکی ۵۶، ۱۱۴  
یوسف (ع) ۱۱۹، ۱۷۳

## فهرست کتب

- آتشکده آذر ۱۰، ۲۲، ۱۱۹  
آثار الوزراء عقيلي ۲۳۱  
آندراج ۹۸، ۱۲۷، ۱۸۳  
ارمغان (مجله) ۱۱  
اصابه (ابن حجر) ۶۵  
الاعلام (زرکلی) ۶۵، ۷۲، ۸۰، ۲۳۱، ۲۳۲  
اقرب الموارد ۴۷، ۴۸، ۶۰، ۶۶، ۷۲، ۷۷  
۷۹، ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۷۸  
امتحان الفضلاء ۱۱، ۲۱  
امثال وحکم (دهخدا) ۱۱۰، ۱۴۶  
امل الآمل ۷، ۸، ۹  
انجمن آرای ناصری ۱۸۳  
بحار الانوار ۸  
برهان قاطع ۹۷، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۹، ... و  
پاورقی اکثر صفحات  
بهار عجم ۹۷، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳  
۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۷، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۶۹  
۱۷۹، ۱۸۳، ۲۱۰، ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۲۴  
۲۲۵  
تاج العروس ۶۵، ۹۹، ۱۷۳  
تاریخ الادب العربي ۱۷۵  
تاریخ ادبیات ایران (دکتر صفا) ۱۲، ۱۳  
تاریخ رویان ۲۳۵  
تاریخ طبرستان (ابن اسفندیار) ۲۳۲، ۲۳۵  
تاریخ طبرستان و رویان و مازندران ۲۳۵  
تاریخ مازندران (گیلانی) ۲۳۵  
تاریخ مفصل ایران ۲۳۴  
تاریخ نظم و نثر در ایران ۱۲  
تجارب السلف ۲۳۱، ۲۳۲  
تحفة العراقین ۱۸۲  
تذکره اسحاق بیگ ۱۲  
ترجمه تفسیر طبری ۲۳۲  
ترك الاطناب ۱۷۸  
تعليقات نقض ۲۰، ۱۳۵، ۲۳۰  
التفهيم لاوائل صناعة التنجيم ۱۶۶  
تلخیص مجمع الآداب فی معجم الالقاب ۲۳۰،  
۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶  
جامع الرواة ۷، ۹  
جامع الصغير ۳۹

- حكمت اسلام ٤٧  
الحوادث الجامعه ٢٣٠  
خاتمهُ مستدرک الوسائل ٧، ١١، ٢٢  
خلاصه الافكار ١١  
الدروس النحويه ١٧٤  
ديوان ابن فارض ٢٨  
ديوان امير المؤمنين علي (ع) ١٩٢  
ديوان خاقاني ١٦٩  
ديوان قاضي ركن الدين دعويدار قمي ٦، ١١،  
١٤، ٢١، ٢٣، ٢٥، ٢٦، ٣٥، ٢٢٥  
ديوان سراج قمرى ١٣  
ديوان فلكى شروانى ٢٦  
ديوان قوامى رازى ٩، ١٩، ٢٣١  
ديوان كمال الدين اسماعيل ١١، ١٤  
الذريعه الى تصانيف الشيعه ٧، ٢١  
روز روشن ١١  
روضات الجنان و جنات الجنان ٢٣٥  
الروض المعطار ٤٣، ٦٢  
رياض الشعراء ٩، ١١  
رياض العلماء ٧، ٨، ٩  
سلم السماوات ١٤  
سيرة جلال الدين مينكبرنى ٢٣٢، ٢٣٣، ٢٣٥  
شرح شهاب الاخبار ٣٩  
شهاب الاخبار (قاضي قضاعى) ٣٩، ١٧٨
- العرب قبل الاسلام ١٧٥  
عرفات العاشقين ١٠، ١١، ٢٢  
عمدة الطالب ٢٣٦  
غيات اللغات ١٨٢، ٢١٩  
الفخرى ٢٣٠، ٢٣٢  
فرهنگ معين ١٢٨، ١٣٠، ١٣٢، ١٣٨، ١٦٥،  
١٦٦، ١٦٩، ١٧٤، ١٨٢، ١٨٣، ١٩٠،  
٢٠٩، ٢٢٤  
فرهنگ نفيسى ١٢٧  
الفريده فى الامثال والآداب ١٧٥  
فن تصحيح متون ٢٣٠  
فهرست كتابهاى خطى مجلس سنا ١٢  
فهرست كتب خطى كتابخانه آستان قدس ٢٣  
فهرست منتجب الدين ٧، ٨، ٩، ١٧  
قرآن ٤٣، ٤٩، ٥٩، ٦٩، ٨٨، ٩٠، ١٨٥  
قصص الانبياء (قطب راوندى) ٧  
الكامل (ابن اثير) ٢٣٠، ٢٣٢، ٢٣٥  
كمال البلاغه ١٧٤  
كلزار جاويدان ١٢  
اللباب فى شرح الشهاب ٣٩  
لطائف الامثال ٤٧، ٦٧، ٨٦  
لغت نامه دهخدا ٤٣، ١١٦، ٢٣٥  
مجالس المؤمنين ٢٣٠

- مجمع الامثال ٤٧، ٦٧، ٧٥، ٨٦  
مجمع الفصحاء ١١، ١١٩  
محيط المحيط ٧٩  
مراصد الاطلاع ٤٣، ٦٠، ٦٢، ٨٦  
مرزيان نامه ٢٣٢، ٢٣٣، ٢٣٤  
مستدرک الوسائل ٧  
المشجر ٢٣٦  
معجم البلدان ٤٦، ٥١  
معجم الوسيط ٤٣، ٦٦، ٧٢، ٨٨، ١٧٥، ١٧٨  
معجم قبائل العرب ٤٣  
معيار اللغة ٧٩  
مفردات راغب ٤٦  
المنجد ٧٤، ١٣٨  
منتهى الارب ٩٨، ٩٩، ١١٢، ١٤٠، ١٦٧
- ١٧٣، ١٧٥، ١٧٩، ١٨٤  
مونس الاحرار ١١، ٢٦، ٢٩، ١١٥، ١١٨،  
١٤٢، ١٤٤، ١٤٥، ١٦٧  
نزهة المجالس ٢١٥، ٢١٦  
نسائم الاسفار ٢٣١  
نشرية دانشكده الهيات مشهد ٢٣٠  
نقض (بعض مثالب ...) ٧، ١١٠  
النهاية (ابن اثير) ١٧٥  
الوافى بالوفيات ٢٣٠  
يادنامه امينى ١٧



### فهرست اماکن

آذربایجان ۵، ۱۸، ۲۲، ۲۳۲، ۲۳۴	پاریس ۲۳۲
آمل ۱۹، ۲۳۱	پترزبورگ ۲۳۵
آوه ۱۷	
اران ۵، ۱۸، ۲۳۲، ۲۳۴	تبت ۱۳۶
اردبیل ۲۳۴	تبریز ۵، ۱۰، ۱۲، ۱۷، ۲۱، ۲۲، ۲۳۲، ۲۳۴
اصفهان ۱۳، ۲۰۷، ۲۲۹	تفلیس ۲۳۴
ایران ۷، ۱۲۹	تهران ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۵
بابل ۴۴	جوجو ۲۲۳
بابلستان ۳۲	جیحون ۱۲۶
باغ ارم ۱۰۰	
بحر خزر ۱۸۳	چین ۳۲، ۹۵، ۹۹، ۱۰۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۶، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۹۱
بحرین ۱۳۸	
بخارا ۱۸۳	
بدخشان ۲۰۷	خاک فرج قم ۱۰
بصره ۵۹	ختن ۳۲، ۲۱۰، ۲۱۸
بغداد ۱۷، ۱۵۴، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱	خراسان ۲۳۰
بهشت ۱۵۴	خطا (- ختا) ۱۸۳، ۲۱۰، ۲۲۳
بیروت ۱۷۵، ۲۳۰، ۲۳۲	خلیج فارس ۱۳۸

خوارزم ۲۳۰	خوارزم ۲۳۰
خوزستان ۱۹۰، ۲۲۰، ۲۳۰	خوی ۲۳۴
	دامغان ۲۳۰
	دجله ۱۲۶
	دریاچه ساوه ۲۱
	دمشق ۱۹۲
	ذوالغضا ۲۶، ۴۳
	ذوسلم ۲۶، ۵۱
	رود نیل ۲۲۰
	روس ۹۹
	روم ۱۳۴، ۱۳۸
	ری ۵، ۱۷، ۱۹، ۲۱، ۱۵۸، ۱۷۳، ۲۰۱
	۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۵
	ساوه ۱۷، ۲۱، ۷۸، ۲۰۸
	سوق عکاظ ۹۰
	شام ۷۲
	شوشتر ۲۳۰
	شیراز ۱۵۷
	صریمه ۴۶
	طورسینا ۹۶
	عراق ۱۲، ۱۳، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۷۷، ۲۲۳، ۲۳۵، ۲۳۲

فارس ۲۳۲

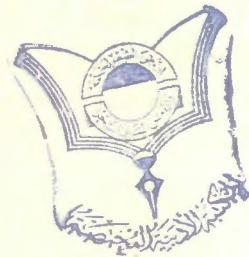
قاهره ۳۹، ۲۳۰، ۲۳۲	قاهره ۳۹، ۲۳۰، ۲۳۲
قم ۵، ۷، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۹، ۲۱، ۲۲	قم ۵، ۷، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۹، ۲۱، ۲۲
۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۳۶	۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۳۶
کتابخانه آستان قدس رضوی ۶، ۲۲، ۲۳	کتابخانه آستان قدس رضوی ۶، ۲۲، ۲۳
کتابخانه عزالدین یحیی ۱۹، ۷۹	کتابخانه عزالدین یحیی ۱۹، ۷۹
کتابخانه مجلس سنا ۱۲	کتابخانه مجلس سنا ۱۲
کتابخانه ملک ۱۱	کتابخانه ملک ۱۱
کتابخانه ملی پاریس ۲۳۲	کتابخانه ملی پاریس ۲۳۲
کتابخانه ملی تهران ۹، ۱۲، ۲۱۵	کتابخانه ملی تهران ۹، ۱۲، ۲۱۵
۲۱۶	۲۱۶
کعبه ۱۷۸	کعبه ۱۷۸
کنوج ۱۸۳	کنوج ۱۸۳
گنجه ۲۳۴	گنجه ۲۳۴
لاهور ۲۳۳، ۲۳۴	لاهور ۲۳۳، ۲۳۴
مازندران ۵، ۱۷، ۲۳۵	مازندران ۵، ۱۷، ۲۳۵
ماوراءالنهر ۱۸۳	ماوراءالنهر ۱۸۳
مدینه ۷۲	مدینه ۷۲
مراغه ۲۳۴	مراغه ۲۳۴
مشکین ۲۳۴	مشکین ۲۳۴
مشهد ۶، ۲۲، ۲۳	مشهد ۶، ۲۲، ۲۳
مصر ۱۷۳، ۱۷۴	مصر ۱۷۳، ۱۷۴
مکه ۷۲	مکه ۷۲
نخجوان ۲۳۴	نخجوان ۲۳۴
نعمان ۶۲	نعمان ۶۲
نگارخانه مانی ۱۴۳	نگارخانه مانی ۱۴۳

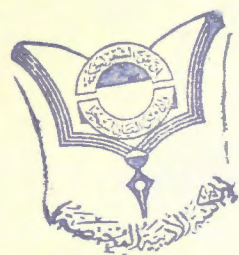


۹۹، ۸۰

ویسبادن ۲۳۱، ۲۳۰

همدان ۲۳۰، ۲۰۹، ۱۸۳، ۱۲۱، ۱۷







پندرہ سو روپے

۱۹۷۲